tarikhema.org

ریچارد ایرودز ـ آلفونسو اُریتز

اسطوره‌ها و افسانه‌های سرخپوستان آمریکا

ترجمهٔ دکتر ابوالقاسم اسماعیل‌پور

نشر چشمه

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

نشر چشمه

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

اسطوره‌ها و افسانه‌های سرخپوستان امریکا

ریچارد ایردز
آلفونسو اُرتیز

ترجمهٔ

دکتر ابوالقاسم اسماعیل‌پور

۱۳۷۸

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ارداز، ریچارد، ویراستار
Erdoes, Richard
اسطوره‌ها و افسانه‌های سرخپوستان امریکا / ریچارد ایرودز، آلفونسو اریتز؛ ترجمه ابوالقاسم اسماعیل‌پور. ــ تهران: نشر چشمه، ۱۳۷۸.
۳۰۰ ص.
ISBN 964 - 5571 - 13 - 8
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
American Indian myth = and legend. :عنوان اصلی
۱. اساطیر سرخپوستی ــ آمریکای شمالی. ۲. سرخپوستان آمریکای شمالی ــ فرهنگ عامه. الف. اورتیز، آلفونسو، ۱۹۳۹ ــ Ortiz, Alfonso ب. اسماعیل‌پور، ابوالقاسم، ۱۳۳۳ ــ ، مترجم. ج. عنوان.
۳۹۸/۲۰۸۹۹۷ E۹۸/۴الف۴ف
۱۳۷۸
کتابخانه ملی ایران ۷۸-۱۰۵۸۸م

این کتاب ترجمه‌ای است از:
American Indian Myths and Legends,
Selected and Edited by:
Richard Erodes
Alfonso Oritz
Designed by: Susan Mitchell
Pantheon Books, New York 1984
Translated by:
A. Esmailpur, M.
Tehran 1999.

نشرچشمه

خیابان کریمخان‌زند، نبش میرزای شیرازی، شمارهٔ ۱۶۷، تلفن ۸۹۰۷۷۶۶
اسطوره‌ها و افسانه‌های سرخپوستان امریکا (جلد اوّل)
نوشتهٔ ریچارد ایرؤدز، آلفونسو اُریتز
ترجمهٔ ابوالقاسم اسماعیل‌پور
حروف‌نگار: ارشد ۸۹۰۸۵۹۰
لیتوگرافی: بهار
چاپ: حیدری
شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه
چاپ اول، پاییز ۱۳۷۸، تهران
حق چاپ و انتشار مخصوص نشر چشمه است.
شابک ۸ - ۱۳ - ۵۵۷۱ - ۹۶۴ ISBN 964 - 5571 - 13 - 8

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

فهرست

شمارهٔ صفحه

اشارهٔ مترجم ۱۱
پیش‌گفتار ۱۳
دیباچه‌ای بر اسطوره‌های سرخپوستان امریکا ۲۳

بخش نخست: حکایاتی پیرامون آفرینش انسان

بچه‌خرگوش (وایت‌ریورسیو) ۵۷
لخته‌خون (یوتِ جنوبی) ۶۳
پیدایش انسان ـ حیوان (اوکانوگن) ۶۹
بچه‌سنگ (بریول سیو) ۷۱
پسرِ شجاع (سِنِکا) ۷۹
پیرزنِ چشمه‌سار (شَیِن) ۸۹
بچه‌تیر (شَیِن) ۹۳
رقص بزرگیِ جادو (شَیِن) ۱۰۱
پیدایش نخستین مرد و زن (ناواهو) ۱۰۹
چگونه مردان و زنان به هم رسیدند (بلاد ـ پیگَن) ۱۱۳
آدم پُخته (پی‌ما) ۱۲۱
زنِ بوفالوی سفید (بریول سیو) ۱۲۵
علف مقدس (بلک فوت) ۱۳۳

بخش دوم: سرزمینِ پیدایش، حکایاتی پیرامون آفرینش جهان

همزاد نیک و همزادِ بد (یوما) ۱۴۵

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

پیدایش در نزد قبیلهٔ جیکاریلا (جیکاریلا آپاچی) ۱۵۵
گرگیِ پیر دنیا را می‌سازد (کراو) ۱۶۱
چگونه قوم سیو پدید آمد (بریول سیو) ۱۶۹
صعود به عالمِ بالا (اکوما) ۱۷۳
قوم زنبیلی (موداک) ۱۸۷
جادوگر بزرگ: سازندهٔ سرزمین زیبا (شئین) ۱۹۱
سپیده‌دمِ هوپی‌ها (هوپی‌ها) ۱۹۷
بچه‌های خورشید (اُبیبج) ۲۰۱
ندا، توفان و لاک‌پشت (کادو) ۲۰۳
قصهٔ برادر بزرگه (پی‌ما) ۲۰۷

بخش سوم: چشمانِ روحِ بزرگ: حکایاتی دربارهٔ خورشید، ماه و ستارگان

پیدایش خورشید (بریول سیو) ۲۱۷
رهرو آسمان (تسیم شئین) ۲۲۹
جنگِ خرگوشِ سه‌پا با خورشید (وسترن راکیز) ۲۳۵
گُرگی آفتاب و ماه را می‌دزدد (زونی) ۲۳۷
بچه هوپی و خورشید (هوپی) ۲۴۱
تُندباد (اُجیب وِی) ۲۴۹
دختر خورشید (چروکی) ۲۵۱
گُرگی و ستاره‌ها (واسکو) ۲۵۵
شکارچیِ گوزن و بانوی ذرتِ سپیددانه (تِوا) ۲۵۹

بخش چهارم: هفت‌خوانِ قهرمانان، غول‌ها و غول‌کُش‌ها

نبرد گلوزکپ با غول دریایی (پساماکودی، میک‌مک، و مالیزیت) ۲۶۹

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

پشه‌ها چگونه به وجود آمدند (تلین گیت) ۲۷۵
کلّه قِل‌قِلی (وینتز) ۲۷۹
«روشن‌زاد» غول را می‌کُشد (هوپی) ۲۸۳
واکی نیان تانکا: مرغ توفان (بریول سیو) ۲۸۹
افسانهٔ برج شیطان (سیو) ۲۹۷

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ترجمهٔ این اثر را
به پسر برومندم
بهمن
و دختر نازنینم
گلشن
پیشکش می‌کنم.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

اشارهٔ مترجم

کتاب حاضر جدیدترین و تقریباً کامل‌ترین مجموعهٔ اسطوره‌ها و افسانه‌های سرزمین پهناور سرخپوست‌نشین امریکای شمالی است که توسط دو تن از متخصصان انسان‌شناسی و فرهنگ عامه در دههٔ پیش، از نو گردآوری شده است. از آنجا که هدف اصلی این مجموعه تنها ارائه نمونه‌های روایی اسطوره‌ها و افسانه‌های سرخپوستان بوده، فاقد تحلیل و نقد و بررسی فرهنگستانی از تاریخ و فرهنگ جوامع سرخپوستی است. از این‌رو، مترجم گفتاری تحلیلی با عنوان «دیباچه‌ای بر اسطوره‌های سرخپوستان امریکا» نوشتهٔ آلیس مریوت و کارول ریچلین، دو تن از دانشمندان و پژوهشگران انجمن انسان‌شناسان امریکا، از کتابی تحت عنوان اساطیر سرخپوستان امریکا* ترجمه کرد و به کتاب حاضر افزود. ضمناً باید یادآور شوم که به دلیل حجم زیاد اصل کتاب، ترجمهٔ آن را به دو جلد مجزّا بخش کرده‌ایم که اینک ترجمهٔ پارهٔ نخست آن تقدیم می‌گردد و امید است که پارهٔ بعدی نیز به زودی ترجمه شود و دراختیار خوانندگانِ دوستارِ اسطوره قرار گیرد. برخی از اسطوره‌ها و افسانه‌ها به دلیل تکراری بودن مضامین و نیز به سبب عدم تجانس فرهنگی، در ترجمه حذف گردید که البته با توجه به حجم گستردهٔ کتاب

---

*. *American Indian Mythology*, Ed. by Alice Marriott, Carol K. Rachlin, NewYork, 1972.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چندان قابل اعتنا نیست.

در پایان، ناگزیر به یادآوری این نکته هستم که آثار حاوی اسطوره‌ها و افسانه بیش‌تر جنبهٔ داستانی و روایی دارند و با زبانی نسبتاً ساده برای خوانندگان متعارف و عام به نگارش درآمده‌اند و آن‌ها را باید از آثار اسطوره‌شناسی، که منحصراً به تحلیل علمی، پژوهشیِ دانش اساطیر و دیدگاه‌های گوناگون آن می‌پردازند، مجزّا دانست. نتیجتاً، باید به جنبه ادبی، روایی، داستانی و تخیلیِ اسطوره‌های کتاب حاضر، که با افسانه‌ها درآمیخته‌اند و به سادگی جداشدنی نیستند، توجه بیش‌تری مبذول داشت. از این‌رو، نگارنده امیدوار است که این اسطوره‌ها و افسانه‌ها با تخیّل شگرفشان، آن دسته از خوانندگان و دانشجویان عزیز را که برای ادبیات داستانی و تخیلی اهمیت بیش‌تری قائل‌اند و این جنبه از اساطیر را ترجیح می‌دهند، بهره‌مند و خرسند سازد.

ا. اسماعیل‌پور

دیماه ۱۳۷۷

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

پیش‌گفتار

افسانه‌هایی که در این کتاب آمده، برخاسته از دلِ بومیان امریکای شمالی است. پیشینهٔ روایت برخی از این افسانه‌ها به هزاران سال پیش می‌رسد و هنوز هم روایت و بازگویی می‌شوند؛ نیز با توجه به نیازهای گوناگونِ مخاطبانِ خود، پوست می‌اندازند و شکلی نو به خود می‌گیرند، حتی در ذهن زنان و مردان امروز از نو آفریده می‌شوند؛ افسانه‌هایی دربارهٔ زمین، روییدنی‌ها، گیاهان و جانوران، که پاره‌های مکمّلِ قلمرو انسان به شمار می‌روند. این افسانه‌ها به زبان‌های باستانی روایت شده‌اند و در ضربِ‌آهنگِ طبیعت جریان دارند، طبیعتی که به راستی با محیط صنعتی و انسانْ ساخته مغایر است. انسان در جامعهٔ صنعتی، بیش‌تر به زمان و ساعت چشم دوخته، سیل لحظه‌ها در جامعه‌ای خُرد شده بر او فشار می‌آورد و ظاهراً بِدو فرصت نمی‌دهد که به اندیشیدن دربارهٔ سرشتِ جمعیِ کیهان‌کام بَرد. افسانه‌های مشترک و در عین حال یاری‌رسان دربارهٔ آغاز و پایان جهان (و هرآن چه که در این فاصلهٔ زمانی روی می‌دهد) گویی به نحو غریبی وَرای بصیرت آنان است.

بومیِ امریکایی باگذر از اعصار سرخپوستی، هنوز به زِهدانِ اساطیر متصل است و از آن تغذّیه می‌کند. نیرویی رازگونه اما واقعی در طبیعت، در کوهستان‌ها، رودها، صخره‌ها و حتی در ریگ‌ها وجود دارد. سفیدپوست ممکن است آن‌ها را اشیایی بی‌جان

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بپندارد، اما در نگاهِ سرخپوست، این پاره‌های طبیعت در زِهدانِ کیهان نهان‌اند، با نبضِ زندگی می‌تپند و همچون دارو توان‌بخش‌اند. چنان که ارنست کاسیرر آورده است: «جهان اساطیری بسا سیال‌تر و پُرنوسان‌تر از جهانِ نظریه‌پرداز است... جهان اسطوره جهانی است نمایش‌وار، مملو از کنش‌ها، نیروها و قدرت‌های ستیزه‌گر. درکِ اساطیری همواره از این صفاتِ عاطفی بارور است.[1]»

بومیان روستایی

دنیای سرخپوستانِ پوئبلو[2] در جغرافیای اساطیری، محصور به چهار کوه مقدس است؛ مردان مقدس هنوز برای زیارت و نیایش برای باران و تهیهٔ دارو به آن کوه‌ها رهسپار می‌شوند. پیوند میان جغرافیا و رویدادهای اساطیری بسیار محکم است؛ مثلاً بومیان معتقدند که کوه‌های شمال باختری زمانی همچون انسان‌هایی بوده‌اند که می‌جنگیدند، توطئه می‌کردند، عشق می‌ورزیدند، و محتملاً باشندهٔ متعال، شکل کنونیِ آنان را رقم زده است، و بیش‌تر معتقدند که این تغییر شکل در پیِ پادافرهی سخت به خاطر آزارگری‌شان روی داده است. آسمان پُر از ستارگان و اَباختران (سیّاراتی) است که زمانی چون آدمیان بر روی زمین می‌زیستند، عشق می‌ورزیده‌اند و همچون عُشّاق چندان در پیِ هم می‌دویدند تا در آسمانِ شامگاهی به ابدیت پیوستند. این نقش‌ها همیشه ثابت نیستند؛ خورشید، ماه و ستارهٔ بامدادی (ناهید) آزادانه شکلِ انسانی می‌یابند، بر زمین یورش می‌آورند و در جست‌وجوی عشق می‌ستیزند و ماجراها می‌آفرینند.

در اسطوره، حلقه‌هایی نیرومند، گذشته و اکنونِ تاریخی را به یکدیگر پیوند می‌دهد. مدارکِ باستان‌شناسی نشان می‌دهد که بومیان **ایروکوییِ شمال خاوری**[3] دارای فرهنگی زنده هستند که هزاران سال دوام داشته و مانند زنجیرِ به هم پیوسته‌ای در پیکرهٔ گستردهٔ فرهنگ توده منعکس است؛ فرهنگی که به رغم کوشش چندین نسل از سفیدپوستان برای ریشه‌کن کردن (یا به گونه‌ای منفی برای قالبی کردنِ) تاریخ و فرهنگ

1. Ernest Cassirer, *An Essay on Man: An Introduction to a Philosophy of Human Culture*. Yale University Press, New Haven, 1962
2. Pueblo
3. Iroquois of the Northeast

بومیان روستایی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سرخپوستان، هنوز زنده است. تأثیرات فرهنگی سفیدپوستان در بسیاری از مناطق، به استثنای نواحی جنوب باختری و فلات و تا حدودی مناطق شمال باختری، چندان ویرانگر بود که کُل پیکرهٔ ادبیاتِ سرخپوستی را در این مناطق محو کرده است، یا تأثیرش به گونه‌ای بوده که جلوه‌های فرهنگی سرخپوستی در این عصر شناخته نشوند.

افسانه‌ها هر روز بیش‌تر دوام می‌آورند و بر ماندگاری خود سماجت می‌ورزند. تونکا[1]، ایزدِ سنگ، هنوز پیرترین ایزدِ قوم سیو[2] است، و مردان هنوز قلوه‌سنگ‌های شگفت‌منظر، پاره‌های سنگِ آتش‌زنه، یا پاره‌های عقیقِ سنگ‌واره را در بُقچه‌های طبّی خود حمل می‌کنند. آنان بر صخره‌هایی خاص نیایش می‌برند و افسانه‌هایی پیرامون آن‌ها روایت می‌کنند. رودها، دریاچه‌ها، آبشارها و کوه‌ها خانهٔ ارواح‌اند و در داستان‌ها بیش‌تر به گونهٔ شخصیت‌های زنده پدیدار می‌شوند. امروز حتی یکی از اهالی سیو یا شَیَن[3] ممکن است بگوید: «حس کردم چُپُقِ مقدس در دست‌هایم حرکت می‌کند، یا چُپُق زنده و سرشار از نیرو بود.» یا «هنگامی که به تیرکِ مقدس ویژهٔ رقص خورشیدی دست زدم، احساس کردم که گوشت‌آلود و سرشار از گرمای گوشت تن انسان است.» نشانه‌ها و نمادهای باستانی هنوز وجود دارند و به دقت حفظ شده‌اند، به طوری که تجهیزات جدید نمی‌تواند با آن‌ها رقابت کند. هنگامی که حکیمِ قومِ سیو به نام گوزن لنگ (Lame Deer) نخستین‌بار با هواپیمای جت مسافرت کرد، بی‌درنگ هواپیمای بوئینگ ۷۰۷ خود را به واکی‌نیان[4] یا مرغ توفان[5] مُنتسب کرد و گفت که نیروی موحشِ آن‌ها آذرخش را پدید می‌آورد. او هواپیما را به نحو شگفت‌آوری با این «مرغ توفان» مقایسه می‌کرد.

افسانه‌های سرخپوستی در نزد کسانی که به الگوی داستان‌های پریوار و قصه‌های

---

1. Tunka

۲. Sioux: قومی سرخپوست که به سه بخش لاکوتا، داکوتا و ناکوتا بخش می‌شوند. م.

۳. Cheyene: از اقوام سرخپوستِ فلات آلگُن‌کی که با قوم سیو هم‌پیمان بودند.

4. Wakinyan

۵. Thunderbirds: در میان اقوام سرخپوست شمال، نام رعد و برق و تندر و باران که به گونهٔ پرنده‌هایی تصویر می‌شوند. م.

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

عامیانهٔ اروپایی خو کرده‌اند، اغلب ممکن است آشوب‌گونه، متناقض یا ناقص به نظر برسند. پی‌رنگ‌ها (طرح‌های داستانی) ظاهراً شتابی ویژه دارند، سنّت را به مبارزه می‌طلبند و گاه با آغاز و پایانه‌های مشخص و کمال‌یافته آراسته‌اند. کویوتی[1] (گُرگی) در یک جا آفریننده‌ای نیرومند، و در جای دیگر بُزدل و ترسو است. نوزادان با استعدادها و نیروهای هشداردهنده جلوه‌گر می‌شوند؛ زایش و مرگ‌ومیر مثل روزها و شب‌ها متغیراند. تلاش برای بهره‌مندی از منطق سنّتیِ (باخترزمین) نه تنها غیرممکن است، بلکه ضرورتی هم ندارد؛ تنیدن یا خلقِ یک تصویر یا حکایت ضمنی، شاید خصیصهٔ برجستهٔ قصه‌گویی و در حقیقت تنها دلیلِ پیداییِ آن باشد. حکایات بیش‌تر به طور زنجیره‌ای روایت می‌شوند. یک کلام، یک شخصیت یا آرمان، وابستهٔ خودش را در ذهن القا می‌کند و قصه‌گوی دیگر را وامی‌دارد که در داستان‌سرایی با وی همداستان شود. مثلاً بادِ زوزه‌کشنده، چشمهٔ جوشان و کلاغِ قارقارکنندهٔ همه بی‌درنگ حکایاتی را رقم می‌زنند که افسانه‌آمیز است. این حکایات هم برای بزرگ‌سالان و هم برای کودکان روایت می‌شوند و گاهی به صورت اجزای مهم جشن‌ها و آفرینش‌های خودبه‌خودی درمی‌آیند. از این گذشته، بعدها به گونهٔ واحدهای کامل درمی‌آیند و اغلب حکایات ضمنیِ ناتمام و پی‌درپی دارند، تسلسلی که عمیقاً در سنّت‌های یک قبیله ریشه دوانده است.

مدت‌ها پیش، هوبرت هو بانکرافت[2] نوشت: «زبان پدیده‌ای تجسّمی پنداشته می‌شود و اسطوره تجسّمی روحی است. یکی ابزار اندیشه، و دیگری جوهر تفکّر است. در اساطیر، زبانْ بیانگر شخصیت و استقلال است. اهمیت واژگان اغلب در آرمانی ضروری جلوه‌گر می‌شود.[3]» بنابراین، واژهٔ «خورشید» برابر با نام ایزدخورشید، واژهٔ «ماه» برابرنهادهٔ ایزدْبانوی ماه است. واژگانْ خود قدرت می‌یابند، چنان که حکیمِ قوم سیو، لئونارد کراو داگ[4] آورده است:

زبان نوینِ قوم سیو زیر تأثیر زبان سفیدپوستان است. دیگر قدرتی در آن نیست. من

---

1. Coyote
2. Hubert Howe Bancroft
3. "The Native Races", *Myths and Languages*, vol. 3, A.L. Bancroft and Co. San Francisco, 1883, p. 305.
4. Leonard Crow Dog

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

آگاهی خود را دربارهٔ قصه‌های بومیان، از یک طبل یا از نوای نِی، از نگرش‌هایم، و از گیاه مقدس پجوتا[1] اخذ می‌کنم، اما بیش از همه، از واژگان باستانی این قوم، از سخن پدربزرگ‌ها می‌گیرم؛ زبانی که از آغاز زمان در این سرزمین بوده؛ زبانی که به وی ـ اُتا ـ ویچاشا[2]، یعنی به «پسر لخته خون[3]» بخشیده شده است. اگر این زبان و واژه‌های آن بمیرند، افسانه‌های ما هم نابود خواهند شد.

ما در این کتاب، عناوین و موضوعاتی را برای حکایات گوناگون پیشنهاد می‌کنیم، اما در پایان، پیوست‌هایی اختیاری برای راحتی خواننده آورده‌ایم. هیچ بچه‌ای از پدربزرگ نمی‌خواهد که قصهٔ نخستین زمستان را تعریف کند، بلکه در عوض، فریاد خواهد زد: «یک دفعهٔ دیگر قصهٔ ایکتومه[4] و ماجرای دزدی و دستگیری او را تعریف کن!» یا «بگو آن دختره برادرش را چه طوری نجات داد؟» این قصه‌ها را به چندین شیوه می‌توان بخش‌بندی کرد. امیدواریم فصل‌بندی این کتاب عناصر مشترک موجود در قصه‌های اقصی‌نقاط شرق و غرب قارهٔ امریکا و نیز تنوع فزایندهٔ آن را نشان دهد.

البته افسانه‌ها برطبق شیوهٔ زندگی مردم، تنوّع جغرافیایی و آب و هوایی و تنوّع خوراک و معیشت تفاوت دارند. شکارچیان بوفالو که چادرنشینان پلینز[5] (فلات) را تشکیل می‌دهند. قصه‌هایی روایت می‌کنند که با حکایات جنگل‌نشینان شرقی تفاوت دارد. از نظر کشاورزان و دروگرانِ جنوب‌باختری، پیدایش ذرّت و تغییر فصول جنبهٔ ازلی دارد، در حالی که قصه‌های بومیان شمال‌باختری که معیشت‌شان از دریاست، سرشار از ماجراهای غولان دریایی، نیزه‌ورانِ تیزتک و زورق‌سازانِ نیرومند است. بومیان قبایل هر یک روایاتی برساخته‌اند که به‌خوبی ویژگی سرزمین‌شان را بازمی‌نمایانند؛ مثلاً می‌گویند چگونه این رود پدید آمده، این کوه‌ها چگونه برآمده‌اند، یا کرانهٔ ساحلی آنان چه طور شکل گرفته است.

افسانه‌ها و فرهنگ‌ها مکمل یکدیگرند و بر هم تأثیر می‌گذارند، نه تنها بدان هنگام

---

1. Pejuta
2. We - Ota - Wichasha
3. Blood Clot Boy
4. Iktome
5. Plains

mandegar.tarikhema.org tarikhema.ir pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

که قبایل گوناگون در قلمرو مجاور یکدیگر می‌زیند، بلکه حتی هنگامی که در طیّ مهاجرت یا تجارت در نقاط دوردست با هم آشنا می‌شوند، بر یکدیگر مؤثر هستند. اکتشافات منطقهٔ پیش کلمبیایی هوهوکام[1] در آریزونا شامل میدان چوگان به سبک قوم مایا، توپ کائوچویی سخت، ناقوس‌های مسی و پَرِ طوطی بود. ضمناً پَرِ طوطی برای این قوم بیگانه بود. همهٔ این چیزها برگرفته از مرکز مکزیک بوده است که در هزارمایلی آن قرار داشت. نگارهٔ خورشید که نَرگونه می‌نماید و به شیوهٔ نگاره‌پردازی قوم آزتک، پرتوهایش گسترده است، در دیوارنگاره‌های صخره‌ای جنوب باختری ایالات متحده و نیز در هنر معاصر پوئبلو به چشم می‌خورد. نائوتسیتی[2] یا «خواهرِ سپیدِ گم‌شده»، و بهانا[3]، «برادرِ سپیدِ پیشگوی هوپی» ممکن است خاطراتی از کوکولکان مایایی[4] یا کوتزال کواتلِ[5] آزتکی و ایزدِ مارِ سپیدپَر را که از شرق گریت واتر[6] برخاسته، در ذهن زنده کند. تصاویر و نشانه‌ها از طریق کالاهای تجاری به دست بومیان سرزمین‌های دوردست نیز رسیده است. در اسطوره‌های کهن، صدف دریایی سپید و گوش‌ماهی بارها به عنوان اشیاء آیینی تقدیس شده‌اند، در حالی که بومیان خود در مناطقی می‌زیسته‌اند که پانصد تا هزار مایل از سواحل اقیانوس آرام فاصله داشته است.

با وجود این همه تصاویر منطقه‌ای و گونه‌های مختلف افسانه‌ها، یک درونمایهٔ مشترک همهٔ آن‌ها را به هم پیوند می‌دهد که عبارت است از پیوندی جهانی با مقولات بنیادی دربارهٔ جهانی که انسان در آن می‌زید. ما بارها به اَشکال خیالی برمی‌خوریم و با حکایاتی از شمال و جنوب، خاور و باختر، قصه‌های کودکان دربارهٔ خورشید، یا برادران دوقلویی که پدید آورندهٔ فرهنگ‌اند، با حکایاتی دربارهٔ چهار جهت مقدس، دربارهٔ جهان‌هایی که بر روی هم ردیف شده‌اند، آب‌های ازلی، ویرانی دایمی و آفرینش مجدد، قهرمانان و شعبده‌بازان، با شخصیت‌هایی چون وی‌هو[7]، خرگوش، گرگی و عنکبوت

---

1. Hohokam
2. Nao'tsiti
3. Bahana
4. Mayan Kukulcan
5. Quetzalcoatl
6. Great Water
7. Veeho

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ـ انسان آشنا می‌شویم.

تاریخ به طور غیرمستقیم وارد پهنهٔ اساطیر می‌شود، اما نشانه‌های محدودش را می‌توان در شخصیت‌ها و رویدادها دید. بسیاری از قصه‌ها و دوره‌ها تجربهٔ جمعیِ یک قبیلهٔ خاص را نشان می‌دهند، و شاید ترکیبِ فشرده‌ای از گونهٔ نمایشی اسطورهٔ مهاجرت، فجایع طبیعی و دیگر رویدادهای مهم‌اند که در طی قرون و نسل‌های متعدد رخ می‌دهند و در خلال آن، حکایات اساطیری به حکایات «تاریخی» بدل شده‌اند. مانند اسطورهٔ آفرینش و هُبوط از قدرت در محفل بومیان ایروکویی، که نخستین بومیان منطقه‌اند و بعدها از طریق هیئت‌های مبلغان و بازرگانان و سربازان مسلّح با اروپاییان و سفیدپوستان مناطق دیگر آشنا می‌شوند؛ مذهب بومیان به واسطهٔ اسپانیایی‌ها و قیام‌های قوم پوئبلو از بین می‌رود؛ ورود آنان به سرزمین‌های مجاور و جایگزینی سرزمین‌های بومی که با مرگ و نابودی همراه است؛ سیل اندوهبار در فورت استانویکس[1] و رُزباد[2]، لیتل بیگ‌هورن[3] و وُوندد نی[4] مسیر زندگی بومیان را تغییر می‌دهد.

قصه‌گو با سیر رویدادهای طبیعی در قلمرو اسطوره یا فرهنگ عامه، به شادی یا سوگواری می‌پردازد یا افتخارات گذشته را به رُخ می‌کشد و در انتظار زمانی است که قهرمانان بزرگ نزد هم‌میهنان‌شان بازخواهند گشت و نوشدارو با خود خواهند آورد تا شکوهمندیِ گذشته‌شان را احیا کند.

اما این افسانه‌ها فقط به مسایل گیتیانهٔ کلّ جهان نمی‌پردازند، بلکه مانند عدسی‌های سحرآمیزی هستند که به واسطهٔ آن، می‌توان نظام‌های اجتماعی و زندگی روزمرّه را مشاهده کرد: این که چگونه خانواده‌ها سازمان یافته‌اند، ساختارهای سیاسی چگونه شکل گرفته‌اند، صیادان چگونه ماهی صید می‌کرده‌اند، مردم در مراسم آیینی چه احساسی داشته‌اند، قدرت چگونه میان زن و مرد تقسیم گردیده، چگونه غذا فراهم می‌شده، و چگونه به پیروزی در جنگ فخر می‌ورزیده‌اند. تصاویری که رابطه‌های بی‌زمان و

1. Fort Stanwix
2. Rosebud
3. Little Bighorn
4. Wounded Knee

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

خاصی را نشان می‌دهند، برجسته و نمایان‌اند. مثلاً مردان و زنان در آغاز از هم دورند و در اردوهای جداگانه‌ای زندگی می‌کنند، رودخانه‌ای آنان را از هم جدا می‌کند. همه خشمگین‌اند و حسّ توطئه‌آمیز و بیدادگرانه دارند. در این روایات، رویدادهای انسان‌شناسانه نسبتاً کمرنگ به نظر می‌رسد.

به هر حال، کلاً می‌توان گفت که این افسانه‌ها تنها برای تفریح، آموزش یا سرگرمی نیست، بلکه شالودهٔ باورهای بومیان است. افسانه‌ها نشانه‌های یک آیینِ زنده‌اند و باورها و سنّت‌ها را استحکام می‌بخشند؛ باورها و سنّت‌هایی که مردم زندهٔ امروز را با نیاکانِ صدها و هزاران ساله‌شان پیوند می‌دهد. چنان که برونیسلاو مالینوسکی گفته است: «اسطوره به شکل زنده و ابتدایی‌اش فقط قصه‌ای حکایت شده نیست، بلکه واقعیتی زیست شده است.»

یادداشتی دربارهٔ نحوهٔ گردآوریِ داستان‌ها:

بسیاری از داستان‌های کتاب را نویسندگان در طی یک دورهٔ بیست‌وپنج ساله گردآورده‌اند. برخی از آن‌ها قبلاً در جایی چاپ نشده و بقیه هم که بارها دست‌به‌دست گشته و خوانده شده، در این جا به شکل نوینی از زبان قصه‌گویان امروز نقل گردیده است و سعی شده که ترجمهٔ این روایات از زبان بومی طراوت و تازگی خود را حفظ کند. بعضی از قصه‌های سرخپوستان پلینز (فلات) در انجمن جادوگران، زیر چادرها، دور آتش، یا حتی داخل ماشین در حال حرکت روایت شده‌اند. بیش‌تر داستان‌ها ضبط شده‌اند و برخی از آنان بازنویسی و ویراسته شده‌اند تا به شکلی قابل فهم در دسترس قرارگیرند.

گروه دیگرِ قصه‌ها را روایات قدیم تشکیل می‌دهند که در این جا به همان شکل اصیل ارائه می‌گردند. گروه سوم از منابع سدهٔ نوزدهم روایت شده‌اند و در برگیرندهٔ

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

حکایاتی اصیل‌اند، اما تا آن جا که مقدور بود سعی شده که سبک آن دوره حفظ شود. نویسندگان، این گروه از قصه‌ها را بازنویسی کرده‌اند تا ضمن حفظ اصالت، از آب و تاب آن بکاهند.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

دیباچه‌ای بر
اسطوره‌های سرخپوستان امریکا*

آلیس مریوت

کارول ک. ریچلین

چهارگوشهٔ جهان

در میان تارهای درهم‌تنیدهٔ سنّت، آیین و تاریخ هر ملّتی، طبیعتاً کلاف‌ها و گره‌خوردگی‌هایی به چشم می‌خورد و غالباً یافتنِ پایانه و سر نخِ یک کلافِ درهم بسیار دشوار است.

دانشمندِ فرهنگ عامّه هرگز نمی‌تواند از آگاهی بیش‌تر در این مسئله بنیادین سر باز زند. او دست کم باید به مرحله‌ای برسد که «باور» را از «حقیقت» تمیز دهد و این «حقایق» را در کنار آداب و رسومی بازبینی کند که مردمان دیگر بخش‌های جهان گردآوری و ضبط کرده‌اند.

---

* افزودهٔ مترجم از مأخذ زیر:

American Indian Mythology, Ed, by Alice Marriott, Carol K. Rachlin, NewYork, 1972.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

در نزد انسان‌شناسان و دانشمندان فرهنگ عامّه، نیاز به وجدان علمی و دقت عمل شاید مُبرم‌تر از نیازمندی به افرادی باشد که تنها گردآورندهٔ معمولیِ آداب و سنن و قصه‌های عامیانه‌اند. وظیفهٔ مُبرم انسان‌شناس آن است که نخست تاریخ یک فرهنگ مفروض را به گونه‌ای بشناسد که از دانش سنّتی (Lore) مجزّا باشد. آن‌گاه پیش از پشت سرگذاشتن مرزها و بیرون کشیدن حقیقت از خلال افسانه و اسطوره، باید تفسیر اهل آن فرهنگ را در باب تاریخ بشناسد.

ما سعی می‌کنیم به بهترین وجه ممکن، ویژگی یک قوم را به گونه‌ای نشان دهیم که روش‌ها و آداب و رسومش با روش‌ها و سنّت‌های ما سخت درآمیخته باشد. «اسطوره» به گونه‌ای که ما به کار می‌بریم، برای کُنش‌ها و برخوردهای موجودات مافوق طبیعی کاربرد دارد. «افسانه» نیز همتای انسانی شدهٔ آن است: یعنی ثبت وقایع و اعمال قهرمانان زمینی؛ چه آن‌ها با پاهای انسانی و واقعی خود بر روی زمین گام بردارند یا نه. «دانش سنّتی» و «فرهنگ عامه» برای رویدادهای روزمرّه کاربرد دارد و بازگوکنندهٔ حکایاتی است مثل ریشخند کردن انجمن قبیله‌ای[1] یا یک اجتماع کلیسایی؛ یا قصه‌هایی که امروزه بارها و بارها تعریف می‌شوند به طوری که هویت قبیله‌ای خود را از دست می‌دهند.

در تاریخ سرخپوستان امریکای شمالی، شکاف‌ها بیش‌تر از ساخت و پرداخت است. این ساخت و پرداخت را باید از طریق پژوهش‌های میدانی، کتابخانه‌ای و با استفاده از بایگانی تحقق بخشید. یا از طریق فعال کردن باستان‌شناسان و مصاحبهٔ خبرنگاران با قوم‌شناسان. به یک معنی، تاریخ‌نگاران منتقدان نهاییِ بررسی‌های گروهی و جمعی‌اند. کلام تاریخ‌نگار بر پایهٔ اسناد بازماندهٔ فرهنگ‌های دیگر مقایسه، ارزیابی و برشماری می‌شود، چندان که انسان‌شناس و متخصص فرهنگ عامه بتواند آن را بپذیرد. زیرا اگر قصه‌ای یک‌بار از سوی یک گروه و آن گاه از سوی گروه دیگر روایت شود، حقایق مربوط به آن ناگزیر باید با یکدیگر تطبیق داده شود و نتیجتاً رشته‌های مربوط به

1. Powwow

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

آن سخت درهم پیچیده خواهد شد.

بنابراین، انسان‌شناس، محقق فرهنگ عامه، یا تاریخ‌نگارِ هنر باید احتیاط ورزد و بداند که بسیاری از اسطوره‌های «کهن» غالباً در مجموعه‌های دیگر حذف یا به شکل غریبی ارائه گردیده‌اند.

انسان‌شناسان، چنان که آرزو دارند، کاملاً آگاه نیستند که سرخپوستان امریکا نخستین‌بار کِی و چگونه و از کجای قارهٔ آسیا وارد «دنیای جدید» شده‌اند. آنان به کمک علم دیرینه‌شناسی می‌دانند که هیچ نوع بقایای پیش ـ انسانی در شمال یا جنوب قارّهٔ این نیمکره پیدا نشده است. تا آن جا که دانش عصر حاضر به ما اجازه می‌دهد، انسانِ اندیشه‌ورز یا هوموساپینس تنها گونهٔ انسان‌واره‌ای بود که در دو قارهٔ امریکا سکنی گزید.

این حقیقت که تنها بازمانده‌های زیست‌شناختیِ انسان نو تاکنون در «دنیای جدید» کشف گردیده، نشان می‌دهد که کوچ‌نشینی‌های انسان به این منطقه در آخرین مرحله، یا دست‌کم در متأخرترین مرحلهٔ تکامل نوع بشر صورت گرفته است. انسان پیش از آن که مهاجرت‌های خود را آغاز کند، به یک گونهٔ زیست‌شناختی مبدل شده بود. زیرگونه‌های انسانی در آن هنگام که دنیای جدید برای نخستین‌بار مسکون شد، می‌توانستند با یکدیگر آمیزش کنند یا خواست‌ها و امیال مشترک داشته باشند.

تاریخ‌های تخمینیِ ورود نخستین گروه کوچ‌نشینان به دو قارهٔ امریکا از دوهزار تا ده‌هزار سال پیش از مسیح است. در نزد انسان‌شناسان، تاریخ اخیر عموماً مقبولیّت بیش‌تری دارد و اغلب آن‌ها می‌پذیرند که کوچ‌نشینی‌های مزبور احتمالاً تا سدهٔ چهارم پ.م. ادامه یافته است.

کوچندگانِ نخستین برای رسیدن به جهان نو (قارهٔ امریکا) شاید راه درازی را پیموده‌اند؛ برخی از آنان احتمالاً از آسیای میانه آمده‌اند. برخی شاید از مسافت کوتاه‌تری از آسیای شرقی کوچیده‌اند و احتمال این که آنان از طریق نقل و انتقالات با استفاده از تیرک و چلیک از جزایر اقیانوس آرام آمده باشند، هنوز رد نشده است.

نخستین گروه‌های مهاجر آسیایی دارای زبان‌های گوناگون بودند. آن‌ها و

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

جانشینان‌شان چگونگیِ استفاده از آتش را می‌دانستند؛ از الیاف گیاهان و از رگ و پی طناب می‌ساختند و سلاح‌های سنگی داشتند. این امریکاییانِ نخستین از میان این همه حیوان، فقط سگ را اهلی کرده بودند. بی‌تردید، اگر آن‌ها دارای زبان بوده‌اند، پس اسطوره نیز داشته‌اند.

از این گذشته، این افراد از قاره‌ای به قارهٔ دیگر رهسپار گردیده‌اند و احساسات و عواطف انسانیِ همانند ما داشته‌اند؛ احساساتی مانند ترس و شهامت؛ عشق و همزادِ آن، تنفّر و ترس از مرگ، شادی در پیِ آبستنی و تولد فرزند.

در سرزمینی که کوچندگانِ ماجراجو پشت سر می‌گذاشتند، اشیایی مانند چرخ، فلزکاری و استفاده از اشیاء فلزّی، بادبان، و خط و نگارش هنوز رواج نیافته بود، چنان که اهلی کردن اغلب حیوانات و کِشت گیاهان نیز باید رواج پیدا می‌کرد. هیچ یک از این نشانه‌ها بخشی از کارکرد عقلانی پیشاهنگان سرزمین مزبور را تشکیل نمی‌دهد. در طول سال‌ها و دهه‌ها، سده‌ها و هزاره‌هایی که از پسِ نخستین ورود بومیان گذشت، و نیز در خلال مرحلهٔ درازآهنگِ مهاجرت‌های متأخر، به نظر نمی‌رسد که هیچ یک از سرخپوستان قارهٔ امریکا به طور مستقل، یکی از اشیاء فوق‌الذکر را خود اختراع کرده باشند، آن‌ها فقط به کِشت و کشاورزی پرداختند و می‌توانستند روی فلزاتِ نرم کار کنند و لوازم تزیینی بسازند.

الگوی مهاجرت بومیان تنها کوچِ سراسری از شرق تا غرب نبود. برخی از گروه‌ها از رشته کوه‌های غربی آلاسکا تا تیه‌را دل فوئه‌گو[1] را پیمودند. برخی در راه متوقف شدند؛ برخی برمی‌گشتند و راه‌شان را به سمت شمال در پیش گرفته، در امتداد سواحل و رودخانه‌های قاره‌ها حرکت می‌کردند. کوچ‌نشینان در هر جایی که اُطراق می‌کردند، مدتی را صرف آموزش برای استفاده از محیط و تسلط بر آن می‌نمودند و با شرایط اقلیمی منطقهٔ جدید سازگار می‌شدند. همین سازگاری و بهره‌مندی از محیط تازه، خود

1. Tierra del Fuego

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

فرهنگ‌های گسترده و متنوعی را پدید می‌آورد.

پیش از آن که گروه‌های مزبور آسیا را ترک کنند، احتمالاً دارای تنوّع زبانی بوده‌اند. چون یک واحد قومی زمانی متحد می‌شد و بعد از هم می‌پاشید.

پس کم‌کم هشت ریشهٔ بزرگ زبانی در امریکای شمالی تحول یافت. از این هشت زبان بنیادین، بیش از دویست زبان قبیله‌ای پدید آمد. برخی از این زبان‌ها چندان به هم نزدیک بود که فهم متقابل‌شان بسیار ساده بود و گویش‌هایی از یک زبانِ مادر به شمار می‌آمد. در موارد دیگر، گویش‌وَرانِ دو زبان مختلف اما به هم پیوسته، نمی‌توانستند کلمات یکدیگر را بفهمند. و در برخی نیز گروه‌های همسایه، دو زبان از سرچشمه‌های متفاوت را، به کار می‌گرفتند، تا این که سرانجام، یک زبان سراسری و میانجی به وجود آمد. تنوّعِ گستردهٔ زبانی در میان گروه‌های مختلف سرخپوستان امریکا هرگز فراموش نمی‌شد، زیرا برای مترجمان و کاتبان ادبیات شفاهی دشواری‌هایی پدید می‌آورد.

اعقابِ مهاجران آسیایی چه از نظر مادی و چه از نظر معنوی، بسیاری از دستاوردهای اجدادی را بهبود بخشیدند. آنان دانش و آگاهی خود را گستردند و بر پایهٔ ویژگی‌های اصلی و نیاکانی خویش، بر آن مهارت یافتند. ارزش اضافی در حیطهٔ اقتصاد، در برخی مناطق روی هم انباشته شد، به ویژه در آن نواحی که ساکنانش به صیفی‌کاری سرگرم بودند، آن را صرف تهیهٔ لوازم نفیس و تشریفات کاهنان، حکیمان و هنرمندان می‌کردند؛ این افرادِ برگزیده نیز از سوی مردم سخت پشتیبانی می‌شدند.

شاید پیدایش شهرِ انکور ـ وات[1]، بزرگ شهرهای اروپا همچون کانتون[2]، فوچونگ[3] و دیگر شهرهای چینی که در خلال ۹۰۰ تا ۱۱۰۰ م. به قدرت رسیدند، در پی حوادث تاریخی نبوده است. بنیاد دیکتاتوری‌های بزرگِ دین‌سالار در میان سرخپوستان امریکا، با شهرهای بزرگ و نفوذ گسترده بر کل نواحی زیرقاره‌ای در مکزیک یا امریکای میانه، و همزمان در پرو استوار شد؛ در همین دوره، شهرهای به

1. Angkor - Wat 2. Canton 3. Foochong

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

قدرت رسیده بر قاره‌های دیگر فرمانروایی داشتند.

ظاهراً در جایی انگیزه‌ای ناگهانی پدید آمد که مردمِ گرداگرد این سیّاره را واداشت که شهرهایی با بناهای تاریخی و کنده‌کاری‌های سنگی بسازند. این فقط در زمانی بود که تمدن‌های برجستهٔ جهان نو (قاره امریکا) به شکوفایی رسیدند و آن‌گاه کم‌کم رو به زوال نهادند تا جایی که اروپاییانِ با سابقه یا تازه به دوران رسیده، نخستین‌بار به آن‌ها برخوردند و بر آنان چیره شدند.

فراسوی مراکز بزرگ تمدنِ سرخپوستان امریکا، خُرده سرزمین‌هایی پدید آمد و گسترده شد که انسان‌شناسان دوست دارند آن‌ها را «مناطق پیرامونی یا فرهنگ‌های حاشیه‌ای» بنامند. این نامگذاریِ فنّی بر پایه‌ای استوار است که یک ویژگی فرهنگی از سرچشمه و خاستگاه خود پراکنده می‌شود، تغییر می‌کند و محو می‌گردد و بعد با ویژگی یا ویژگی‌های دیگر می‌آمیزد و سرانجام هویت و شناسهٔ اصیل خود را از دست می‌دهد. ویژگی مزبور نهایتاً چندان تغییر می‌کند که تنها از طریق پژوهشی پی‌گیر با اصل و سرچشمهٔ خود پیوند می‌خورد. این امر دربارهٔ اسطوره‌ها، افسانه‌ها و ویژگی‌های مادّی فرهنگ نیز صادق است.

در ۱۴۹۸، جان و سباستین کابوت[1]، دو شهروندِ ونیزی با فرامینی که از سوی هِنری هفتم، پادشاه انگلستان صادر شده بود، ساحل نیوفاوندلند[2] را کشف کردند و به خشکی گام نهادند. هِنری هفتم با اعتقاد به این که کریستف کلمب به آسیا رسیده، به برادران کابوت فرمان داد که یک آبراه شمالی بیابند تا به این قاره برسند و از آبراه اطلس شمالی که محتملاً به اسپانیا مُشرِف می‌شد، بگذرند. برادران کابوت مطالبی دربارهٔ حضور «سرخپوستان» در این ساحل و سرزمین‌های دورتر ثبت کرده‌اند، اما برای فتوحات و مستعمره کردن‌شان اقدامی ننمودند. چون کابوت‌ها در یافتنِ گذرگاهی احتمالی از شمال به غرب پیروز نشدند، سفر آنان نوعی شکست تلقی گردید، اما این امر باعث شد که

1. John and Sebastian Cabot
2. Newfoundland

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

انگلستان بر سر امریکای شمالی ادّعا داشته باشد.

مکزیک در ۱۵۲۱ به دست ارناندوکورتس[1] افتاد. امپراتوری اینکاییِ پرو در ۱۵۲۶ تسلیم فرانسیسکو پیسارو[2] شد. در هر صورت، فاتحان با دولت‌هایی متمرکز و متّحد روبه‌رو شدند که اکنون سرکوب گردیده و گروه‌های قومیِ کوچک را تشکیل داده بودند. در پایتخت آزتکیِ‌تنوخ‌تیتلان[3]، یعنی مکزیکوسیتیِ کنونی، شالودهٔ مستحکمی برای عملیات اسپانیایی‌ها در قارهٔ شمالی نهاده شد.

در ۱۵۳۴، ژاک کارتیه[4] از نو در جُست‌وجوی گذرگاه شمال غرب تا ایندیز[5] بود و در دهانهٔ رود سن‌لارنس به خشکی پای نهاد. کارتیه به فرانسیس اول، پادشاه فرانسه، گزارش داد که هر چند نتوانست راه میان‌بُر برگزیند، اما به کشوری دست یافته که ثروتمند، حاصل‌خیز و دارای حیواناتی با پشم‌های عالی بود و بومیانی داشت که مایل به بازرگانی بودند. او توصیه کرد که یک کوچ‌نشین مستعمره در آن جا تشکیل شود. این امر گویا در ۱۵۳۶ تحقق یافت.

در ۱۵۳۹، دِسوتو[6] به فلوریدا یورش برد و در سال بعد، کورونادو[7] به ساوث‌وست[8] گام نهاد. این‌ها عبارت بودند از هیئت‌های اعزامی با تجهیزات نظامی که درصدد کشف سرزمین‌های جدید و در صورت نیاز، درصدد فتح آن بودند. هر دو گروه با مشکلات بزرگی، اعم از بُعد مسافت و ارتباطات مواجه شدند که در پایان، دِسوتو را با شکست روبه‌رو ساخت. کورونادو بازگشت تا گزارش دهد که شمال کشور از نظر معادن ضعیف است، اما از نظر کشاورزی برای امر مستعمراتی مناسب است. در ۱۵۹۸، اونیاته[9] نخستین پایتخت اسپانیایی را در تقاطع رودهای کاما[10] و ریوگرانده[11] تأسیس کرد و مستعمره‌نشینانِ خود را واداشت که به کِشت و کار بپردازند.

1. Hernando Cortes
2. Francisco Pizarro
3. Tenochtitlan
4. Jacques Cartier
5. Indies
6. De Soto
7. Coronado
8. Southwest
9. Oñate
10. Chama
11. Rió Grande

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نخستین اروپاییان، از هر ملیتی که بودند، زبان لاتین را به عنوان زبان مشترک به کار می‌بردند. آن‌ها خطّ خاصی را برای این زبان و زبان‌های بومی خود رواج دادند و در فنّ کتابت مُصر بودند. حتی وقتی از اعمال خود چیزی به روی کاغذ می‌آوردند، نمی‌توانستند از ذکر بومیان کشور خودداری کنند.

فرهنگ‌های سرخپوستی اسپانیولی‌ها به شیوه‌های گوناگون، هم در جنوب شرقی و هم در جنوب غربی نسبت به فرهنگ‌های بزرگ مایا و آزتکِ مکزیک، جنبهٔ حاشیه‌ای داشت. آن‌ها احتمالاً شامل کوچ‌نشینی‌های بازگشتی از جنوب به شمال بود که پیش‌تر از آن یاد کردیم. این به ویژه راهِ میان‌بُری در ساوث‌ایست بود. خلق اشیاء هنری، جامه و آرایه‌ها، با تأکید بر ارزش مروارید و سنگ‌های تقریباً قیمتیِ دیگر، با اندکی آگاهی پیرامون مِس‌گری و تزیینات مسی، ویژگی مشخص سرخپوستان شهرک‌های کشاورزی بود که دِسوتو از خلیج مکزیک تا می‌سی‌سی‌پی، مشاهده کرده بود.

سرخپوستان در نیومکزیکو و آریزونا، انواع ذرّت از همان جنسِ رایج در مکزیک و ساوث‌ایست را کِشت می‌کردند، بوقلمون‌های محلی پرورش می‌دادند و هیئت‌های اکتشافی به خلیج کالیفرنیا گسیل می‌داشتند تا صدف‌هایی بیاورند که بتوانند با آن وسایل تزیینی بسازند. خانه‌ها را از پاره‌آجرهای سنگی می‌ساختند. در هر دو ناحیه، خانه‌ها و نقشه‌های شهری شباهت زیادی به شهرهای آزتکی داشت.

شاید جماعت صیفی‌کارِ ساوث‌وِست در دورهٔ کهن‌تری نسبت به همتای کشاورز خود در ساوث‌ایست، وارد منطقهٔ خود شده بودند. اطلاعات مربوط به مهاجرت هر دو گروه هنوز به هم پیوسته و متراکم است، و هنوز کسی نمی‌تواند پاسخ دهد که اوّل کدام فرهنگ تحت نفوذ جنوبی‌ها تحول یافته است. در نخستین مناطقِ کشف شده یعنی در مرکز مکزیک، چون مردم از نظر امور معیشتی بسیار بدوی بودند، مذهب، افسانه‌ها و فرهنگ عامه‌شان نیز جنبهٔ پیرامونی داشت. معابد ساوث‌ایست بر روی تلِّ خاکی و نه روی اهرام سنگی، ساخته شده‌اند و خانه‌ها از همان مصالح ساختمانی که در محل پیدا می‌شد، ساخته می‌شدند و مثل چیزهای گِل‌اندود بودند، به جای آن که مثلاً از سنگ

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

استفاده کنند. در ساوث‌وِست، معابد از بین رفتند و کیواها[1]، یا مکان‌های زیرزمینی ویژهٔ عبادت و پرستش جایگزین آن‌ها گردید.

در هر دو منطقه، ایزدستانی[2] چندان استادانه وجود داشت که تنها کاهنان حرفه‌ای می‌توانستند مفهومش را درک کنند و آن را توضیح دهند، ایزدستانی که به صورت نیروی بی‌کرانه و همه‌گیرِ خیر تصور می‌شد و همتای آن، قدرتِ نیرومندِ شرّ بود. هر دو موجود مافوق طبیعی به واسطهٔ گروهی از ارواحِ طبیعت عمل می‌کردند. برخی از این ارواح محافظ انسان، و برخی دشمن وی بودند. نظامی اخترشناسانه مبتنی بر مشاهدات خورشید و ماه و ریاضیاتِ بسیار پیشرفته به مشاهدات سادهٔ انقلاب تابستانی یا زمستانی و اعتدال شب و روز می‌پرداخت.

اروپاییانِ نخستین برای اسکان یافتن در جهان نو (قارهٔ امریکا) به سبب داشتنِ یک کیش واحد، زود با یکدیگر متحد شدند. اسپانیولی‌ها و فرانسویان همانند کاتولیک‌های رومی بودند. نهضت اصلاح‌طلبانه در اروپا آغاز شد، اما این افراد پیرو کلیسای کاتولیک روم باقی ماندند. اجرای اعلامیهٔ توقیف و تفتیش عقاید بخشی از زندگی روزمرهٔ اسپانیایی‌ها بود. برخی از کاشفان، سربازان و مستعمره‌نشینان فرانسوی با پروتستان‌های هلندی و هیوگنوت‌ها[3]ی هموطن خویش می‌جنگیدند.

کشیش‌ها همراه سپاهیان سفر می‌کردند یا در کنار مستعمره‌نشینان می‌زیستند. آنان نیز در فتوحات، روایات خود را ثبت می‌نمودند و دربارهٔ غلبه بر شیاطین و به خاک افکندنِ مُشرکانِ ستیزه‌جو سخن می‌راندند، مُشرکانی که به عقاید کهن و کفرآمیز خود چسبیده بودند. آنان کافران را با کلامِ خداوندِ صلح موعظه می‌کردند.

کشیشان فرانسوی سخت‌گیری کم‌تری داشتند و در آمیزش با سرخپوستان نسبت به اسپانیایی‌ها واقع‌گراتر بودند. کشیشانِ ملتزم رکاب کارتیه، لاسال[4] و ژولیت[5] از نظر قدرت بدنی نسبتاً تنومند و مقاوم بودند، و پیش از ترک فرانسه، مخصوصاً تحت

---

1. Kivas
2. Pantheon
۳. Hugoenots: پروتستان‌های فرانسوی سده‌های ۱۶ و ۱۷ م.
4. La Salle
5. Joliet

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

آموزش قرار می‌گرفتند تا از طریق برخورد عملی با مشکلات و سختی‌های نواحی مرزی، ایمان‌شان تقویت گردد.

این دسته از کشیشان فرانسوی به طور کلی دربارهٔ خدایی انسانْ دوستار و بخشنده موعظه می‌کردند. آنان سرخپوستان را غسل تعمید می‌دادند بدون آن که با آنان بحث کنند، و تا هنگامی که «شعایر کفر» در اماکن عمومی برگزار نمی‌شد و توجه بومیان به کشیشان جلب می‌گردید، فرانسویان معمولاً با آن‌ها کاری نداشتند و بحران نمی‌آفریدند.

در سراسر منطقهٔ فرانسه زبانِ کانادا، پیرامون گریت لیکز[1] تا می‌سی‌سی‌پی، آن جا که سربازان و جهانگردان فرانسوی قایق می‌اندازند (چون فرانسویان همانند سرخپوستانی که با آن‌ها مواجه می‌شدند، فرزند آب بودند)، کاشفان با زنان سرخپوست معاشر شده، با آنان ازدواج می‌کردند. پیش از آغاز سدهٔ هژده، خانواده‌های بزرگ دورگه در «نیوفرانس» پدید آمد، که برخی از آنان را زنان و مردانی با هوش و توانایی فوق‌العاده تشکیل می‌دادند. مطابق فلسفهٔ مستعمراتی فرانسه، برای چیره شدن بر بومیان، نیازی به نابودی آنان نبود. کل این فرایند به نحوی مطلوب و طبیعی انجام می‌گرفت. فرزندانِ نیمه‌فرانسوی طبیعتاً در کلیسای کاتولیک پرورش می‌یافتند و بنابراین، طبیعی بود که به «قصه‌های پریوار»ی که مادرها و مادربزرگ‌های سرخپوست‌شان روایت می‌کردند، کم‌تر توجه داشتند یا اصلاً وقعی نمی‌نهادند.

اما در ساوث‌وِست، کشیشان نظامی فرمانروایی سخت‌گیرانه‌ای داشتند. تمام روستاییان در مراسم عشاء ربّانی غسل تعمید می‌یافتند، مبادا که بومیان همچون «مردمانی بی‌اندیشه و بی‌روح[2]» به کار خویش ادامه دهند. اسپانیایی‌ها خواهان آن بودند که روح و اندیشهٔ آنان مفهومی اسپانیایی بیابد، اما خود سرخپوستان چه می‌خواستند، برایشان فرقی نمی‌کرد. در عین حال، سرخپوستان نام اسپانیایی بر خود می‌نهادند و نام‌های تِوایی، پرویی، کِرِسی یا هوپی را کنار گذاشتند. آنان را با خداوندی نو آشنا کردند که فرامینش بی‌چون و چرا باید اجرا می‌شد، حتی نام بومیِ شهرک‌ها را تغییر دادند و نام قدیسان

---

1. Great Lakes 2. gentes sin raison

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

مسیحی را بر آن‌ها نهادند.

در اکوماپوئبلو[1]، که در چکادِ مسطح پانصد پایی واقع است و آب مورد نیاز خود را از آب‌انبارهای طبیعی فراهم می‌کند، زنان سرخپوست از گذرگاه‌هایی صعود می‌کنند که فاقد محل استقرار پا است، در حالی که سبدهای گِلی و کوزه‌های آب را بر سرشان حمل می‌کنند و تا کلیسای سنت‌استفن[2] ــ یکی از بزرگ‌ترین بناهای خشت ساخته در ساوث‌وِست که باشکوه تمام در آسمان نمایان است ــ رهسپار می‌شوند. در جلو این کلیسا، بر فراز چکادی بلند و مسطح، آرامگاهی با دیوارهایی خشت ساخته به چشم می‌خورد که مزیّن به نقوشی با سرهای کلاه‌خوددار است. شگفتی این جاست که پدران کلیسا به این انبوه زنانِ رنجبر فرمان می‌دادند که خشت خام‌ها را در آن ارتفاعات سخت‌گذر بر دوش کشند و آن‌ها چه بسا که جان بر سر این کار می‌نهادند و استخوان‌های نحیف‌شان در خاک مدفون می‌شد.

سابقاً پوئبلوها خدامحور و دین‌سالار بودند. کاهن و دستیارانش بر زندگی مردم نظارت داشتند. تأثیر فتوحات اسپانیایی بدان اندازه نبود که دولت و مذهب بومیان را از میان ببرد، همانند کاری که فرانسویان کردند؛ چون با آنان اصطکاک پیدا کردند، اما بومیان پنهانی و زیرزمینی به کار خویش ادامه دادند. بی‌تردید مذهب و طبقهٔ حاکم روستاهای سرخپوست‌نشین از زمین محو نشد.

در ۱۹۵۸، فرمانروای پوئبلو ریوگرانده در حال توضیح دادن یکی از نقاشی‌هایش برای اسقف کاتولیک رومی بود که این روستا را به یک آیین عشاء ربّانیِ والا مفتخر کرد تا در شأن و مقام اسقفی بگنجد.

اسقف پرسید: «این شیی نمادین در آن گوشه چه مفهومی دارد؟»

یک تن مؤدبانه پاسخ داد: «والاحضرتا، این خدای ماه است که ما پرستش می‌کنیم.»

همهٔ سرخپوستان روستاییِ جنوب غربی قارهٔ امریکا به اندازهٔ تِواها و کِرِسی‌ها چنین

---

1. Acoma Pueblo
2. St. Stephen

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سازگاری نداشتند. در آواتوبی[1] و اورائیبی[2]، هوپی‌ها حتی کشیشان اسپانیایی را بر فراز صخره‌های بلند کوه‌ها به پایین می‌افکندند. در زونی، کشیشان را بر صلیب کشیدند و کلیسا را با خاک یکسان کردند. این کشیشان بی‌تردید همانند همتای فرانسوی خود شجاع و سخت‌گیر بودند، و در راه ایمان خویش متحمل رنج می‌شدند.

در ۱۶۸۰، همهٔ قبایل سرخپوست ریوگرانده تحت رهبری پوپه[3]، یکی از بومیان سَن‌خوآن، که فعالیت‌های خود را در تائوس[4] متمرکز کرده بود، به قیامی هماهنگ دست یازیدند و اسپانیایی‌ها را به مکزیک راندند. در ۱۶۹۲، در دوران فرمانروایی فرانسیسکو دِ وارگاس[5]، مهاجمان اسپانیایی نیومکزیکو را دوباره فتح کردند. سرخپوستانِ آن دیار یک‌باره و برای همیشه سرکوب شدند.

سرخپوستان می‌گویند اسطوره‌ها و افسانه‌ها به زیرزمین، به کیواها (معابد) برده شدند. آنان اسطوره‌های بزرگ را هنوز می‌شناسند و آموزش می‌دهند، اما تنها «قصه‌های کوچک»، یعنی حکایاتی دربارهٔ چند و چونیِ امور را آشکارا و در ملاء عام تعریف می‌کنند. روستاهای شرقی ساوث‌وِست از همه نظر جلوه‌ای کاتولیکی یافت و بدین‌گونه باقی ماند.

ناواهویی‌ها و آپاچی‌های چپاولگر، که قبایلی آتاباسکایی[6]‌زبان بودند و در سدهٔ سیزدهم از شمال غرب به جنوب غربی آمده بودند، نخست نسبت به روستاییان کم‌تر تحت‌تأثیر یورش اسپانیایی‌ها قرار گرفتند. این مردم قبیله‌نشین در مناطق دوردست و دست‌نیافتنی می‌زیستند. آشکار بود که در بیابان و مناطق کوهستانیِ تحت اشغال آنان، چیز چشمگیری وجود نداشت که کسانی طمع خام بدان افکنند. بنابراین، قبایل آتاباسکایی در حفظ مراسم درمان‌بخشی و آیین‌های شبانه‌روزی خود کوشیدند. مراسمی که هر یک بی‌وقفه نیازمند قرائت اسطوره‌ها و خواندن سرودهای ویژه بود. فرهنگ

---

1. Awatobi
2. Oraibi
3. Popé
4. Taos
5. Francisco de Vargas
6. Athabascan

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

آتاباسکایی تحت سیطرهٔ حکایات اسپانیایی دربارهٔ اسبان، خرگوشان و گوسپندان قرار گرفت، اما از کیش اسپانیایی تأثیری نپذیرفت. این خود توجیه‌کنندهٔ نکته‌ای است که چرا بیش‌تر آتاباسکایی‌ها تا امروز نسبت به کیش، آیین و اساطیر دیگر سرخپوستان وفادارتر بودند.

انگلیسیان سرانجام در ۱۶۰۷ در ساحل ویرجینیا سکنی گزیدند. آنان فرزندانی جوان و بدون زمین بودند که در اصل، با ولع تمام در جُست‌وجوی مال بودند، چیزی که در وطنشان از آن‌ها دریغ شده بود؛ آنان همگی فرزندان کلیسای انگلستان بودند. انگلیسی‌ها در مقام مبلغان مذهبی نسبت به فرانسویان یا اسپانیایی‌ها، کم‌تر به میان قبایل جنوب شرقی [قارهٔ امریکا] اعزام می‌شدند.

سیاست انگلیسیان در برابر سرخپوستان جنوب شرقی تنها کنار زدن آن‌ها و به چنگ آوردن دارایی‌شان بود. اگر «سرخپوستان» از کنار رفتن سر باز می‌زدند، بداقبالی بدانان روی می‌کرد و با تفنگ و مواد منفجره روبه‌رو می‌شدند. سیاست سادهٔ دفع و برکناری متداول شده بود؛ هنگامی که سرخپوستان گردن نمی‌نهادند و برکنار نمی‌شدند، انگلیسی‌ها خود را موظف می‌دانستند که دست به سلاح‌های سنگین‌تر ببرند.

استعمارگران انگلیسی در مرحلهٔ بعد، در شمال شرقی حتی کوشش نکردند که از طریق کوچاندن قبایل، آنان را سرکوب کنند. هنگامی که نخستین استعمارگران به ماساچوست قدم نهادند، «پدران زائر» از یاوری‌ها و خوراک‌هایی که از سوی ناراگانست‌ها[1] به آنان می‌رسید، شادمان بودند. روابط آنان با سرخپوستان سال‌های مدید قابل تحمل بود، هر چند ویلیام برادفورد[2] وقتی خود را «سخت درگیر شناسایی مردمان کافرکیشی کرد تا بفهمد که چه چیزی مردم را وامی‌دارد که به حقیقت ایمان آورند و بدان چنگ زنند»، آینده را پیشگویی کرده بود.

بعدها پیوریتن‌ها[3] که در صدد بودند خود را از آیین سخت‌گیرانهٔ پروتستانیِ «پدران زائر» تصفیه کنند، برنامهٔ «تغییر کیش یا جنگ» را پیش کشیده، بدان عمل کردند. کاتن

---

1. Narragansets 2. William Bradford 3. Puritans

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ماتر[1] مردی نبود که در شکنجه و لِه کردن متهمانِ جادوگری لحظه‌ای تردید کند و آنان را بین دو تخته سنگِ عظیم چندان می‌فشرد تا به مرگ درافکنده شوند، یا این که جادوگرانِ محکوم را بر تیرکِ ورودی روستاها به دار می‌کشید. کسی از او و پیروانش اصلاً انتظار نداشت که با مهربانی و شفقت با بومیان رفتار کنند، چنان که با آن دسته از اعضای جامعهٔ خود که ناخشنودی‌شان را برمی‌انگیختند، با شفقت بیش‌تری رفتار می‌کردند.

حتی در کویکر پنسیلوانیا، دوستان نجیب دیگر تلاش نمی‌کردند از طریق عشق به انسانیت و منطق شفقت‌مدار، «کیش کافران را تغییر بدهند». در این جا، انگلیسیان با سرخپوستان پیمان‌هایی می‌بستند و آن گاه زمین‌شان را تصرف می‌کردند. سرخپوستان نیز ناگزیر بودند از منطقه کوچ کنند یا مانند انگلیسی‌ها به کشاورزی بپردازند. بسیاری از اهالی دله‌ور[2] راهِ نخست را برمی‌گزیدند.

در بخش‌های مستعمره‌نشین انگلیسی، تأثیرِ ساکنان بر مذاهب سرخپوستی همه جا یکسان و مشهود بود. انگلیسی‌ها فعالیت در زمینهٔ ساختن خانه‌های دراز و چوبی ایروکویی‌ها[3] را می‌ستودند. شاید ساختار خانه‌های دراز و طویل هدفی مذهبی داشته یا این ساختمان‌ها مفهومی بیش از خانه و سرپناه برای متصرفان داشته است؛ به هر حال، همین نکته باعث فراری شدن انگلیسی‌ها شد. زندگی اجتماعی و مذهبی ایروکویی‌ها در همین خانه‌های طویل متمرکز شده بود و ساختمان طوری بنا شده بود که در عین حال هم محل زندگی و هم پرستشگاه آنان بود.

در برابر مواد آتش‌زا، اسلحه و باروت، و تیرهای فلزی که انگلیسیان با خود آورده بودند، سرخپوستان دارای یک خصیصهٔ برترِ مادی بودند که مهاجمان آن را تصدیق کردند. خانه‌ها و اتاقک‌های دراز، سکونت‌گاهِ مورد علاقهٔ مرزنشینان انگلیسی‌تبار شد.

مذاهب جدید در میان قبایل شرقی پدید آمد، به ویژه در میان آلگُن‌کی‌ها[4] و

---

1. Cotton Mather 2. Delawares 3. Iroquis
4. Alginkians

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ایروکویی‌ها، که با هم آمیخته شد و یکی جای دیگری را گرفت و تا حدودی عناصر مسیحی را پذیرفت. در جنوب رودِ اُهایو، پاونی‌های کادوآن[1] و سیوهای اُسیج[2] و اوماها[3] خوش‌اقبال بودند که دیدگاه‌ها و عقاید خود را دربارهٔ جهان تا سدهٔ دوازدهم میلادی تقریباً دست نخورده نگاه داشتند. این گروه‌ها در نقاط دوردست و مرزنشین غربی سرزمین‌های فرانسوی و انگلیسی به سر می‌بردند و به همین اندازه در نقاط دوردست مرز شرقی املاک اسپانیایی‌ها می‌زیستند.

قبایل می‌سی‌سی‌پیِ میانه در سال‌های اولیه نسبت به گروه‌های مجاور خویش، با اروپاییان تماس کم‌تری داشتند. آنان اسطوره‌های مقدس خود را بسی دیرتر از سرخپوستان نواحی دیگر حفظ کردند.

افزون بر خط لاتین و آیین مسیحی که اروپاییان ــ یعنی جماعت اسپانیایی، فرانسوی، انگلیسی یا دیگران ــ را با یکدیگر پیوند می‌داد، ویژگی دیگری هم به چشم می‌خورد. همهٔ آنان معتقد بودند که زمین چیزی است که باید بدان تملک یافت. در نزد آنان، میزان ثروت و ارزش یک انسان به مقدار زمینی بستگی داشت که او به مالکیت خویش درآورده بود. زمین جزو اموال فردی یک اروپایی محسوب می‌شد. او صاحب آن بود. می‌توانست آن را خرید و فروش کند و می‌توانست آن را به فرزندان خویش ببخشد یا برای آنان به ارث بگذارد، و آنان نیز به نوبهٔ خود می‌توانستند آن را به فرزندان خویش اهدا کنند.

این مفهومِ زمینداریِ اروپاییان برای سرخپوستان چندان بیگانه بود که معمولاً آن را درک نمی‌کردند. آنان می‌گفتند زمین برای خودش هست، همین و بس. هر قبیله یا روستا مرز زمین‌های ذرّت‌خیز و قلمرو شکار خود را می‌شناخت. اما سرخپوستان مرزها را توجیه‌کنندهٔ فضایی می‌دانستند که خود از آن بهره می‌بردند و به آن سوی مرز همسایگان‌شان نیاز داشتند. مرز میان زمین‌های اقوام سرخپوست در اصل، به منزلهٔ

---

1. Caddoan Pawnees 2. Siouan Osages 3. Omahas

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

حصارهایی نبوده که زمینداران خصوصی با حسادت جدایش کرده باشند.

خانم روت بنه‌دیکت[1] در کتابش، بساطِ بازی[2] با وضوح تمام این موضوع را توضیح داده است: «زمین؟ مقدار زمین بیش‌تر در تغذیهٔ هر کس چه فایده‌ای دارد؟ اگر این بیگانه‌های سفیدچهره فقط زمین می‌خواهند و نه چیز دیگر، بگذار به آن‌ها ببخشند.»

مفهوم جداسازی دو قطعه زمین قطعاً همان چیزی بود که اروپاییان می‌خواستند، یعنی زمین بیش‌تر از حدّ مورد نیاز برای تغذیهٔ ایشان. آنان به مجرّد آن که به سمت غرب کشتیرانی کردند، یا برای مبارزه به سمت شمال روآوردند، پشت سر خود قاره‌ای بر جای نهادند که از جمعیت موج می‌زد، چندان که زمین‌های آن جا دیگر از پس تغذیهٔ این انفجار جمعیت برنمی‌آمد. پس آنان فقط زمین می‌خواستند، هر چه بیش‌تر، بهتر.

هنگامی که استعمارگرانِ سواحل شرقی علیه دولت انگلیسی شوریدند، ایالات متحدهٔ تازه تأسیس شده، شهرهای زیادی پُر از اقوام سفیدپوست داشت که با جماعت بازمانده از اروپاییانِ نخستین یا با نوآمدگانِ ماوراءبحار درآمیختند و یک جا ازدحام کردند. فضای میان سواحل اطلس و رودِ می‌سی‌سی‌پی به سرعت مسکون می‌شد. ایالات متحدهٔ نوپا سیاست سنگ‌دلانهٔ سرخپوستان را در پیش گرفت که عبارت بود از: دفع، شهربندان یا براندازیِ شیاطین سرخ و شرور.

فشار مهاجران از سمت غرب، گروه‌های سرخپوست را همیشه پس می‌راند و آن‌ها را وامی‌داشت که به یکدیگر نزدیک‌تر شوند. نزاع بر سرِ زمین‌های اشغال‌شده و تصرّفیِ ویژهٔ شکار بالا گرفت و به جنگ‌های قبیله‌ای منجر شد. سفیدپوستان به جدایی میان گروه‌های سرخپوست و انشقاق ساختارهای گروهی دامن می‌زدند.

علاوه بر این، هر گروه قومیِ اروپایی با دیگری سرِ جنگ داشت و این ناسازگاری‌ها را با خود به قارهٔ جدید بازآورد. جنگ در امریکایی شمالی به نحو اجتناب‌ناپذیری، نزاع‌های قدیمی را زنده کرد. سفیدپوستان از هر سو پیمان‌نامه‌هایی رقم می‌زدند و با

1. Ruth Benedict 2. Counters in the Games

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سنجیدگیِ تمام، قبیله‌ای را به جان قبیله دیگری می‌انداختند. به این ترتیب، جدایی میان قبایل با فتوحات بیگانگان همزمان بود.

آلگُن‌کی‌های ساحل‌نشین از سواحل اطلس کوچ کردند و از سمت غربی رودخانه‌ها فراز آمدند، چون به استفاده از کَرَجی عادت داشتند و راه آبی برایشان مناسب‌تر بود.

سرانجام، دِلِه‌ورها و میک‌مک‌ها[1] به گریت لیکز رسیدند. چند گروه در آن جا ماندند و با قبایل آلگُن‌کی‌زبان مانند اُجیب‌وِی، پوتاواتومی[2]، ساوک[3]، فاکس[4]، و کیکاپو[5]، و نیز با قبایل سیویی‌زبانِ سانتی[6] و وین‌باگو[7] متحد شدند. هنگامی که گروه‌های دیگر کوچیدند، آلگُن‌کی‌ها و سیوهای گریت لیکز فرهنگ‌های خود را چنان با هم تلفیق کردند که انسان‌شناسان امروز به سختی می‌توانند با صرف وقت بسیار، اجزای اصیل آن‌ها را جدا سازند. مثل جاهای دیگر، در این جا نیز یک زبان میانجی میان شاخه‌های زبانیِ جدا شده شکل گرفت.

در سواحل خلیج، چاکتاوْهای ماسکوگی‌زبان[8] پیش از ۱۷۰۲، از ساکنان انگلیسی اسب گرفتند. کاشف فرانسوی بین‌ویل[9] در همین سال از ردّ پای یابوهای چاکتاوْ سخن رانده بود که در کناره‌های رودخانه دیده شد و این خود نشان می‌دهد که این تاجران بین‌المللیِ غنایم طبیعی، از شمال تا غرب را زیر پا گذاشتند و گویش‌ورِ موبیل[10] را همراه خود می‌بردند تا بتوانند با قبایل غیرماسکوگی‌زبان سخن گویند.

کورونادو[11] و سپاهیانش وقتی به جنوب غربی فراز آمدند، با خود نریان و قاطر آوردند. مستعمره‌نشینان بعدی اِونیاته نیز با خود مادیان و اسب، و گاو و گوسفند آورده بودند. سرخپوستان پرورش اسب را از اسپانیایی‌ها فراگرفته و پنهانی ــ نه از طریق

---

1. Micmacs
2. Pottawatomie
3. Sauk
4. Fox
5. Kickapoo
6. Santee
7. Winnebago
8. Muskoghean - Speaking
9. Bienville
۱۰. Mobilian: اهل موبیل، شهری بندری در جنوب غربی آلاباما، حاشیهٔ خلیج موبیل.
11. Coronado

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

تجارت و مبادله ــ به پرورش اسب پرداختند. اعقابِ رمه‌های اسپانیایی که از دست صاحبان اصلی یا صاحبان قبیله‌ای خود رها شده، در دشت‌های فراخ، در قلب قارهٔ امریکا پراکنده شدند، عملاً زندگی بومیان را تغییر داده و باعث شدند که فرهنگ ویژهٔ سرخپوستان دشت‌نشین در سده‌های هژده و نوزده پدید آید.

زمانی که سرخپوستان دشت‌نشین به پرورش اسب پرداختند، از مناطق کشاورزی و شکارگری حوضچهٔ می‌سی‌سی‌پی و قسمت غربی سرچشمهٔ رودهای آرکانزاس و کانادا دست به شورش زدند. سرخپوستان سوارکار به سرزمین‌های هموار و پست یورش بردند، در حالی که در مسیرشان گله‌های بوفالو به حرکت درآمده، مانند رمهٔ نهنگ‌ها یک جا هجوم آورده، به چرا پرداختند.

وقتی بوفالوها تک‌تک به صورت آشکار یا پنهانی شکار می‌شدند، یا به صورت رمه‌های درهم فشرده به سوی تپه‌ها و صخره‌ها رانده می‌شدند، خود را برای مبارزه‌ای جانانه پای صخره‌ها آماده می‌کردند. اکنون دیگر، شکارچیانِ سرخپوست بر پشت اسب می‌توانستند به سوی رمه‌های بوفالو بتازند، بهترین‌شان را انتخاب کرده، با تیر و نیزه به جان آن‌ها بیفتند. زمانی که شیَن‌ها[1] و آراپاهوها[2]، بریول‌ها[3]، مینی‌کونجوها[4]، هانک پاپا[5]، اُگلالا[6] و دیگر داکوتایی‌ها[7]، کیووایی‌ها و کُمانچی‌ها، اُسیج‌ها، اوتوها، پونکاها و پاونی‌ها به دشت‌ها سرازیر شدند، فشار بر قبایل شمال و مرکز کم‌تر شد و آن گروه‌ها توانستند به سمت غرب رهسپار شوند.

فشار سفیدپوستان از نو آغاز شده بود. آنان هر ساله بیش از یکصد مایل را زیر پوشش خود می‌گرفتند. قبیله‌ای تحت فشار قبیلهٔ دیگر قرار می‌گرفت، و نتیجه‌اش شورش‌های خصمانه علیه یکدیگر بود. برخی از گروه‌های سرخپوست متحد شدند، برخی برای حفظ خود با یکدیگر آمیخته و قبایل نیرومندتری پدید آوردند. با وجود

1. Cheyenne
2. Arapaho
3. Brule
4. Miniconju
5. Hunkpapa
6. Oglala
7. Dakoto

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

این، هنوز قبایل دیگر سرخپوست که با همهٔ دشمنان دست و پنجه نرم کرده بودند، تا امروز هویت خود را حفظ کردند.

ظرفیت و استحکام سرخپوستان در دوران گسترش هر چه بود، باید گفت این تنها سرخپوستان بودند که به مذهب، هنر، موسیقی، نمایش یا شعر سرخپوستی توجه نشان دادند و دیگران وقعی بدان ننهادند، مگر آن که این جلوه‌های فرهنگی را به عنوان شعایر کفر و بدویت نابود کردند. سفیدپوستان «دفتر امور سرخپوستان» را برای حفاظت آنان تأسیس کردند. در عین حال، سفیدپوستان تأکید داشتند که سرخپوستان مراسم کهن خود را به دور افکنند و آیین‌ها و مهارت‌های اروپایی ـ امریکایی را جایگزین آن نمایند. ویژگی‌های غیرمادی فرهنگ مهاجمان ــ از آن جا که اصلی اروپایی داشت ــ نسبت به فرهنگ بومیان همان قدر می‌بایست برتری داشته باشد که چرخهٔ فرهنگ اروپایی ـ امریکایی به طور مکانیکی همچون اهرمی در ساخت و ساز سرخپوستی عمل می‌کرد.

زمان با شتابی روزافزون در خلال سده‌های کوتاه و زودگذر سپری می‌شد. حجم بزرگی از دانش و ادبیات سرخپوستی از بین رفت و برای همیشه فراموش گشت. آن گاه، در میان روشنفکرانِ شهرها و دانشگاه‌های شرق ایالات متحده، ناگهان جنبشی پدید آمد و کنجکاوی و کاوش دربارهٔ سرخپوستان قوّت گرفت.

در دههٔ ۱۸۳۰ پژوهشگران برای نخستین‌بار دریافتند که این سرخپوستان خود ملّتی را تشکیل می‌دهند. آنان نیز انسان بودند و همانند دیگر انسان‌ها، بی‌تردید صاحب اعتقادات و دانش بودند. دو برادر پُرآوازهٔ آلمانی به نام برادران گریم[1]، هاوف[2] گریم در اتریش، و پرالت[3] گریم در فرانسه در حال ثبت فرهنگ عامه و آداب و رسوم روستاییان این کشورها بودند. هانس کریستیان آندرسن در حال گردآوری قصه‌های دانمارکی برای فرهنگ عامهٔ جهان بود. شاید کسانی هم برای این مجموعه‌ها، دربارهٔ فرهنگ عامهٔ قارهٔ جدید نیز تلاش می‌کردند.

---

1. Grimm 2. Hauff 3. Perrault

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

مردانی چون جورج کاتلین[1]، مینیاتورنگار فیلادلفیایی، مدیری به نام هنری رویی اسکول‌کرافت[2]، وکیلی به نام لویس هنری مورگان[3] و واشنگتن ایروینگ[4] روزنامه‌نگار به غرب امریکا سفر کردند. نوباوگان اشراف انگلیس و قارّه امریکا در «سفرهای بزرگ» خود به غرب ایالات متحده رهسپار شدند و گروهی هنرمند را نیز با خود بدان‌جا بردند. این افراد مشاهدات خود را دربارهٔ عادات و آداب و رسوم سرخپوستان ثبت کردند یا به تصویر کشیدند. اسنادی که آن‌ها ثبت کردند، امروز گوهر ارزشمندی برای پژوهندگان به شمار می‌رود.

دانش نوینی به نام «انسان‌شناسی» به وجود آمد که اهل فلسفه آن را برخاسته از بستر دانش زمین‌شناسی می‌دانند؛ این علم به جنبه‌های فیزیکی و غیرفیزیکی انسان پرداخت. از آن پس، درس انسان‌شناسی در دانشگاه‌های اروپا تدریس می‌شد. گسترش انسان‌شناسی در غرب و عطش کسب آگاهی دربارهٔ قارّه جدید با گسترش مهاجرنشینی و تشنگی مهاجران در تصرف زمین‌های این قارّه به یک اندازه اجتناب‌ناپذیر بود.

آن‌چه ما اکنون دربارهٔ ادیان سرخپوستی و اسطوره‌های پیرامون آن و افسانه‌های قهرمانان نیمه‌تاریخی سرخپوستان می‌دانیم، به بهترین شکلش پاره‌پاره و ناقص است. این مطالب را نخست افراد خردمند و کنجکاو ثبت کردند، چون خود مطالب نیز کنجکاوانه بود. بسیاری از چیزهایی که در نزد آنان روزمرهٔ و عادی می‌نمود، مثلاً دوْرِ مکرّر حیات روزمرّهٔ زنان، از قلم افتاد و ثبت نشد.

پژوهندگان بعدی مانند فرانتس بوآس[5]، جان سوانتن[6]، ترومن میکلسن[7]، و فرانک اسپِک[8] دربارهٔ زبان‌هایی به پژوهش پرداختند که قصه‌های سرخپوستی به آن زبان‌ها روایت شده بود. این پژوهشگران دفترهای بسیاری حاوی اسطوره‌ها و افسانه‌های قبیله‌ای

---

1. George Catlin
2. Henry Rowe Schoolcraft
3. Lewis Henry Morgan
4. Washington Irving
5. Franz Boas
6. John Swanton
7. Truman Michelson
8. Frank Speck

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ثبت کردند و گاهی ترجمه‌هایی شفاهی و کتبی از سخنان بومیانِ آگاه به دست دادند.

در آغاز سدهٔ بیستم، استیت تامسن[1] اسطوره‌های بسیاری از قبایل را برای بررسی و سنجش گردآورد. آلفرد کروئبر[2] نیز همانندی‌های میان برخی از درونمایه‌های اساطیری آسیا و سرخپوستان امریکا را برشمرد. استفن بَرِت[3] دربارهٔ همانندی ماخابو[4]، سگ شکاری بزرگ اساطیر آلگُن‌کی با قصه‌های خرگوش در اساطیر براثر[5] که بَرِدگان سیاه‌پوست افریقایی آن را به ایالات جنوبی بازآورده بودند، بحث کرده است.

همهٔ این دانشمندان نخست چیزهای مشابهی را برای برادران پژوهشگر خود نوشتند. آنان به خاطر آن که این دانش بومی رو به زوال بود، در کار خود، اندکی شتاب کردند و فریاد می‌زدند: تا می‌توانید ثبت کنید و یادداشت بردارید. برای تجزیه و تحلیل مشروح، نتیجه‌گیری و بحث دربارهٔ ویژگی‌های زیبایی‌شناختی، بعدها وقت فراوان خواهیم داشت.

در نتیجه، با آن که تحقیقات میدانیِ انسان‌شناسان حرفه‌ای و اولیهٔ امریکا بسیار عالمانه بود، غالباً تنها انسان‌شناسان دیگر می‌توانستند از آن بهره گیرند، یا تنی چند از متخصصان فرهنگ عامه که با مشقّت فراوان راه سخت‌گذر و پیچ‌درپیچ آواشناسی بومی را پیمودند، سرانجام توانستند جان‌کلام برخی قصه‌های نیمه‌فراموش شده را دریابند، قصه‌هایی که به صورت نیمه‌کاره و جزءجزء از زبان مردان و زنانِ بس کهنسال شنیده می‌شد، یعنی از زبان کسانی که دیگر شاخه‌بندی‌ها، تمامیت یا بافت اصلی قصه و حکایت را به یاد نمی‌آوردند. بیش‌تر روایاتِ ثبت شده در اوایل این سده، هنوز در دفترهای پوسیده، بدون آوانوشت بازمانده است.

همچنین باید یادآور شد که زمینهٔ کار انسان‌شناس همیشه در اختیار مترجمانی است که میان او و بومیان ارتباط برقرار می‌کنند. بسیاری از افرادِ آگاه که سواد انگلیسی‌شان برای قصه‌گویی کافی است، هنوز اصرار می‌ورزند که نمایندگان خود را داشته باشند. اگر

---

1. Stith Thompson
2. Alfred Kroeber
3. Stephen Barrett
4. Machabo
5. Br'er

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

این شخص به بهترین وجه با زبان بومی و زبان انگلیسی آشنا باشد، یا کسی باشد که مسحور مفهوم (idea) زبان‌ها و واژگان خوب و بد آن‌ها شده باشد، نتیجتاً ترجمهٔ خشنودکننده‌ای حاصل خواهد شد. اما اگر او کسی باشد که نسبت به گونه‌های مختلفِ معانی بی‌نظر باشد که در نزد آنان، همچون مولیر، کلمات در سراسر زندگی‌شان به صورت نثر ادا می‌شود، پس برای پژوهشگرِ این رشته فرض است که از داده‌های تطبیقی سرشار گردد یا دانش خود را بر پایهٔ اطلاعات بیش‌تری که یک گروه مفروض در اختیار او می‌گذارد، طرح افکند.

با وجود این، نبوغ بزرگ سرخپوستان امریکایی همیشه جنبهٔ گفتاری و شفاهی داشته و دارد. چون سرخپوستان فاقد خط و نگارش بودند و نمی‌توانستند آثار فلسفی و ادبی خود را مکتوب کنند، با کلام شفاهی سروکار داشتند و عبارات و اندیشه‌ها را بارها به هم می‌آمیختند.

سرخپوستان امریکای شمالی، هر جا که می‌زیستند، نطق و خطابه داشتند، شعر و ترانه‌های موسیقایی می‌ساختند و نمایش‌های معجزه‌آمیز چهارروزه می‌آفریدند. نیایش‌های آیینیِ دوساعته باید اجرا می‌شد و متن نیایش بایست بدون اشتباه یا حذفِ حتی یک هجا از برخوانده می‌شد، وگرنه جادو عمل نمی‌کرد و مراسم با شکست مواجه می‌شد، و باران و برفِ زندگی‌بخش، محصولات یا رمه‌های وحشی در آن فصل به یاری انسان نمی‌آمدند.

بومیان در گردهم‌آییِ شورایی قبیله‌ای ــ حتی امروز ــ می‌نشینند و به خطابه گوش فرامی‌دهند، هر چند ممکن است این خطابه غالباً به انگلیسی یا به زبان اجدادیِ سخنران ادا شود.

برای تحمل یک شب درازآهنگِ زمستانی، خواندن جدّی نیایش‌ها و استغاثه‌ها به درگاه ایزدان، در جشن زونی شالاکو[1]، باید افراد را با افسونِ سخنِ انسان همیشه تحت تأثیر قرار دهند، حتی اگر آن سخن از راه واژگان قابل درک نباشد.

---

1. Zuñi Shalako

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

برای نگریستن و گوش فرادادن به مراسم در زیر چادر کتانی سفید، در حالی که کشیشان و مردم عادی تمام شب را در ستایش عیسی سپری می‌کنند و نیز در آیین ویژهٔ کاکتوس شرکت می‌جویند، در واقع برای شناختن ژرفای ماندگار احساسات مذهبی است.

همچنین نشستن بر روی سنگ داغ در زیر آفتاب سوزان مردادماه، در حالی که کشیشان هوپی[1] از میان جمع می‌گذرند و به دو گروه نوازندهٔ فلوت می‌پیوندند، ما را به یاد این نکتهٔ دردناک می‌اندازد که این موسیقی دیگر رو به فراموشی است و موسیقی گروه‌های دیگر نیز ضبط نشده است.

* * *

اسطوره‌ها و افسانه‌های سرخپوستی از روی روایات باستانی به گونهٔ شنیداری بازسازی و تدوین گردیده است. بسیاری از این روایات را مولفان در پی تحقیق میدانی خود مدون کرده‌اند. این اسطوره‌ها و افسانه‌ها در بیمارستان‌ها، کنار اجاق هیزمی آشپزخانه‌های ییلاقی، در کنار باتلاق‌ها، در حالی که بومیان مشغول جمع کردن بوریا بودند، در اتاق‌های پذیرایی یا در مراسم آیینی جادویی بومیان گردآوری شده است.

در برخی موارد، مولفان از آثار منتشر شدهٔ دیگر انسان‌شناسان سود برده‌اند و هر جا لازم بوده، در اسطوره‌ها و افسانه‌هایی که به نحو ادبی ترجمه شده بود، تا حدودی دست برده‌اند تا به توصیف و روایتِ گونهٔ شفاهی سرخپوستان نزدیک شود و زیبایی و شیرینی آن را حفظ کند. قصد ما چنان بوده که داستان‌هایی با کیفیت خوب ارائه کنیم، یعنی مجموعه‌ای از ادبیات نانوشتاری، که به هر حال جزو ادبیات بومی به شمار می‌روند.

بعضی اظهارات واقعی خوشه‌چین شده است. دنیای سرخپوستی به چهاربخش تقسیم شده است: چهارفصل، چهاربخشِ روز یا چهاربخش زندگی، و فراتر از همه، چهار گوشهٔ جهان. برخی شخصیت‌های نوعی تقریباً به طور جهانی در میان سرخپوستان

1. Hopi Priests

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

امریکاییِ شمال مکزیک توزیع گردیده است. در میان آن‌ها قهرمان[1]، شعبده‌باز[2]، شعبده‌باز ـ قهرمان که ویژگی‌های هر دو گروه اول را درخود دارد، مادربزرگ عنکبوت[3]، و نوه‌های او، ایزدان دوقلوی جنگاور[4] به چشم می‌خورند.

قهرمان فرهنگ[5] برابر نهادِ قدرت، خرد و دریافت انسان‌هاست. او قدرت مافوق نیست، بلکه واسطهٔ میان قدرت و نوع بشر است. او زنان و کودکان را حفظ کرده، مانع صدمه‌زدن‌شان می‌شود؛ به جوانان قدرت تخیل می‌بخشد؛ او میان انسان و طبیعت گام برمی‌دارد، در حالی که هیچ کس دیگر نمی‌تواند.

شعبده‌باز به طور غریزی عادت دارد که پدیده‌های طبیعی را توجیه کند، به ویژه آن پدیده‌هایی که بتوان یک مسئله اخلاقی از آن‌ها بیرون کشید. او دردسر می‌آفریند و ویژگی‌های ناسازگار، مانند حرص و آز، را به نمایش می‌گذارد. او در قصه‌هایی که به حق، برهنه‌نگاری قومی نامیده شده، اغلب نقش شخصیت اصلی را دارد، قصه‌هایی که صحنه‌های بسیار مکرر و بیهوده، و جزییاتی دارد که در این کتاب حذف شده‌اند. شعبده‌باز در واقع تلفیقی از اروس[6] و پان[7] است.

«شعبده‌باز ـ قهرمان» معادلِ دقیق اروپایی ندارد. او شخصیتی بین تیل اولن اشپیگل[8] و پرومته[9] است و با نام‌های دیگر در بسیاری از قبیله‌ها گاهی عمداً و گاه اتفاقی به کار نیک دست می‌زند. «شعبده‌باز ـ قهرمان» در حالت شعبده‌بازی خود، از سر کینه‌جویی فتنه می‌آفریند، غارت می‌کند و در موارد خاص آشوب پدید می‌آورد. او در حالت قهرمانی خود، بر مرگ چیره می‌شود، یا برای مردم خوارک فراهم می‌کند.

---

1. Hero
2. Trickster
3. Grandmother Spider
4. Twin War Gods
5. The Culture Hero

۶. Eros: در اساطیر یونان، ایزدعشق، و فرزند آفرودیت است. ر.ک. اساطیر یونان، ترجمهٔ ابوالقاسم اسماعیل‌پور، انتشارات فکرروز، تهران ۱۳۷۵.

۷. Pan: ایزد جنگل، کشتزار و رمه‌ها در اساطیر یونان. شکلی انسانی دارد اما با پاهای، شاخ‌ها و گوش‌ها بزمانند. ر.ک. اساطیر یونان، ترجمهٔ ابوالقاسم اسماعیل‌پور، انتشارات فکرروز، تهران ۱۳۷۵.

8. Til Eulenspiegl

۹. Prometheus، یکی از تیتان‌ها که آتش را از کوه المپ دزدید و به انسان داد.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

«مادربزرگ ـ عنکبوت» برابرِ کُلّیِ زنان است. حوّا و لیلیت[1] را یک جا در خود جمع دارد، هر کجا که او را ببینیم، پیر جلوه می‌کند، هر چند اگر بخواهد می‌تواند خود را به زنی جوان و زیبا مبدّل کند. «عنکبوتْ‌زن» تنها می‌زید یا با نوه‌هایش در میان حوادث به سر می‌برد. «مادربزرگ ـ عنکبوت» بر اندیشه‌ها و سرنوشت مردان حاکم است، به آن‌ها مهر می‌ورزد و پندِ خردمندانه می‌دهد، یا کسانی را که اندیشه‌ها و اعمال‌شان در نظرش نامقدس جلوه نماید، به زیرزمین فرو می‌برد.

تعریف «دوقلوهای جنگاور[2]» نسبت به سنخ شخصیت‌های دیگر دشوارتر است. از طریق آنان می‌توان دوگانگی اساسی همهٔ انسان‌ها و مذاهب را دریافت. «دوقلوها» جوان‌اند، اما ناگهان پیر می‌شوند. یکی خوب و دیگری بد است. هوپی‌ها می‌گویند که این‌ها یکی در شمال و یکی در جنوب ــ امروزه می‌گویند قطب شمال و جنوب ــ روبه‌روی یکدیگراند و توازن آن‌ها جهان را بر محوری مستحکم نگه می‌دارد. دوقلوها دشمنان، و گاهی ایزدان متخاصم را می‌کشند. آنان مظهر عمل‌اند و نه اندیشه؛ و همیشه تباری مافوق طبیعی دارند یا لااقل از پدر یا مادری مافوق طبیعی زاده شده‌اند و اغلب مادری باکره دارند.

«دوقلوهای جنگی» عمدتاً شخصیتی انسانی دارند. جنبهٔ انسانیت‌شان بیش‌تر در پناهندگی و سرگشتگی آن‌هاست. آن‌ها سلامتی و هماهنگی به جهان می‌آورند و این کار را به واسطهٔ نابودی ایزدان متخاصم انجام می‌دهند. آن‌ها را اغلب همجنس‌باز می‌خوانند و می‌گویند که آن‌ها ویژگی‌های زن و مرد را یک جا با هم دارند. درگذشته، در بعضی قبایل، «دوقلو»های نوزاد ــ یا حداقل یکی از دوقلوها ــ به ندرت بیست‌وچهار ساعتِ نخست زندگی‌اش را زنده می‌ماند. دوگانگی شخصیت‌های بزرگسال مجاز به توسعهٔ بیش‌تر نیست.

تصوّر معنوی پیچیده‌ای در پشت شخصیت‌های نوعی و نیز در نهاد همهٔ مذاهب سرخپوستان امریکا وجود دارد. در رأس و مافوق نیروهای طبیعت همیشه یک آفریننده

---

1. Lilith 2. War Twins

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

وجود دارد، موجودی ایزدی که انسان را از گرد و خاک زمین یا از گلِ ته‌نشستِ دریاچه یا رودخانه می‌آفرینند. او یکتا، کُلّ و باشنده‌ای است که سفیدپوستان او را روح بزرگ نامیده‌اند.

میزبانی از باشندگانِ مافوق طبیعی که بس بزرگ است، اما برترین ایزد نیست، تحت فرمانروایی و هدایت این آفریننده قرار دارد. خورشید پدر، و زمین مادرِ همهٔ ماست. پدیداری در برابر خورشید و تماس با زمین برای انسان نیرو و برکت می‌آورد. باد و باران، ابر و تندر و توفان ابزارهای ارتباطی خورشید و زمین با یکدیگر و با انسان است. اهمیت ماه و ستارگان ظاهراً از قبیله‌ای به قبیلهٔ دیگر تفاوت دارد، هر چند این تفاوت ممکن است در خلال زمان پدید آمده باشد. انقلاب‌های تابستانه و زمستانه، اعتدال شب و روز، خورشیدگرفتگی و ماه‌گرفتگی همیشه ترس‌آور و شگفتی‌انگیزاند، و باید به عنوان کارکرد بسیاری از ارواح تلقی شوند.

در باور سرخپوستان شمال امریکا، رودها و کوه‌ها، بیابان‌ها و کشتزاران، سنگ‌ها و آب جاری، جانوران و گیاهان و آدمیان همگی تحت حمایت نیروی محافظ قرار دارند. گاهی کمکِ ارواحِ نیک از طریق روزه، رنج و تحمل مصائب و از طریق نماز و نیایش حاصل می‌گردد. گاه برکت بی‌آن که انسان در جست‌وجویش باشد به سراغش می‌آید و به مثابه مکاشفهٔ قدرت درونی و ذاتی یک فرد است.

قدرت یا نیروی جان‌دار کیهانی از آفریننده و یاران او نشأت می‌گیرد. هیچ واژهٔ انگلیسی نمی‌توان یافت که حتی تا حدودی معنایی را که بیش‌تر سرخپوستان از واژهٔ «قدرت» می‌فهمند، برساند. شاید واژهٔ «مستعد» یا «نابغه» به هنگامی که برای یک فرد به کار می‌رود، تقریباً نزدیک به مفهومی باشد که سرخپوستان از واژهٔ «قدرت» می‌فهمند.

در دیدگاه جهانیِ اغلب سرخپوستان امریکای شمالی، فراسوی این جهان نیز جهان‌هایی وجود دارد. گاهی، از جمله در کیهان شناخت پاونی‌ها، جهان‌هایی در بیرون از این جهانی که انسان در آن می‌زید، وجود دارد که جهان انسانی را مانند یک صدف دوکپه‌ای رودخانه یا مانند انحنای یک منزلگاه زمینی در برمی‌گیرد. گاهی می‌توان

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

مفهومی روشن و صریح ادا شدهٔ زندگی پس از مرگ را در باور هوپی‌ها یافت که در مغاکِ پایینِ یک دریاچه مشهود است. در آن جا نیکان جاودانه شادخواری می‌کنند، و شروران با گذر از خاروخسِ بیابان هلاک می‌شوند و بِدان دست نمی‌یابند. در اسطوره‌های دیگر، به نظر می‌رسد که مفهوم زندگیِ پسین از بین رفته باشد، اگر چه در زمان‌های بسیار دور وجود داشته است. اهالی کیوا در این مورد چنین اعتقادی دارند؛ توسّل جُستنِ همیشگیِ مسیحیان به آنان، به سبب پاداش نیکی در نزد آنان بوده است؛ پیش‌تر اهالی کیوا معتقد بودند که تنها بدکاران به شکل جُغد درمی‌آیند و باقی می‌مانند.

با پژوهش و تحلیل اسناد و مآخذ، می‌توان متقاعد شد که اسطوره‌ها و افسانه‌ها در فرهنگ‌ها و قبیله‌های گوناگون تکرار می‌شوند و اساساً با توجه به بوم‌شناسی منطقه تفاوت دارند. برای مثال، ماخابو[1]، «شعبده‌باز ـ قهرمان» آلگُن‌کی‌ها، موجودی جنگلی است؛ گُرگیِ پیر در نزد کومانچی‌ها «شعبده‌باز ـ قهرمان» دشت‌ها و کوهستان‌های غرب است. اگر داستان‌هایی که خواهیم آورد، بیش‌تر به قبایلِ خاصی نسبت داده شده، به این سبب است که نویسندگان در وهلهٔ نخست با این قبایل در تماس بوده‌اند و روایات آن‌ها را گردآورده‌اند، و این بدان معنی نیست که حکایات مزبور در قبایل دیگر وجود ندارد.

ارزش هر اسطوره تنها از طریق خوانده شدن در بافت اجتماعی خاصی که این اسطوره در آن تحول یافته، مشخص می‌شود، یعنی باید دید که اسطورهٔ مزبور در چه هنگامی و در کجا پدیدار شده است. به همین دلیل، گاه توصیفاتی جزیی از فرهنگ‌ها را در این کتاب آورده‌ایم، با ذکر نام قبیله، ریشه‌های زبانی و ویژگی‌های فرهنگی که نواحی جغرافیایی را به هم می‌پیوندد یا جدا می‌کند.

---

1. Machabo

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

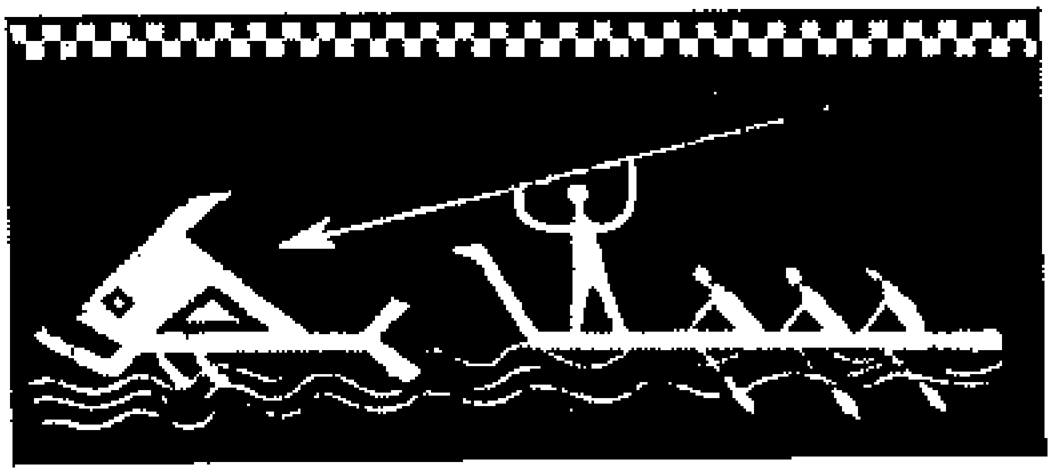

«بخش نخست»

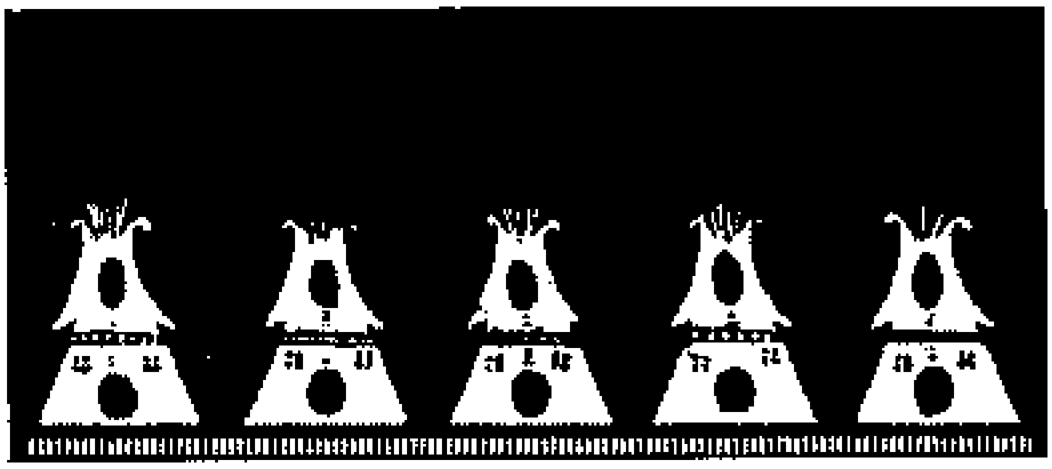

حکایاتی پیرامونِ
آفرینش انسان

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

اسطوره‌های آفرینش هم دربارهٔ پدیدآمدن جهان مادّی ــ بدان گونه که ما می‌پنداریم ــ و هم دربارهٔ پدیداریِ بسیاری از خصیصه‌های ویژهٔ فرهنگ‌هاست. حکایات بخش دوم و سوم به موضوع نخست می‌پردازند و داستان‌های این بخش، پرسش‌های همیشگی و آزاردهنده دربارهٔ وضعیت انسان را مطرح می‌کنند: چگونه و چه هنگام ایزدان و آدمیان از هم جدا شده‌اند؟ سرخپوستان برخی از ابزار مهم زندگی روزمره‌شان را از کجا به دست آورده‌اند؟ مثلاً مواد خوراکی مانند نمک یا ذرت، حیواناتی چون بوفالو (گاومیش) یا اسب، ابزار و مراسم مذهبی چگونه پدید آمده‌اند؟ چرا زن و مرد با یکدیگر فرق دارند و این جدایی از چه زمانی پدید آمد؟ نژادهای گوناگون از کجا آمده‌اند؟ چگونه شرّ به جهان قدم گذارد؟ مرگ چیست و چگونه وارد زندگی می‌شود و رهسپار می‌گردد؟

افسانه‌های مربوط به آفرینش انسان و پدیداریِ فرهنگ به هزاران شکل، بازتابندهٔ این عقیدهٔ رایج‌اند که آدمیان بخشی از جهان طبیعی را می‌زیند، با غلّه و درخت، با گاومیش و خرس خویشاوندانند. برخی از قبایل گریت لیکز[1] نقل می‌کنند که چگونه از «خورشید بزرگ عالم‌تاب» یا «در نزد قبیلهٔ اُجیب‌وی[2] از

1. Great Lakes

۲. Ojibway: نام قبیله‌ای سرخپوست در مینه‌سوتا.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

«راز بزرگ» پدید آمده‌اند. بسیاری از قبایل روایت کرده‌اند که نخستین زن از یک پرتو خورشید بارور شد (در جنوب غربی)، یا از یک ماهی آزاد (در شمال غربی)، یا چنان که ایروکویی‌ها می‌گویند، از باد باختری بارور گردید و دو قهرمان همزاد به دنیا آورد که اعمال پرآوازه‌ای از آنان سرزده است. اسطورهٔ آفرینش در نزد آلگُن‌کی‌های[1] گویت لیکز بیش‌تر دربارهٔ سرگردانی‌های ایزدی به نام گلوزکپ[2] است که بادها را رام می‌کند، برای مردم غذا و آب فراهم می‌کند، و شکل‌های متعدّدی به مناظر می‌بخشد. او شاید به سمت باختر فراز می‌رود تا در جهان دیگری بزید و در آن جا به ساختن تیر و کمان سرگرم است تا نبردِ روزِ بازپسن را تدارک بیند.

نخستین کودکِ انسان معمولاً از عطیّهٔ نیروهای فوق‌طبیعی برخوردار است. او درخشان‌تر و زرنگ‌تر از بزرگ‌سالان است، در طول شب رشد می‌کند، یا همچون حکیمی درمان‌بخش به جادوی بزرگ دست می‌زند. شرارت او هم نیکوست؛ به والدینش وقعی نمی‌گذارد، از چادر قبیله دور می‌شود، احتمالاً با یکی دو غول مواجه می‌گردد و آن‌ها را می‌کشد، با جادو یا نیرویی فوق‌طبیعی برخورد می‌کند، و اغلب پیرزنی (شاید دایه‌اش) را می‌بیند که غولی بیابانی را بر سر راه می‌نهد تا از حضور موحشِ او خلاصی یابد. نتایج این ماجراها عبارت‌اند از نشانه‌های مهم آفرینش یک فرهنگ. پیش از آن که بچه‌سنگ[3] زاده شود، اهل قبیلهٔ سیو مراسم مقدس یا نیایش‌هایی نداشتند که هدایت‌شان کند. سیر معنوی آنان هنگامی آغاز می‌شد که مثلاً صخره‌ها طرز ساختنِ جایگاهِ مرطوبی را برای تطهیر، برای زندگی و تندرستی (wichosani)، به بچه‌سنگ می‌آموختند.

از سویی، اهالی بریول سیو[4] می‌گویند که پیرزنی را برمی‌گزیدند تا راه

---

1. Algonquians　2. Glooscap　3. Stone Boy
4. Brule Sioux

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

رسیدن به پدربزرگ پیوته[1] (حکیم مقدسی که تندرستی و نیرو عطا می‌کند) را به مردم نشان دهد. قهرمان دیگری نیز به نام زنِ بوفالوی سپید[2] به صورت روح ظاهر می‌شد و به شکل دوشیزهٔ زیبا و درخشانی درمی‌آمد که پوست آهو برهٔ سپید بر تن داشت. او گله‌های بزرگ بوفالو را به قبایل می‌بخشید و بِدانان می‌آموخت که چگونه نیایش کنند، ازدواج کنند و غذا بپزند. وقتی وظیفه‌اش را کامل انجام می‌داد، گام برمی‌داشت و دور می‌شد، می‌ایستاد، چرخی می‌زد و به یک گاومیش سیاه، قهوه‌ای یا سرخ تبدّل می‌شد و سرانجام، به هیأتِ گوساله‌ای سپیدرنگ و مقدس درمی‌آمد.

دیگر قهرمانانِ مونث عبارت‌اند از: زنِ متغیرِ ناواهو[3]، زن بوقلمون[4]، زن سپید صدف[5] و خواهر کوچکهٔ شینی[6] که بوفالو را فرامی‌خوانَد و به مردم غذا می‌دهد. صفات این قهرمانانِ مونّث بیش‌تر مربوط به باروری، آبستنی و زایش است. «دوشیزگان ذرّت» پدیدآورندهٔ محصول ذرّت‌اند که خوراک همگان است و نیز دانشِ کشت و زرع را بِدانان می‌آموزد. آن‌ها فنّ کوزه‌گری و سبدبافی را ابداع کرده، چگونگی حمل‌ونقل و ذخیرهٔ دانه‌ها و غلّات را به انسان می‌آموزند. زنان اغلب یابندهٔ سنگ آتش‌زنه‌اند که نخستین بارقهٔ آتش را برای پختن شعله‌ور می‌سازد.

بخش مهم اسطورهٔ آفرینش در ناحیهٔ گریت لیکز دربارهٔ خاستگاهِ کلبهٔ حکیم یا جادوگر بزرگ است و (مانند اسطوره‌های مناطق دیگر) گروهی دوقلو یا فرزندانِ بادِ غرب را وصف می‌کند. وقتی برادرِ گرگه[7] از دریاچهٔ یخ می‌گذرد، به دست اجنّهٔ شرور غرق می‌شود و با سوگواره‌های مانابوژو[8] یا خرگوش سپید، جانی دوباره می‌یابد و این پایه و اساس به وجود آمدن کُلبه می‌گردد. این

---

1. Grandfather Peyote
2. White Buffalo Woman
3. Changing Woman of Navajo
4. Turquoise Woman
5. White Shell Woman
6. Cheyenne's Little Sister
7. Wolf Brother
8. Manabozho

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

اسطوره از ویژگی و اهمیت خاصی برخوردار است و با افسانه‌های آفرینشِ نواحی غربْ وجوهِ مشترکی دارد. قهرمان (یا قهرمانان) فرهنگ در عین حال، هم نیرنگ‌ورز و هم ابله‌اند. او ممکن است دَمِ حیات‌بخش به آدمیان بدمد و خصیصه‌های مهم زندگی روزمرّه‌شان را رقم زند، اما در عین حال، ممکن است دارای انگیزه‌های شهوانی یا سرقت‌طلبانه باشد که به زندگی‌اش هویت می‌بخشد. یکی از پیرمردان قبیلهٔ سیو می‌گوید: «همهٔ موجوداتِ زنده با یک بند نافِ مشترک به هم گره خورده‌اند»، موجوداتی چون کوه‌های تناور و جویبارها، ذرّت و گاومیشِ چرنده، دلاورترین قهرمان و گُرگیِ فریبکار.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بچّه‌خرگوش*

[قبیلهٔ وایت ریورسیو]

یکی بود، یکی نبود. در آن روزگاران قدیم و ندیم، پیش از آن‌که کریستف کلمب ما را کشف کند، می‌گویند که ما خیلی به حیوانات نزدیک بودیم و امروز دیگر نیستیم. در آن روزها، خیلی از مردم زبان حیوانات را می‌فهمیدند؛ مثلاً با پرنده‌ها حرف می‌زدند یا با پروانه درد دل می‌کردند. حیوانات هم می‌توانستند خود را به صورت آدمی درآورند و برعکس، آدم‌ها هم می‌توانستند خود را به صورت حیوان درآورند. زمانی بود که پهنهٔ زمین تمامی نداشت و تا طبیعت اراده می‌کرد انواع کوه‌ها و جویبارها، حیوانات و گیاهان پدید می‌آمدند.

در آن روزگارانِ خیلی قدیم، در آن ایّامِ مِه‌آلودِ پنهان از نظرها، خرگوشی

---

*. حکایت بچه‌خرگوش را در بعضی قبیله‌ها حکایت «لخته‌خون انسان» می‌خوانند. جنی لیدینگ کلاود (Jenny Leading Cloud) گفته: «می‌دانید که ما سرخپوستان گمان می‌کنیم که زمین و کُل جهان و هستی مثلِ چرخهٔ بی‌پایانی است و انسان در این میانه، حیوانی بیش نیست. بوفالو و گرگ‌ها با ما برادراند و پرندگان عموزاده‌های ما هستند. حتی کوچک‌ترین مورچه، شِپش، یا کوچک‌ترین گُلی که می‌توان پیدا کرد، همه و همه با هم خویشاوندند. ما نیایش خود را با عبارت "mitakuye oyasin" (همهٔ خویشاوندانم) به پایان می‌بریم. این‌ها همهٔ روییدنی‌ها، شناگران، دوندگان، خزندگان، جهندگان و همهٔ مگس‌های این قاره را دربرمی‌گیرد. سفیدپوستان گمان دارند که انسان صاحب و فاتح طبیعت است، اما سرخپوستان که با طبیعت آمیخته‌اند آن را بهتر می‌شناسند.»

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

زندگی می‌کرد، خرگوشی بسیار سرزنده، بازیگوش و خوش‌قلب. روزی از روزها، آقاخرگوشه داشت سلّانه سلّانه راه می‌رفت و تفریح می‌کرد که ناگهان به یک لختهٔ خون برخورد. کسی نمی‌دانست که این لختهٔ خون از کجا آمده؛ مثل یک تاوَلِ بادکرده و مثل بادکنک کوچک پُر از مایع قرمزرنگ بود. خوب، آقاخرگوش بازیگوشِ ما شروع کرد به بازی‌کردن با آن لختهٔ خون، و با لگدهایش افتاده بود به جانِ لخته‌خون که مثل توپ نازک سرخرنگی شده بود.

حالا، ما سرخپوستان به «نیروی سحرآمیزِ حرکت[1]» عقیده داریم. این روح سحرآمیز در هر چیزِ متحرک وجود دارد؛ به اشیاء جان می‌بخشد و زنده نگاه می‌داردشان. به این ترتیب، آقاخرگوشه به این نیروی محرکهٔ شگفت‌انگیز برخورد، بی‌آن که آن را بشناسد. حرکتی که در اثر لگد زدن او به وجود آمده بود، یا بهتر بگویم، روحِ حرکت (امیدوارم منظور مرا بفهمید) بر آن حُبابِ خون اثر کرد و کم‌کم به آن شکل داد تا به صورت زِهی باریک درآمد. بعد خرگوشه آن قدر با آن بازی کرد تا لختهٔ خونْ شکلِ دست و بازو به خود گرفت. آقاخرگوشه چند سُقُلمهٔ دیگر به آن زد که ناگهان چشم و قلب تپنده‌اش ظاهر شد. بدین‌گونه بود که خرگوشه به کمک نیروی محرکهٔ سحرآمیز، آدم را شکل بخشید که نخست به صورت یک پسربچه ظاهر شده بود. خرگوشه او را بچهٔ پُرخون[2] نامید، همه او را با نام بچهٔ خرگوش می‌شناسند.

آقاخرگوشه این بچه‌خرگوش را پیش جُفتش برد. هر دو خیلی شیفته‌اش شده بودند و مثل بچهٔ یکی یک‌دانه از او مواظبت می‌کردند. جامه‌ای زیبا از پوست آهوبَره بر او پوشاندند و آن را با رنگ سرخ مقدس نقاشی کردند و با تیغِ جوجه‌تیغی آراستندش. بچه‌خرگوشه شاد و شنگول در دامان پدر و مادر زیست و بزرگ شد. وقتی بزرگِ بزرگ شد، خرگوش‌پیره او را پیش خود آورد و گفت:

---

1. Takuskanskan 2. We - Ota - Wichasha (Much - Blood Boy)

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

«جانم برایت بگوید که تو از تخمه و تبار ما خرگوش‌ها نیستی. می‌دانی تو یک آدمی! ما خیلی دوستت داریم و نمی‌خواهیم تو را از دست بدهیم، اما تو باید بروی و آدم‌های مثل خودت را پیدا کنی.»

بچه‌خرگوش سلانه سلانه به راه افتاد، رفت و رفت تا به دهکدهٔ آدم‌ها رسید، به جایی که همهٔ بچه‌ها مثل خودش بودند. وارد دهکده شد. همهٔ اهالی زل زده بودند به این غریبهٔ تازه‌وارد که پوستین قشنگ آهوبره‌ای به تن کرده بود. از او پرسیدند «بچهٔ کجایی؟» بچه‌خرگوش همین جوری پاسخ داد: «از ده بالایی هستم.» البته هیچ دِه دیگری در کار نبود. گفتنم که زمین تازه پا به هستی گذاشته بود.

توی دِه، یک دختر قشنگ بود که یک دل نه صددل عاشق بچه‌خرگوش شده بود. او مسحور پوستین آهوبره‌ایِ او و فریفتهٔ نگاه‌های آرام و قلب مهربانش شده بود. مردم هم مشتاق بودند که بچه‌خرگوش توی ده آن‌ها ازدواج کند و خواهان مردی بودند که نیروی سحرآمیز داشته باشد و در میان آنان به سر برد. بعد بچه‌خرگوش در خواب دید که دارد با خورشید کُشتی می‌گیرد و با او مسابقه می‌دهد. چندین‌بار به میدان می‌رود و هر بار برنده می‌شود.

اما ایکتومه[1]، آن کژدم ـ آدم شرور، آن نیرنگ‌بازِ خبیس، شعبده‌باز و حکیم ـ جادوگر، چون که دخترهٔ خوشگل را برای خودش می‌خواست، شروع کرد به چغلی کردن پشت سرِ بچه‌خرگوش و کم‌کم زیر پای او را خالی کرد. ایکتومه گفت: «بهش نگاه کن، نیمتنهٔ پوست آهویش را به رخ ما می‌کشد و نمی‌داند که چنین جامه‌ای برازندهٔ افرادِ نداری مثل ما نیست.» بعد رو کرد به اهالی: «چه طور شما اجازه می‌دهید او دختری از دهکده‌تان به زنی بگیرد؟ اگر از من می‌شنوید، تسمه‌ای جادویی دارم که می‌توانم توی گردن این بچه‌خرگوش بیندازم و ناکارش کنم.»

1. Iktome

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

جوان‌ها گفتند: «ایکتومه حق دارد.» آن‌ها به بچه‌خرگوش حسودی‌شان می‌شد، چون او قدرت سحرآمیز داشت و از خرد و هوش فوق‌العاده‌ای برخوردار بود. پس همیشه با او سرشاخ می‌شدند. کژدم ـ آدم تسمهٔ جادویی‌اش را توی گردن بچه‌خرگوش انداخت که بی‌تأثیر بود و با قدرتی که داشت ککش هم نگزید و خودش را به بی‌خیالی زد.

بچه‌های دهکده بچه‌خرگوش را با بند و تسمه به درختی بسته بودند. کژدم ـ آدم همیشه آن‌ها را تشویق می‌کرد و می‌گفت که باید با کارد قصّابی تکه‌تکه‌اش کنیم!

بچه‌خرگوش گفت: «دوستان کولا ـ پیلا[1]، اگر قصد دارید مرا بکشید، پس بگذارید ترانهٔ مرگ خودم را بخوانم.» این را گفت و زد زیر آواز:

«رفقا، ای رفقای خوبم
من با خورشید دس و پنجه نرم کردم

1. Kola - pila

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

اون می‌خواس منو بسوزونه
اما نتونس
حتی تو جنگ با خورشید
حقّ خودمو گرفتم.»

بچه‌های دهکده، پس از گوش دادن به ترانهٔ مرگ، بچه‌خرگوشه را کشتند و گوشت تنش را تکه‌تکه کردند و در دیگ آتش ریختند. اما بچه‌خرگوش به این آسانی صدمه نمی‌دید. توفانی برخاست و توده ابر بزرگی چهرهٔ خورشید را پنهان کرد و همه چیز به سیاهی شب گرایید.

وقتی ابرها ناپدید شدند، پاره‌های گوشت ناپدید شد و هیچ نشانه‌ای از آن پیدا نبود. اما آن‌ها که نزدیک‌تر بودند، دیدند که تکه‌پاره‌های گوشت دوباره به یک پیکر بدل شدند و می‌دیدند که آن پیکر در پرتو خورشید به آسمان می‌رفت. یک حکیم پیر و خردمند گفت: «این بچه‌خرگوشه واقعاً نیروی سحرآمیز داشته؛ و رفت و رفت تا خورشیدو ببینه. به زودی قوی‌تر از پیش برمی‌گرده، چون اونجا نیروی خورشید را بهاش می‌دن. پس بذارین با اون دختره ازدواج کنه.»

اما ایکتومه، کژدم حسود گفت: «چرا به‌خاطر او خودتان را به دردسر می‌اندازید؟ به من نگاه کنید! من خیلی خیلی قوی‌تر از بچه‌خرگوشم! بیایید من را هم به درخت ببندید و تکه‌تکه‌ام کنید! زودباشید!» ایکتومه فکر کرد تا ترانهٔ بچه‌خرگوش را به یاد آورد. می‌اندیشید که قدرتی جادویی در آن است، اما ایکتومه همهٔ کلمات را درست به خاطر نیاورد، پس زد زیر آواز:

«رفقا، ای رفقای خوبم
من با ماه جنگیده‌ام
اون می‌خواست منو بزنه،

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

اما من برنده شدم
حتی در جنگ با ماه
من برنده شدم.»

آن‌ها ایکتومه را تکه‌تکه کردند، چنان که خواستِ خودش بود. اما او هرگز زندگیِ دوباره نیافت. کژدم بالاخره خودش را دست‌دستی به کشتن داده بود. نیرنگ‌بازان شرور همیشه چنین سرنوشتی دارند[1]

۱. روای: جنی لیدنیگ کلاود، ساکن وایت ریور ژزباد ایندین رزرویشن، داکوتای جنوبی، ۱۹۶۷؛ ضبط توسط ریچارد ایروِدز.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

لخته خون

[روایت قبیلهٔ یوتِ جنوبی]

یکی بود، یکی نبود، در آن روزگاران قدیم و ندیم، پیرمردی با همسرش تنهایی زندگی می‌کردند. پیرمرد روزها به شکار می‌رفت ولی چون چیزی گیرش نمی‌آمد، همیشه گرسنه بودند. روزی به ردِّ سُم بوفالو برخورد. ردّ سم را گرفت و رفت و رفت تا به بوفالو رسید. در آن حوالی چشمش به یک «لخته خون» گُنده افتاد. آن را برداشت و لای پیراهنش پیچید و به خانه آورد.

پیرمرد به زنش دستور داد که لخته خون را بپزد. او هم لخته خون را توی کتری پُر از آب انداخت و روی آتش گذاشت. اما پیش از آن که آب کتری غُل بخورد، جیغ بچه‌ای از توی کتری به گوش رسید. پیرمرد دوان دوان آمد و دید نوزادی توی کتری دارد جیغ می‌زند، نوزادی که از «لخته خون» به وجود آمده بود.

زوجِ پیر نوزاد را گرفتند شستند و توی قُنداق پیچیدند. سپیده که سر زد، نوزاد دیگر رشد کرده و کمی بزرگ‌تر شده بود. تا غروب آن روز بچه آن قدر بزرگ شده بود که می‌توانست ورجه ورجه کند. روز بعد می‌توانست خودش تنهایی کمی راه برود؛ روز سوم، دیگر به راحتی راه می‌رفت. زوجِ پیر اسمش را گذاشتند

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

«لخته خون» و با او مثل بچهٔ خودشان رفتار می‌کردند.

پیرمرد تیر و کمان کوچکی ساخت تا به بچه تیراندازی یاد بدهد. مدتی نگذشت که «لخته خون» به تیرهای بزرگ‌تری نیاز داشت و با آن تیرها به شکار پرنده‌ها و حیوانات شکاری کوچک می‌رفت. هیچ وقت شکار را با خودش به خانه نمی‌آورد، بلکه پیرمرد را به دنبال آن می‌فرستاد. یکی از روزها، «لخته خون» از شکار برگشت و گفت: «امروز حیوانی شکار کردم که پشتش بی‌مو است.» پیرمرد به طرف شکار راه افتاد. حیوانی یافت کمی بزرگ‌تر از موش؛ آن را گرفت پخت و غذایی حسابی تهیه کرد. همه دلی از عزا درآوردند. روز بعد، پسرک گفت: «جانوری دُم‌کوتاه و سفید شکار کردم.» پیرمرد رفت و جانور را گرفت. خرگوشی بود سفیدرنگ که آن را هم گرفت و پخت.

روز بعد، «لخته خون» دورتر رفت و یک گورکن را شکار کرد. رو به پیرمرد کرد: «جانوری را صید کرده‌ام که زیرزمین زندگی می‌کند.» پیرمرد شکار را به خانه آورد و غذای چرب و نرمی فراهم کرد. روز دیگر، وقتی پسرک برگشت، گفت: «جانوری شکار کرده‌ام که گوش‌های سیاه دارد و دُمش هم سیاه است.» پیرمرد که سرازپا نمی‌شناخت، شک نداشت که او آهوی ماده‌ای را شکار کرده. هر سه نفر از آن غذای لذیذ خوردند و از شادی توی پوست نمی‌گنجیدند.

بعد «لخته خون» رو کرد به پیرمرد: «جانور بزرگی را شکار کرده‌ام که شاخ‌های گُنده‌ای دارد.» بی‌شک منظور او گوزن بوده که گوشت لذیذی دارد. در این هنگام، پیرمرد یک تیر و کمان درست و حسابی به پسرک داد. «لخته خون» به کوهستان رفت و بزکوهی شکار کرد و گفت: «این دفعه یک جانور کوهی شکار کرده‌ام که شاخ‌های بلندی دارد.» پیرمرد بادی به غبغب انداخت و گفت: «تو که هر روز یک جور حیوان شکار می‌کنی؟»

حالا دیگر همهٔ مشکلات آن‌ها برطرف شده بود و روزگار خوشی داشتند. پسرک یک شیرکوهی صید کرد، بعد یک سمور آبی گرفت و گفت: «جانوری

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

صید کرده‌ام که توی آب زندگی می‌کند و پوست خزِ قشنگی دارد. پیرمرد پوست سمور را گرفت دبّاغی کرد و از آن رشته‌هایی برای بافتن موی بلند پسرک فراهم آورد. روز بعد، «لخته خون» فُکی شکار کرد و گفت: «جانوری آبزی شکار کرده‌ام که دُم‌دراز است.»

بالاخره روزی رسید که پسرک گفت: «می‌خواهم به دهکده‌ای بروم که آدم‌های زیادی در آن زندگی می‌کنند. قبل از آن باید برای آخرین‌بار بروم شکار و حیوانی صید کنم که شما را مدت زیادی سیر نگه دارد. اوّل از همه از شما می‌خواهم که خیمه را برپا کنید، دورش سنگ بگذارید و چاکَش را هم محکم ببندید تا مبادا باد شبانگاهی آن را با خودش ببرد. هر چند توفان وحشتناکی خواهد آمد، اما شما پای‌تان را از توی چادر بیرون نگذارید و نترسید. هر وقت که هوا خوب شد، به شما می‌گویم که بیرون بیایید.»

زوجِ پیر اطاعت کردند و وقتی سر بر بالین گذاشتند، پسرک به شکار رفت و تمام شب مشغول شکار و شبگردی بود. دَم دمای صبح بود که آسمان غرومبه توی چادر پیچید. باد و توفان شروع شد و چادر را داشت از جا می‌کند. پیرمرد ترسیده و می‌خواست بزند بیرون، اما همسرش دستش را گرفت و سفارش پسرک را به یادش انداخت.

وقتی سپیده سرزد، صدای پسرک به گوش رسید: «بیایید بیرون تا عجایب روزگار را ببینید.» آن‌ها چادر را بالا زدند و با کمال شگفتی دیدند که بوفالوی گُنده‌ای جلوی چادر روی زمین پهن شده.»

«این شکار را برای شما آورده‌ام، گوشت و پوستش را بگیرید خشک کنید و بگذارید کنار و تا مدت‌های مدید از آن استفاده کنید.» پسرک از مادر خواست که یک ناهار حسابی برایش فراهم کند. پیرزن هم قورمه جلو او گذاشت. پسرک گفت: «حالا شما دیگر غذا به اندازهٔ کافی دارید.» این را گفت و از چادر زد بیرون. اشک توی چشم‌های زوجِ پیر حلقه زد و آن‌ها التماس کردند و ازش

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

خواستند که پیش‌شان بماند.

«لخته خون» در حالی که پوستین آهوبره بر تن داشت و تیردانی از پوست شیرکوهی در دست گرفته بود، به سفر رفت. پس از چند روز، به روستایی رسید. اوّل سراغ چادر رئیس قبیله را گرفت. یکی گفت: «چادرش درست وسط ده برپا شده.» رفت و رفت تا به مرکز دِه رسید. رئیس قبیله را دید که با همسر و دخترش نشسته بودند. دعوتش کردند برود توی چادر کنار آن‌ها بنشیند. رئیس قبیله نام و نشانی‌اش را پرسید.

«لخته خون» جواب داد: «نمی‌دانم از کدام قبیله‌ام و نام و نشانم را هم نمی‌دانم. فقط آمده‌ام شما را ببینم.» رئیس قبیله به سرسرا رفت و فریاد زد و گفت: «مردم، بیایید این غریبه را ببینید!» اهالیِ آن‌جا از قحطی و گرسنگی در عذاب بودند. تا شنیدند، همه یکباره ریختند وسطِ ده و گوش تاگوش نشستند.

رئیس قبیله گفت: «آیا کسی از شما قبیلهٔ این جوان را می‌شناسد؟» مردم نـام قبیله‌ها را یکی یکی گفتند: آهو، گوزن، گورکن، فک و غیره... از او می‌پرسیدند که اهل کدام قبیله است، اما او چیزی نمی‌گفت. بالاخره یک پیرمرد گفت: «من از قدرت درونی این پسر خبر دارم، شاید هم در اشتباه باشم، اما به نظر من او از قبیلهٔ «بوفالو» است. «لخته خون» فکری کرد و دست آخر حرف پیرمرد را تایید کرد.

اهالی آن قبیله از او خواستند آن جا بماند و با دختر رئیس قبیله ازدواج کند. او هم قبول کرد و عروسی سرگرفت.

عصر از پدرزنش خواست تیری از توی چادر برایش بیاورد. وقتی رئیس قبیله برگشت، به او گفت که همهٔ چادرها را محکم ببندید و به مردم هشدار بدهید که مبادا از چادرها خارج بشوند، چون توفانی وحشتناک شروع می‌شود. رئیس قبیله به همهٔ اهالی هشدار داد. وقتی سپیده سرزد، صدای غریبی شنیدند. با ترس و لرز فریاد زدند، اما از چادرهای خود بیرون نیامدند.

«لخته خون» بود که رئیس قبیله را صدا می‌زد. او هم از چادر بیرون آمد و دید

pdf.tarikhema.org
mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

tarikhema.org

که جلوِ هر چادری یک بوفالو دراز کشیده. پس همهٔ اهالی را فراخواند و جشنی بزرگ به افتخار داماد نیک‌بخت خود ترتیب داد و همه غرق در شادی شدند.

«لخته خون» یک روز تمام آن جا ماند. اهالی قبیله دسته دسته به شکار بوفالو می‌رفتند. مدت‌ها پیش از این، او به همسرش گفته بود: «بچه بوفالو را که دیدی؟ من خودم بخشی از وجود بوفالو هستم. پس مبادا کلمهٔ «بچه‌بوفالو» را پیش من به زبان بیاوری!»

وقتی شکارچیان بوفالوهای زیادی را شکار کردند و برگشتند، سرگرم پوست کندن بوفالوها شدند، دیدند که گلهٔ دیگری از بوفالوها دارند توی ده سرازیر می‌شوند. عروسِ قبیله ناگهان فریاد زد: «اوّل آن بچه‌بوفالو را شکار کنید!» در این لحظه بود که «لخته خون» بی‌درنگ سوار اسب شد و مثل باد به دوردست‌ها رهسپار شد، در حالی که به یک بوفالو مبدّل شده بود. همسرش جیغ کشید و خیلی تقلا کرد به او برسد، اما فایده‌ای نداشت. از آن پس، «لخته خون» دیگر در میان بوفالوها زندگی می‌کرد[1].

۱. بر پایهٔ حکایتی که رابرت لووی در دههٔ ۱۹۲۰ گزارش داده است.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

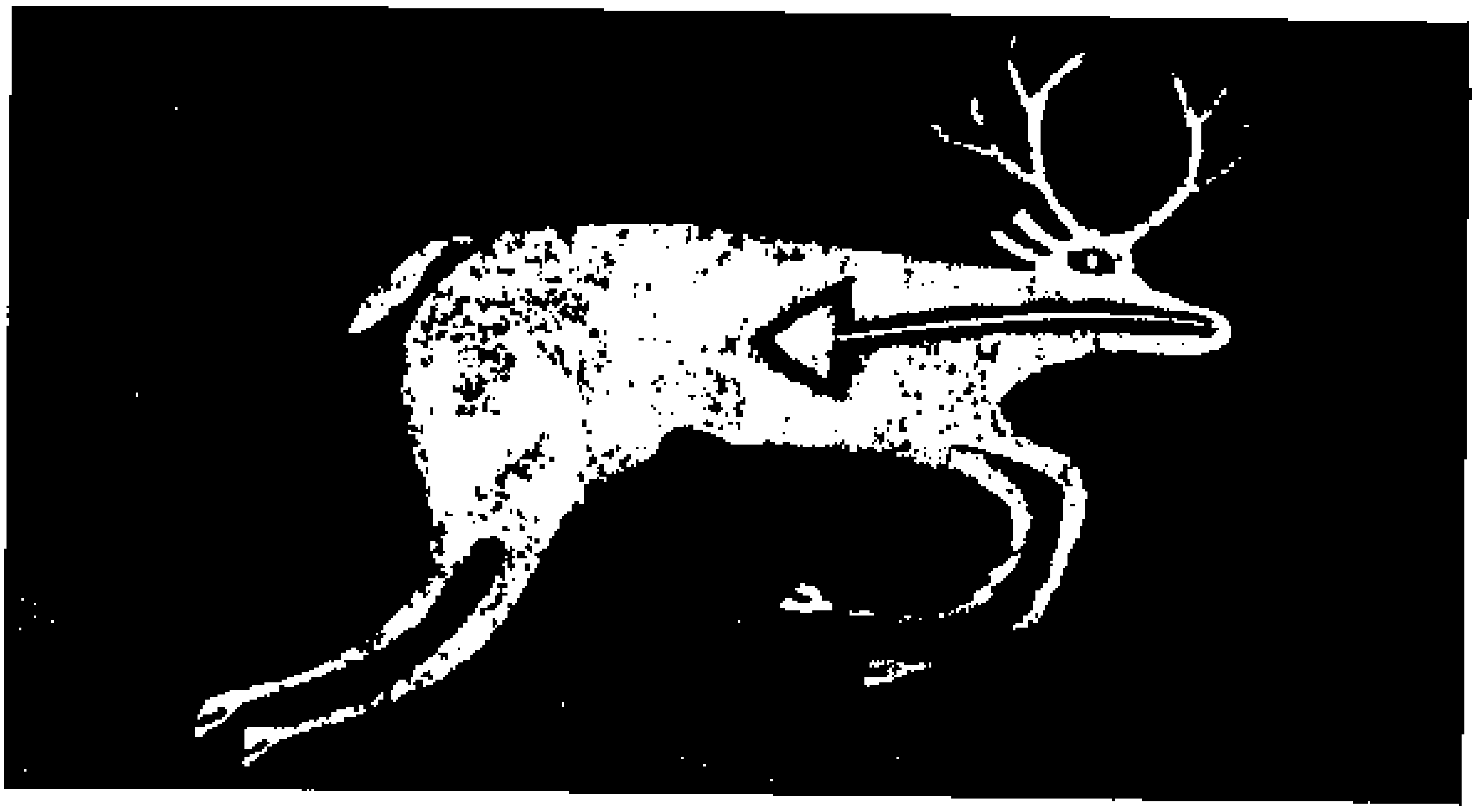

پیدایشِ انسان ـ حیوان

[قبیلهٔ اُکانوگن[1]]

در روزگاران قدیم، تصور می‌کردند کرهٔ زمین آدمی است و می‌گفتند که «کردگارِ ازل» او را از یک زن پدید آورد و به او گفت: «تو مادرِ همهٔ مردم خواهی بود.»

زمین هنوز زنده است و هیچ تغییری نکرده. خاکْ گوشت تن او، صخره‌ها استخوان‌هاش، بادْ نفس او و درختان و علفْ موی اوست. زمین بسیار گسترده و پهناور است و خلایقِ بی‌شمار رویش زندگی می‌کنند. وقتی از جای خود تکان بخورد، زلزله به وجود می‌آید.

«کردگارِ ازل» پس از آن‌که زن را به زمین تبدیل کرد، مقداری از گوشتش را گرفت گولّه‌گولّه کرد و همان طور که مردم گِل را خشت می‌زنند و از گِلِ رس اشیاء گِلی درست می‌کنند، اوهم اولین گروه از نیاکان ما را که پدر و مادر همهٔ خلایق بودند، از این گِل پدیدآورد.

نیاکان ما بعضی‌هاشان انسان و بعضی حیوان بودند. بعضی شکل انسانی داشتند و برخی مانند چهارپایان با چهار دست و پا راه می‌رفتند. برخی مثل پرنده پرواز

---

1. Okanogan

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

می‌کردند؛ برخی هم مثل ماهی شناگر بودند. همه قدرت بیان و سخن‌گویی نداشتند. همه اعم از انسان و حیوان مثل قدرت‌های برترِ آسمانی، هوشمند بودند. اما گوزن‌ها جزو نیاکان به حساب نمی‌آمدند؛ آنان همیشه حیوان بوده‌اند، چنان‌که امروز هم همین‌طوری مانده‌اند.

در آن روزگاران نخستین، علاوه بر نیاکان، انسان‌ها و حیوان‌های واقعی هم روی زمین می‌زیستند. «کردگارِ ازل» آدم را از آخرین گوله‌های گِلی که از روی زمین برداشته بود، پدیدآورد. او گوله‌ها را چندبار سایید و وَر داد و آن‌ها را به شکل سرخپوستان درآورد و بر آن‌ها دمید تا جان گرفتند. آنان به قدری جاهل بودند که به بیچاره‌ترین مخلوقاتِ «کردگار ازل» مبدل شدند.

«کردگار ازل» آدم‌ها و حیوانات را نر و ماده آفرید تا بتوانند با یکدیگر بیامیزند و زاد و ولد کنند. بدین‌گونه همهٔ زندگان از زمین پدیدآمدند. چون به اطراف خود نگاه کنیم، بهره‌ای از «مادرِ ازلی» خویش را همه جا عیان می‌بینیم.

یکی از مشکلات جهانِ نخستین آن بود که بیش‌تر نیاکان خودخواه و سرکش بودند، برخی به صورت غول درآمده بودند و دشواری‌های بسیاری را فراهم می‌کردند. گاهی از روی حماقت کارهایی از آنان سر می‌زد. هر چند می‌دانستند که برای زنده ماندن باید شکار کنند، اما نمی‌دانستند که کدام یک از مخلوقات را شکار کنند، گاهی گوزن و گاهی آدمی را شکار می‌کردند و گوشت انسان را اشتباهاً می‌خوردند.

پس، «کردگار ازل» گفت: «اگر کار به همین منوال بگذرد، دیگر آدمی روی زمین نخواهد ماند.» و گرگی[1] را گسیل کرد تا همهٔ غول‌ها و دیگر موجودات اهریمنی نیاکان را هلاک کند و راه و چاره را به سرخپوستان بیاموزد.

گُرگی به اکناف زمین سفر کرد و به‌سرخپوستان راه و رسم زندگی آموخت، زندگی را برای آنان سهل‌تر و بهتر کرد و بسیاری اعمال شگفت از آنان سرزد[2].

---

۱. Coyote، حیوانی وحشی از تیره گرگ.

۲. گزارش ایلا کلارک (Ila Clark)، دههٔ ۱۹۵۰.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بچّه سنگ*

[بریول سیو][1]

در روزگاران قدیم، دختری با پنج برادرش توی یک قبیلهٔ سرخپوستی زندگی می‌کرد. آن روزها، مردم همیشه پیِ غذا بودند و معیشت مهم‌ترین مشغله‌شان بود. دختره هر روز توی چادر مشغول پخت و پز و دوخت و دوز می‌شد و برادرها هم می‌زدند بیرون و پیِ شکار می‌رفتند.

آن‌ها بعدها مجبور شدند که تهِ یک دره کوچ کنند و آن پایین چادر بزنند. دره‌ای غریب و ساکت، اما آن‌جا، هم به آب دسترسی داشتند، هم شکار فراوان بود. تابستان‌ها بسیار خنک بود و از توفان‌های زمستانی در امان بودند. با این حال، هر وقت برادرها برای شکار از چادر بیرون می‌زدند، دختر تنها می‌شد و برای برگشتن آن‌ها لحظه‌شماری می‌کرد. همچنان به انتظار می‌نشست و به زمزمه‌ها گوش فرامی‌داد. اغلب فکر می‌کرد که صدای گام برداشتن آدم‌ها به گوشش می‌رسد، اما وقتی به بیرون نگاه می‌کرد، کسی را نمی‌دید.

* افسانه **بچه‌سنگ** از قبیله **سیو**، به انحاء گوناگون از زبان قصه گویان روایت شده است. روایت زیر از ساکنان سواحل رود شیَن (Cheyenne) است که قصه گویان در حدود ۱۹۱۰ در کنار اجاق برای شخصی به نام هنری کراو داگ (Henry Crow Dog)، که در آن زمان خردسالی بیش نبود ــ تعریف کرده‌اند.

1. Brule Sioux

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

روزها مثل برق سپری می‌شد، تا این که یک روز عصر، فقط چهارتا از برادرها از شکار برگشتند. آن‌ها همه تمامِ شب را بیدار ماندند و در این فکر بودند که چه بر سر آن یکی برادرشان آمده. روز بعد هم وقتی چهاربرادر به شکار رفتند، باز فقط سه نفرشان برگشتند. دوباره تمامِ شب را بیدار ماندند و انگشت به دهان بودند. روز بعد هم فقط دو نفر به خانه برگشتند. دیگر ترس بَرِشان داشت.

در آن روزگاران قدیم، در بین سرخپوست‌ها مراسم مقدس یا عبادت، هنوز باب نشده بود تا از آن طریق هدایت شوند. شب‌ها برای دختر و دوبرادرش در آن درهٔ تنگ و شَبَح آسا بسیار سخت می‌گذشت. و زمان انگار زنجیر شده بود. دوبرادر صبح از چادر بیرون زدند و شب باز فقط یک نفر برگشت. دختر دیگر طاقت نیاورد و زد زیر گریه و از تنها برادرِ بازمانده خواست که دیگر به شکار نرود و پیشش بماند. اما مجبور بودند چیزی برای خوردن گیر بیاورند. برادره صبح زود عازم شکار شد. او از همه جوان‌تر و در چشمِ خواهر از همه محبوب‌تر بود. شب شد و او هم مثل بقیهٔ برادرها غیبش زد. حالا دیگر کسی نبود تا برای دختره غذا و آب بیاورد و مواظبش باشد.

دختر در حالی که مثل ابر بهار می‌گریست، دره را ترک کرد و بالای تپه رفت. دلش می‌خواست بمیرد، اما نمی‌دانست چگونه خود را خلاص کند. به دور و برش نگاهی کرد و چشمش به قلوه‌سنگی افتاد. پیش خود فکر کرد که اگر آن را ببلعد، درجا می‌میرد و خلاص می‌شود. پس دست برد و قلوه‌سنگ را گرفت و در یک چشم برهم زدن، آن را توی حلقش فروکرد.

دلش آرام گرفت و زیر چادر برگشت. کمی آب نوشید و ناگهان احساس دل‌پیچه کرد. قلوه‌سنگ توی شکمش به حرکت درآمد و انگار ندا می‌داد که «چیزی نیست اصلاً نگران نباش.» آن شب، دختره هر چند به خاطر غمِ از دست دادنِ برادرها خوابش نبرد، اما کمی احساس آرامش کرد.

روز بعد دیگر چیزی برای خوردن نداشت به جز کمی قورمه و تمشک.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

می‌خواست آن را بخورد و از ته دره آب بیاشامد. اما دید که گرسنه‌اش نیست. احساس کرد که انگار به جشنی دعوت شده؛ قدم‌زنان و پای‌کوبان آواز سر داد. فردا هم آن قدر شاد و شنگول بود که سر از پا نمی‌شناخت و تا آن موقع هرگز این شادی و شنگی را به چشم ندیده بود.

چهار روز بدین منوال گذشت که دختره ناگهان دردی در شکم احساس کرد. با خودگفت: «حالا دیگر همه چیز تمام می‌شود. من دیگر خواهم مرد.» اهمیتی نداد؛ ولی به عوضِ مردن، نوزادی به دنیا آورد.

با تعجب گفت: «با این بچه چه کار کنم، چه طوری به دنیا آمد؟ این باید به خاطر همان قلوه‌سنگی باشد که آن روز بلعیده بودم.»

بچه نیرومند بود و چشمانی درشت و برّاق داشت. هر چند دختر تا مدتی احساس ضعف می‌کرد، اما ناگزیر بود که به این زندگیِ تازه خو کند. بچه را ایان هوکشی[1]، یعنی «بچه‌سنگ» نامید و او را توی جامهٔ یکی از برادرها پیچید. روزها مثل برق می‌گذشت و بچه بزرگ می‌شد، رشد او ده‌برابر بچه‌های دیگر بود و هیکلی تنومندتر از آن‌ها داشت.

مادر حتم داشت که فرزندش قدرت‌های خارق‌العاده دارد. روزی از روزها وقتی فرزند بیرون چادر مشغول بازی بود، همین طوری سرِ خود تیر و کمان درست کرد. مادر وقتی به نوک چخماقیِ تیر نگاه کرد، حیرت‌زده بر جا ماند که چه طوری از پس این کار برآمده. با خودگفت، «شاید او می‌داند که از قلوه‌سنگی که من بلعیدم، به دنیا آمده است. او باید خلق و خوی سنگی داشته باشد.»

بچه ظرف مدتی کوتاه آن قدر بزرگ شد که سر پا ایستاد و به راه افتاد و مویش بلند شد. هر چه بیش‌تر قد می‌کشید، ترس مادر بیش‌تر می‌شد از این که مبادا روزی مثل برادرها به شکار برود و دیگر هرگز برنگردد. در این مواقع، اشک

1. Iyan Hokshi

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

توی چشمش حلقه می‌زد، اما پسر به روی خود نمی‌آورد و اصلاً علت گریه را نمی‌پرسید. انگار از همه چیز با خبر بود. چیزی نگذشت که فرزند برومند و بزرگ شد و دیگر می‌توانست به شکار برود. مادر چون فهمید که او عازم شکار است، بیش از همیشه گریه سرداد. «بچه‌سنگ» زیر چادر درآمد و گفت: «مادر گریه نکن!»

مادر گفت: «تو پنج دایی داشتی که همه دنبال شکار رفتند و یکی پس از دیگری هلاک شدند و دیگر به خانه برنگشتند.» و قضیهٔ تولد او را هم از سیر تا پیاز برایش تعریف کرد، از بلعیدن قلوه‌سنگ و دل‌پیچه‌اش و بقیهٔ ماجرا.

بچه گفت، «می‌دانم، به همین دلیل می‌خواهم دنبال برادرهای تو، یعنی دنبال دایی‌های خودم بروم.»

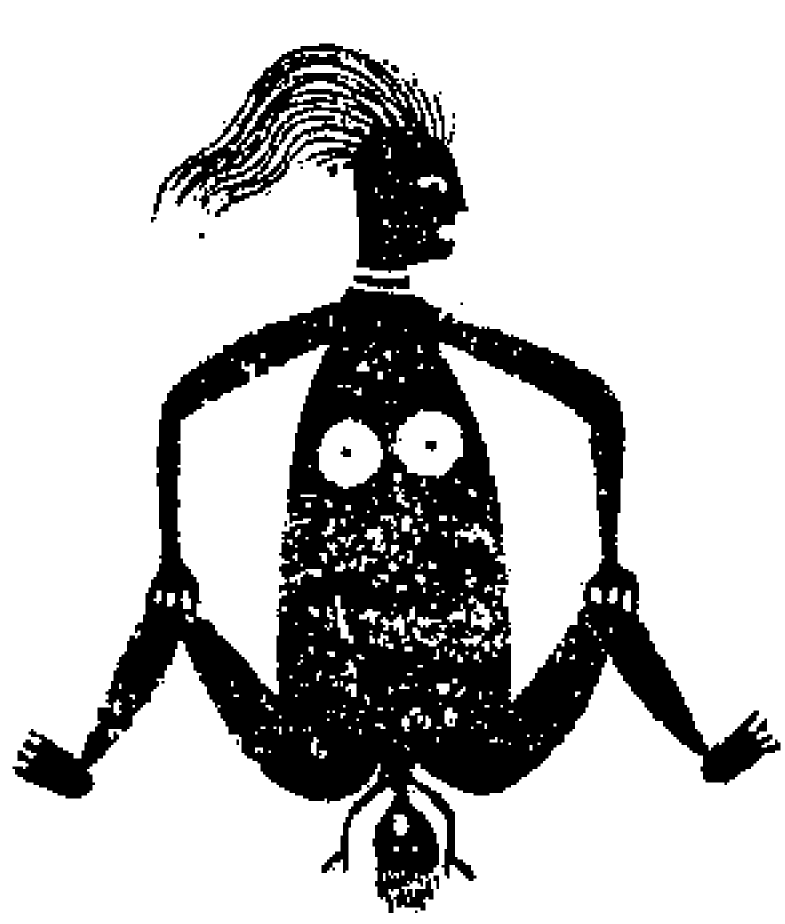

مادر التماس‌کنان گفت: «اما اگر تو هم برنگردی، دیگر چه خاکی به سر خودم بریزم؟»

«مطمئن باش من برمی‌گردم، با دایی‌هایم برمی‌گردم. تا آن موقع توی چادر بمان و جُنب نخور.»

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

«بچّه‌سنگ» صبح زود از چادر بیرون زد و چهارچشمی پاییِ دور و وَرِ خود بود. تا پاسی از شب به جست‌وجو ادامه داد، تا این که بالاخره خسته شد و جایی آرام را برای خواب انتخاب کرد و گرفت تخت دراز کشید. چهار روز تمام از این سو به آن سو می‌رفت تا این که غروب روز چهارم بوی دود به مشامش خورد. «بچه‌سنگ» پیِ دود را گرفت و رفت تا به چادری رسید که دود از آن برمی‌خاست.

چادر بدقواره و لکنتی بود. «بچه‌سنگ» توی چادر سَرَک کشید و پیرزنی زشت را دید که متوجه او شد و صدایش زد. گفت بیاید تو با او شام بخورد و شب را پیشش بماند.

«بچه‌سنگ» داخل چادر شد، هر چند ذهنش مشوّش و کنجکاو بود. به دور و وَرَش نگاه کرد و ناگهان چشمش به پنج کیسهٔ بزرگ افتاد که سرشان بسته شده و گوشهٔ چادر چپانده شده بود. تمام وجودش از تعجب تکان خورد.

پیرزن سرگرم پختن گوشت شد. بعد غذا را پیش او گذاشت و او شروع کرد به خوردن. مزهٔ بدی داشت. پس از شام، پیرزن پَلاسی کثیف از پوست بوفالو به او داد تا روی خود بکشد و بخوابد، اما او دل تو دلش نبود و لحظه‌ای خوابش نبرد.

پیرزن گفت: «من پشتم درد می‌کند، قبل از آن که بخوابی دوست دارم پشتم را کمی مالش بدهی و رویش راه بروی. من پیرزنی تنها هستم و کسی را ندارم که به من کمک کند و دردم را تسکین بدهد.»

دراز کشید و «بچه‌سنگ» رفت روی پشتش. به محض آن که پا روی پشتش گذاشت، احساس کرد پیرزن زیر پوستین چیزی پنهان کرده که مثل چاقو یا سوزن یا سرنیزه تیز بوده است. با خود گفت: «شاید برای کشتن دایی‌هایم از همین سلاح استفاده کرده، شاید هم نوک آن را به زهرمار آغشته، بله، کار کارِ خودش است.» «بچه‌سنگ» فکر کرد چه کار کند. بعد با سرعت زیاد خیز برداشت و با

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

لگدهای محکم به جان پیرزنک افتاد. صدای شکستگی مهره‌های پشتش به گوش رسید. آن قدر لگد زد که دیگر چیزی از او نمانده بود، جز نعشی با استخوان‌های شکسته و خرد و خمیر شده.

بعد سروقت کیسه‌ها رفت. پنج کیسهٔ چرمی سربسته. تا کیسه‌ها را باز کرد، دید که توی هر کدام جسدی بود خشک شده و چروکیده، طوری که به زحمت چهرهٔ آدمی‌وارشان قابل تشخیص بود. با خودش گفت: «این‌ها باید دایی‌هایم باشند»، اما نمی‌دانست چه طوری حیاتِ دوباره به آن‌ها ببخشد و زنده‌شان کند.

بیرون چادر به کپهٔ قلوه‌سنگ برخورد. قلوه‌سنگ‌های گرد و خاکستری. بعد دید که قلوه‌سنگ‌ها با هم دارند حرف می‌زنند. مثل این که می‌گفتند: «ایان هوکشی، ای «بچه‌سنگ» تو از آنِ مایی و هم‌جنس ما، اهل قبیلهٔ تونکا[1]، اهل ایان[2]، خوب به حرف ما گوش کن!»

«بچه‌سنگ» هم هر چه آن‌ها گفتند، گوش کرد. کلبه‌ای کوچک و گنبدمانند از ترکه‌های خم شدهٔ درختِ بید ساخت و آن را با پوستین‌های پیرزن پوشاند و پنج نعش خشکیده را توی آن کلبه گذاشت. بیرون کلبه در فضای باز آتش بزرگی برپا کرد. قلوه‌سنگ‌ها را یکی یکی داخل شعله‌های آتش انداخت، نعش پیرزن را گرفت و توی آتش انداخت.

بعد از آن که قلوه‌سنگ‌ها سرخ و داغ شد، «بچه‌سنگ» به کمک شاخ گوزن، آن‌ها را یکی یکی توی کلبه انداخت. مَشک آبِ پیرزن را که از چرم بوفالو درست شده بود، برداشت و پُر آب کرد و سرش را بست و محکم گره زد. پنج نعش خشکیده را دور خودش به صورت دایره‌ای روی زمین درازکش کرد و خودش وسط آن‌ها ایستاد.

بعد درِ کلبه را هم با پوستین بوفالو بست تا هوا جریان نداشته باشد. در حالی که

---

1. Tunka 2. Iyan

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

با مشک روی قلوه‌سنگ‌ها آب می‌ریخت، به آن‌ها تعظیم می‌کرد و می‌گفت «شما مرا بدین جا آوردید.» چهاربار آب ریخت و چهاربار درِ کلبه را باز و بسته کرد. با سنگ‌ها حرف می‌زد و آن‌ها هم جوابش را می‌دادند. همین که روی آن‌ها آب می‌ریخت، کلبه پُر از بخار می‌شد، به طوری که در انبوه غلیظ بخار چیزی را نمی‌توانست ببیند. وقتی بار دوم روی سنگ‌ها آب ریخت، احساس کرد که چیزی به جنبش درآمده؛ وقتی سومین بار آب ریخت، زد زیر آواز و وقتی چهارمین‌بار آب ریخت، دید که جسدها جان گرفتند و شروع کردند به آواز خواندن و حرف زدن.

«بچه‌سنگ» با خود گفت: «فکر می‌کنم زنده شده‌اند. حالا دیگر می‌توانم دایی‌هایم را ببینم و با آن‌ها حرف بزنم.»

لای چادر را برای آخرین‌بار کنار زد و گذاشت که بخار خارج شود و به آسمان صعود کند. در پرتو نور ماه و برق آتش بود که او توانست چهرهٔ پنج مرد جوان را داخل کلبه ببیند. گفت: «هو، لِکشی[1]، شما باید دایی من باشید.» آن‌ها خندیدند و از حیاتِ دوبارهٔ خود شاد و سرمست شدند.

بچّه‌سنگ گفت: «این خواستهٔ مادرم بود، خواهرِ شما که در حسرت دیدار شما سوخته بود.»

بعد گفت: «سنگ ناجیِ من شده و حالا شما را هم نجات داده. ایان، تونکا ـ سنگ ـ تونکا، ایان.» ای تونکا شیلا[2]، «روح پدربزرگ»، به ما آموخته‌ای که

---

1. Hou, lekshi

۲. روایت هنری کراوْ داگ، ۲۶ فوریه ۱۹۶۸، در زُزباد، داکوتای جنوبی، ضبط کننده: ریچارد ایرودْز.
هنری کراوْ داگ پیرمردی اصیل از قبیلهٔ **سیو** است با چهره‌ای شکوهمند که شیارهایش همانند شیارهای کوه‌های **بلک هیلز** (Black Hills) است. او نوهٔ کراو داگ، رئیس مشهور قبیله، جنگجو و رهبر رقصندگان شبح گون (Ghost Dancers) است. اولین کراو داگ زمانی به اختیار خود ۱۵۰ مایل را پشت سرگذاشت تا رقیبش، رئیس اسپاتد تیل (Chief Spotted Tails) (دُم خالدار) را به قتل برساند، اما به فرمان دادگاه عالی آزاد شد، دادگاهی که قانون فدرال را برای آن‌ها وضع کرده بود، اما هیچ سرخپوست جنوبی بدان گردن نمی‌نهاد.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

دست نیایش بلند کنیم. این کلبهٔ کوچک، این سنگ‌ها، آب، آتش، همهٔ این‌ها مقدسند، از حالا به بعد، طوری از آن‌ها استفاده می‌کنیم که انگار از نو متولد شده‌ایم: برای تطهیر، برای زندگی، و برای سلامتی. همهٔ این نعمت‌ها به ما بخشیده شده تا حیات میسّر شود. ما خود قبیله‌ای خواهیم شد.»

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

پسر شجاع*

[سِنِکا]

مردی با همسر و پسر پنج‌ساله‌اش در کلبه‌ای بدقواره در جنگل زندگی می‌کرد. روزی از روزها، زن بچه‌ای به دنیا آورد و بعد سرش را روی زمین گذاشت و مُرد. نوزاد سفید و درخشان و سرزنده بود، اما جثه‌ای نحیف داشت و از کف دست کوچک‌تر بود. پدر چون فکر می‌کرد که طفل زنده نمی‌ماند، او را توی پارچه‌ای پیچید و لای شکاف درختی توی جنگل پنهان کرد و جسد مادر را هم آتش زد.

بعد به کار همیشگی خود مشغول شد و هر روز به شکار می‌رفت. پسرِ پنج‌ساله‌اش تنهایی دور و وَرِ کلبه بازی می‌کرد که ناگهان صدای گریهٔ نوزاد به گوشش رسید. جلو جلو رفت و بالاخره برادر کوچولویش را لای شکاف درخت پیدا کرد. فوری رفت توی خانه، از رودهٔ آهو برایش سوپ درست کرد. بچه هم با ولع تمام آن را خورد، ناگهان قوّت گرفت و رشد کرد. از توی درخت جست زد و بیرون آمد و با برادر مشغول بازی شد. برادر بزرگ پوستین آهو بره به او داد و

---

* سنکایی‌ها از اقوام ایروکویی شمال شرقی ایالات متحده‌اند و روایت خاص خودشان را دربارهٔ پسربچه‌ای همیشه فاتح و پیروز پرورانده‌اند.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

وقتی بچه آن را پوشید، مثل سنجاب ورجه وورجه می‌کرد.

پدر چون به خانه رسید، دید که از روده‌ها خبری نیست. از پسر سراغ آن را گرفت. او هم جواب داد: «گشنه‌ام بود، درست کردم خوردم.»

پدر با دیدن ردپای یک بچه دور و وَرِ اجاق گفت، «این رد پای یک بچه است، بچهٔ کی بوده آمده این‌جا؟»

خلاصه، پسر ماجرای پیدا کردن برادر کوچولو را از سیر تا پیاز برایش تعریف کرد.

پدر گفت، «برو بیاورش ببینم.»

پسر گفت، «خجالتی است و برای هر کاری رو نشان نمی‌دهد.»

«پس باید کلکی سوار کنیم و بگیریمش. برو بگو همراه تو راه بیفتد و بروید شکار موش کنار کندهٔ درخت. آن وقت من می‌آیم می‌گیرمش.»

مرد رفت تعداد زیادی موش جمع کرد و زیر لباسش پنهان کرد. بعد پشت در رفت و روی زمین وِلو شد، طوری که مثل کندهٔ درختی فرسوده به نظر بیاید.

پسر جلوِ درخت رفت و صدا زد، «بیا بیرون، بیا برویم شکارِ موش.»

بچه از حفرهٔ درخت بیرون آمد و با هم دور و وَرِ کندهٔ پوک یک درخت رفتند تا موش شکار کنند.

بچه از این بازی خیلی خوشش آمد، دائم می‌خندید و جیغ می‌زد و از شادی سراز پا نمی‌شناخت.

ناگهان دید که کندهٔ درخت مثل یک آدم بلند شده و در یک چشم بر هم زدن او را توی دست‌هایش گرفت و دوان دوان به خانه برد.

بچه جیغ می‌زد و مقابله می‌کرد، اما فایده‌ای نداشت؛ او دیگر نمی‌توانست از چنگ پدر در برود و آرام نمی‌گرفت تا این که پدر تبر کوچکی دستش داد و گفت، «حالا برو و آن درخت را قطع کن.» بچه ضربه‌ای به درخت زد. درخت افتاد. بعد به اطراف رفت و به هر چه ضربه می‌زد، در جا می‌افتاد یا اگر به جانوری

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ضربه می‌زد، در جا کشته می‌شد. به این ترتیب، گریه‌اش بند آمد و از شادی توی پوست خود نمی‌گنجید.

فردای آن روز، پدر به شکار رفت و بچه را پیش برادر بزرگ گذاشت. و به آن‌ها گفت: «وقتی من نیستم، نباید به سمت شمال بروید، چون آن جا آدم‌های موذی و خطرناکی زندگی می‌کنند.»

ولی وقتی پدر به شکار رفت، بچه رو به برادر کرد، «بیا برویم سمت شمال، می‌خواهم ببینم آن جا چه خبر است.»

دوبرادر حرکت کردند. رفتند و رفتند تا به منطقه‌ای جنگلی و باتلاقی رسیدند. آن جا صدایی شبیه آدم‌های معمولی به گوش‌شان خورد که می‌گفتند: «پدرم، پدرم!» اما در اصل، این قورباغه‌ها بودند که آواز می‌خواندند.

برادرکوچولو فریاد زد: «این آدم‌ها می‌خواهند پدرم را اذیت کنند!» پس رفت و قلوه‌سنگ‌های قرمز جمع کرد و با آن‌ها قورباغه‌ها را نشانه گرفت و یکی یکی به جان‌شان افتاد.

وقتی دوبرادر به خانه برگشتند، پدر خیلی عصبانی بود.

«شما دیگر حق ندارید از خانه بیرون بزنید! به سمت غرب هم نباید بروید، چون آن‌جا هم جای خیلی خطرناکی است.»

اما روز بعد، به محض رفتن پدر، کوچولو گفت، «من باید ببینم در حوالیِ غرب چه می‌گذرد. پس بیا برویم آن‌جا ببینم چه خبر است؟»

به این ترتیب، آن‌ها راه افتادند به سمت غرب. رفتند و رفتند تا به کاج بلندی رسیدند. در بالای درخت، بستری از پوست حیوانات فراهم شده بود. کوچولو گفت: «این جا بسترِ عجیبی برپا کرده‌اند. می‌روم بالا ببینم چه خبر است.»

از درخت بالا رفت و دید که دو بچهٔ عجیب و غریب، یکی دختر و یکی پسر لخت و عور توی بستر دراز کشیده‌اند. دست برد یکی از بچه‌ها را گرفت، اما بچه فریاد زد: «پدر، پدر! یک بچهٔ نااهل و غریب آمده و می‌خواهد مرا بکشد.»

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ناگهان صدای رعد از دوردست‌ها، از سمت غرب به گوش رسید. آسمان ـ غرومبه توی یک چشم بر هم زدن به آن‌ها رسید. برادر کوچولو که شجاع‌تر از دیگری بود، چوبدستی‌اش راگرفت و به جنگ رعد رفت و با چوبدستی زد توی سرش. رعد نقش زمین شد و نفسش بند آمد.

بعد پسر به دخترکوچولوی برهنه چنگ زد که صدایش درآمد و فریاد کشید: «مادر! مادر! یک پسر غریبه دارد اذیتم می‌کند.» صدای مادر در سمت غرب مثل آسمان غرومبه پیچید و بلند و بلندتر شد. آمد کنار درخت ایستاد. پسر شجاع ضربه‌ای به سرش زد و او را هم نقش زمین کرد.

پسر شجاع اندیشید: «از پوست این بچه‌ها خورجین خوبی برای پدر می‌توان درست کرد. پس باید او را بگیرم به خانه ببرم.» با چوبدستی زد توی سر بچه‌ها و آن‌ها را نقش زمین کرد و برداشت و برد.

دوبرادر راه خانه را در پیش گرفتند. وقتی به خانه رسیدند، برادر کوچولو گفت: «پدر! برایت خورجین قشنگی پیدا کرده‌ام!»

پدر تا چشمش به بچه‌های مرده افتاد گفت: «تو چه کار کردی؟ این بچه تُندرها که هیچ وقت آزارشان به ما نرسیده. آن‌ها باران می‌آورند و جز خوبی کاری برای ما نکرده‌اند، اما حالا دیگر با این کار تو، تُندرها می‌آیند و انتقام بچه‌های خود را از ما می‌گیرند.»

پسرِ شجاع جواب داد: «خیالت راحت باشد، من همهٔ اعضای خانوادهٔ تندر را کشته‌ام.»

پدر تکه‌ای از پوست آن‌ها را برداشت و برای خودش کیسه تنباکو درست کرد. بعد رو کرد به بچه‌ها و گفت: «مبادا هیچ وقت به سمت شمال بروید، چون آن جا محل زندگی «قباسنگی[1]» است.

---

1. Stone Coat

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

فردای آن روز، برادربزرگ نخواست از فرمان پدر سرپیچی کند، اما پسرکوچولو خودش تنهایی راهِ شمال را در پیش گرفت. حوالی ظهر بود که صدای پارس سگِ «قباسنگی»، که جثه‌اش قدِ یک گوزن بود، به گوشش رسید. پسر شجاع فهمید که صاحب سگ باید در همین حوالی باشد، بالای درخت شاه‌بلوط پرید و خودش را قایم کرد. سگ همچنان پارس می‌کرد. «قباسنگی» به اطرافش نگاه کرد و گفت: «این‌جا که چیزی نیست»، اما سگ به درخت زل زده بود و مُدام پارس می‌کرد. بالاخره «قباسنگی» با گُرز خود ضربه‌ای به درخت زد و آن را شکافت و دید که پسربچه‌ای از توی درخت دارد بیرون می‌آید، گفت:

«چه کوچولوی عجیب و غریبی هستی. آن قدر کوچولویی که یک لقمهٔ دهن من هم نمی‌شوی.»

«من نیامده‌ام لقمهٔ دهن تو بشوم. آمدم با تو به خانه‌ات بروم و وضع زندگی‌ات را ببینم.»

قباسنگی گفت، «بسیارخوب، بیا برویم.»

بعد با قدم‌های بلند به راه افتاد. دوبچه خرس شکار کرده بود که از کمربندش آویزان بودند و حتا به اندازهٔ سنجاب هم نبودند.

گاه گُداری نگاهی به پایین می‌انداخت و به پسربچه که در کنارش می‌دوید،

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

می‌گفت: «چه موجود کوچولو و مُضحکی هستی!»

کلبهٔ قیاسنگی خیلی بزرگ و مثل خودش غول‌آسا بود. پسرک هرگز چنین خانهٔ بزرگی به چشم ندیده بود. وقتی به خانه رسیدند، «قیاسنگی» شروع کرد به پوست کندن دو خرس. یکی را جلوِ مهمان گذاشت و دیگری را برای خود نگه داشت.

«باید این خرس را درسته بخوری، وگرنه تو و خرس را یکجا می‌بلعم!»

«اگر تو سهم خودت را نخوری، آن وقت من می‌توانم تو را بکشم؟»

«بله، البته!»

پسر شجاع گوشت خرس را تکه تکه کرد و با سرعت تمام هر قطعه را تمیز می‌کرد و توی دهنش می‌گذاشت. بعد از کلبه بیرون رفت تا بقیهٔ گوشت را در جایی پنهان کند. ناگهان شروع به دویدن کرد و هی از کلبه بیرون می‌رفت و برمی‌گشت. تا این که همهٔ گوشت خرس را در جایی پنهان کرد.

بعد رو کرد به قیاسنگی و گفت: «تو هنوز سهم خودت را نخورده‌ای، پس باید تو را بکشم!»

قیاسنگی گفت: «صبر کن تا به تو سُرسره‌بازی یاد بدهم.» بعد او را به بالای تپه برد، جایی که سراشیبی لغزنده‌ای بود که به یک غار منتهی می‌شد. بعد پسرک را داخل یک کاسهٔ چوبی گذاشت و با سرعت زیاد او را به پایین سُراند. اما پسر شجاع توانست دوباره خود را از سراشیبی برساند بالا.

«قیاسنگی» انگشت به دهان ماند و گفت: «پس کاسه راکجا انداختی؟»

«نمی‌دانم، شاید آن پایین انداختم.»

«خوب، حالا ببینم چه کسی می‌تواند این کُندهٔ بزرگ را از جا تکان دهد.»

«اول تو امتحان کن ببینم.»

کندهٔ درخت دو پا ضخامت و شش پا درازا داشت. «قیاسنگی» پایش را زیر کُنده گذاشت و آن را هل داد و از سراشیبی بالا برد، درست به اندازهٔ دوبرابر

pdf.tarikhema.org
mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

tarikhema.org

قدش. وقتی نوبت به پسر شجاع رسید، پا زیر کنده گذاشت و آن را هل داد و در حالی که سوت می‌زد، آن را از سراشیبی به سمت بالا هل می‌داد. برد و برد و ناگهان از آن بالا آن را ول کرد. کُنده درخت با سرعت تمام غِل خورد و پایین آمد و به کلهٔ قباسنگی خورد و در جا او را کشت.

پسرک رو کرد به سگ قباسنگی و گفت: «بیا جلو ببینم!» سگ جلوِ او آمد و پسرک سوارش شد و راهِ خانه را در پیش گرفت، در حالی که زیر لب می‌گفت: «حالا دیگر پدرم صاحب یک سگ شکاری خوب می‌شود.»

وقتی پدر چشمش به سگ افتاد، فریاد زد: «چه کار کردی پسر؟ قباسنگی همهٔ ما را می‌کشد!»

پسر شجاع گفت: «نگران نباش، من قباسنگی را کشته‌ام، دیگر آزارش به کسی نخواهد رسید.»

«ببینید بچه‌ها، به شما بگویم مبادا به سمت جنوب غربی بروید، که جای لات‌ها و شرط‌بندهاست.»

روز بعد، حوالی ظهر، برادرکوچولو راهِ جنوب غربی را در پیش گرفت و رفت و رفت تا به دهنهٔ جنگل زیبایی رسید. در انتهای جنگل چهارطاقی قرار داشت و در زیر چهارطاق، مردی نشسته بود که کلهٔ گنده‌ای داشت، خیلی گُنده‌تر از کلهٔ بوفالو. با رفقایش داشت طاس‌بازی می‌کرد. هسته‌های آلوی جنگلی را رنگ زده بود و به جای طاس استفاده می‌کرد.

انبوه جمعیت با دسته‌های سه‌نفره با او شرط‌بندی می‌کردند و پشت سر هم می‌باختند. تا یک دسته می‌باخت، مردِ کله گُنده آن‌ها را به یک طرف می‌خواند. بعد با سه‌نفر دیگر بازی می‌کرد، و چون می‌باختند، آن‌ها را هم به همان سمت می‌خواند و این کار را آن قدر تکرار کرد که تعداد بازّنده‌ها به اندازه‌ای که می‌خواست، شده بود. بعد بلند شد و سر یکی یکی را برید.

پسر وقتی به آن جا رسید که هنوز تعدادی از بازّنده‌ها در انتظار مرگ ایستاده

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بودند. برق امید توی دل‌شان تابیدن گرفت. چون فکر کردند که این بچه جادو جنبل سرش می‌شود.

پسر به محل شرط‌بندی آمد و بی‌درنگ بازی آغاز شد. وقتی مرد کله‌گنده طاس‌ها را انداخت، پسر کاری کرد که بعضی از طاس‌ها توی ظرف بماند و بقیه بیرون بپرند، طوری که طاس‌ها با شماره‌های مختلف بایستند. اما وقتی، پسر طاس‌ها را ریخت، ناگهان طاس‌ها به بلدرچین تبدیل شدند و پرواز کردند و دوباره به شکل طاس‌های هم‌شماره توی ظرف ریختند.

دو نفر آن قدر بازی کردند که عاقبت پسرک برنده شد و از دیگران هم برد. بعد سرِ مرد کله‌گنده را برید. فریاد جمعیت برخاست که: «حالا دیگر سرکردهٔ ما تویی!»

پسر گفت: «چه‌طور پسر خردسالی مثل من می‌تواند سرکردهٔ شما باشد؟ شاید پدرم بتواند از عهدهٔ این کار بربیاید؛ من از او درخواست می‌کنم که این کار را قبول کند.»

پسر به خانه برگشت و ماجرا را برای پدر تعریف کرد، اما پدر نپذیرفت که قدم توی سرزمین شرط‌بندها بگذارد.

«حالا دیگر تو نباید به سرزمین شرق رهسپار شوی، چون سرزمین توپ‌بازهاست.»

اما پسرک محل نگذاشت و روز بعد راه افتاد به طرف شرق. رفت و رفت تا به دشت‌های وسیع، هموار و زیبا رسید. آن جا، طایفه‌های «گرگ» و «خرس» با طوایف «عقاب»، «لاک‌پشت»، و «فُک» مشغول بازی بودند.

پسرک جانب طایفهٔ «گرگ» و «خرس» را گرفت. آن‌ها به او گفتند: «اگر برنده بشوی، همهٔ این سرزمین مال تو می‌شود.»

بعد شروع کردند به بازی. پسر عاقبت برنده شد. همه فریاد کشیدند: «حالا این

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سرزمین مال توست!»

پسر شجاع راه خانه را در پیش گرفت و وقتی به پدر رسید، گفت «من صاحب سرزمین شرق شده‌ام، بیا و فرمانروایی آن را قبول کن!» پدر هم شاد شد و هر سه عازم سرزمین شرق شدند و تا پایان عمر شادمانه در آن سرزمین زیستند[۱].

۱. بر اساس افسانه‌ای که در حدود ۱۹۱۰ یرمیا کورتین (Jeremiah Curtin) و جی. ان. بی. هویت .J.N.B (Hewitt در حدود ۱۹۱۰ گزارش کرده‌اند، مدارک باستان‌شناسی مؤید آن است که ایروکویی‌ها در رأس نیویورک و شمال شرقی پنسیلوانیا ساکن شده‌اند و در افواه آمده که این سکونت هزاران سال دوام داشته است. در عین حال، اسطوره‌های فرهنگی آنان هنوز شامل قصه‌هایی دربارهٔ کوچ بزرگ آنان به سرزمین زیبای شرق از یک موطن پیشین. البته این موضوع ممکن است بر ورود قبایل متحد دیگر نیز دلالت کند که در ادوار گوناگون از جنوب و غرب به هم پیوستند.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

پیرزنِ چشمه‌سار*

[قبیلهٔ شیَن]

روزی روزگاری اهالی شیَن هنوز در شمال به سر می‌بردند و به صورت یک حلقهٔ بزرگ اردو زده بودند. در قسمت ورودی اردوگاه، چشمه‌ای عمیق و پُرآب از زمین می‌جوشید که آب مورد نیاز قبیله را به راحتی تأمین می‌کرد، اما تهیهٔ غذا برای آن‌ها خیلی دشوار بود. هنوز از بوفالو خبری نبود و همگی گرسنه بودند.

یک روز آفتابی، چند تن از اهالی وسط اردوگاه مشغول بازی نیزه و حلقه بودند. آن‌ها یک حلقهٔ سرخ و سیاه و چهار ترکهٔ دراز و نوک‌تیز، دو تا سرخ و دو تا سیاه، در دست داشتند و وقتی که حلقه‌ها را روی زمین می‌غلتاندند، بعضی‌ها باید ترکه‌ها را پرتاب می‌کردند تا از وسط حلقه رد شود. هرکسی زودتر توانست ترکه را از حلقهٔ متحرک رد کند، برنده می‌شد.

جمعیت انبوهی برای تماشا آمده بودند. در این هنگام مردی از قسمت جنوبی

---

* این قصه دربارهٔ کشف ذرت و بوفالو در نزد شیَنی‌ها است و مربوط به افسانه‌ای است که دربارهٔ «بچه تیر "Arrow Boy"» خواهد آمد. قصه‌گوی اهل شیَنی خواهد گفت: «بگذار حکایت دیگری را در انتهای این قصه بگوییم.» و از آن جا روایت را از سر خواهد گرفت. چنان که در آغاز هر دو قصه خواهد آمد، شمال در اصل اشاره‌ای بوستالژیک به شکارگاه‌های شیَنی در منطقهٔ شمالی ـ مرکزی امریکاست و از آن جا بود که قبایل مهاجم مثل اُجیب وی (Ojibway) یورش می‌آوردند.

pdf.tarikhema.org

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

tarikhema.org

اردوگاه به آنان پیوست. او پوستین بوفالویی به تن داشت و مویش را به طرف پشت حلقه کرده بود. بدنش را با رنگ زرد نقاشی کرده بود و پَرِ زردرنگِ عقاب بر سر گذاشته بود. مدت زیادی نگذشت که جوانِ دیگری با همین هیأت از سمت شمالی اردوگاه به تماشای بازی آمد. آن‌ها همدیگر را نمی‌شناختند، اما تا چشم‌شان به هم افتاد، جمعیت را کنار زدند تا برسند به هم. مردی که از سمت جنوب آمده بود، گفت: «دوست من، تو از لباس من تقلید کرده‌ای، بگو به چه حقی این کار را کردی؟» دیگری گفت: «این تویی که از من تقلید کردی، نه من؛ تو به چه حقی این کار را کردی؟»

هر کدام به شکلی کار خود را توجیه می‌کرد. هر دو گفته بودند که کنار چشمه‌سار پای تپه رفته‌اند و فرمان یافته‌اند که خود را به این هیأت درآورند. در این وقت، تماشاچی‌ها بازی را ول کردند و به آن دو نفر چشم دوختند. بالاخره دو مرد رو کردند به اهالی و گفتند که دوتایی با هم کنار چشمه می‌روند و زود برمی‌گردند. مردم سرگرم تماشا شدند و دیدند که آن دو نفر سر زیر پوستین کردند و توی چشمه پریدند. چیزی نگذشت که دو جوانمرد خود را توی غار بزرگی یافتند. جلوِ غار، پیرزنی نشسته و مشغول پختن گوشت بوفالو و کمی ذرت توی دو دیگِ جداگانه برد. تا چشمش به آن‌ها افتاد، روی خوش نشان داد و گفت: «نوه‌های عزیزم، بالاخره آمدید؟ بیایید کنار من بنشینید.»

آن‌ها دو طرفش نشستند و گفتند که اهالیِ قبیله گُشنگی می‌کشند و آن‌ها هم پیِ غذا آمده‌اند. پیرزن از توی دیگ‌ها کمی گوشت و ذرت به آن‌ها داد. مشغول خوردن شدند و وقتی یک شکم سیر خوردند، دیدند که هنوز داخل دیگ‌ها غذا هست. بعد پیرزن رو کرد به آن‌ها و گفت که به سمت جنوب نگاه کنند. آن‌ها سرشان را که برگرداندند، گلهٔ بوفالوها را دیدند. بعد به آن‌ها گفت که به سمت غرب نگاه کنند. از آن جا هم همه نوع حیوان از بزرگ و کوچک، مثل گورخر ــ که تا آن موقع هنوز به چشم ندیده بودند ــ سرازیر شدند. بعد به آن‌ها گفت که به

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

شمال نگاه کنند. چون نگاه کردند، کشتزار بزرگِ ذرت را دیدند.

پیرزن بعد رو کرد به آن‌ها و گفت: «همهٔ این چیزهایی که دیده‌اید مال شماست. به محض آن که این جا را ترک بکنید، بوفالوها دنبال‌تان راه می‌افتند و پیش از غروب آفتاب، اهالی قبیله چشم‌شان با دیدن آن‌ها روشن می‌شود. حالا این دانه‌های خام ذرت را بگیرید و سرِ هر بهار توی زمین پست و مرطوب بکارید. دانه‌ها سبز می‌شوند و قد می‌کشند و بلال می‌آورند. بلال‌ها که رسید، می‌توانید بخوریدشان.»

بعد گفت: «این گوشت و ذرتِ پخته را هم بگیرید ببرید و وقتی به قبیله‌تان برگشتید، به آن‌ها بگویید که این طوری سر سفره بنشینند: اول از همه مردها، از جوان تا پیر، به استثنای یک بچه یتیم؛ دوم همهٔ زن‌ها از پیر تا جوان، به استثنای یک دختر یتیم. وقتی همه مشغول خوردن شدند، آن وقت از غذای باقی مانده به آن دوبچهٔ یتیم بدهید.»

دو جوان حرف‌های پیرزن را به دقت گوش کردند و وقتی از چشمه گذشتند، دیدند که تمام تن‌شان سرخ شده، حتی پرِ زردرنگِ روی سرشان نیز سرخ شده بود. پیشِ اهالی قبیله رفتند و طبق دستور پیرزن به همه غذا دادند و بقیهٔ غذاها را به دوبچه یتیم دادند. غذا آن قدر زیاد بود که به همه رسید.

دم‌دمای غروب، همه رفتند توی چادرها و داشتند چشمه را از نزدیک تماشا می‌کردند که ناگهان چشم‌شان به یک بوفالو افتاد. بوفالو داشت جست‌وخیز می‌کرد و از چشمه زد بیرون. چیزی نگذشت که بوفالوی دیگری جست زد، بعد یکی دیگر، همین طور یکی یکی از توی چشمه بیرون می‌آمدند. آن قدر زیاد شده بودند که کسی نمی‌توانست بشماردشان. بوفالوها آن شب تا صبح از توی چشمه بیرون می‌آمدند و توی اردوگاه می‌رفتند. همه جا بوفالو موج می‌زد. آن قدر زیاد شده بودند که چشم را سیاه می‌کردند.

روز بعد، اهالی شیَن دوْرِ بوفالوها حلقه زدند و به شکار آن‌ها مشغول شدند.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بوفالوها به این سو و آن سو تاخت برمی‌داشتند و اهالی دنبال‌شان می‌دویدند.

اولین‌بار بود که مردم یک شکم سیر از گوشت بوفالو نصیب‌شان شده بود. بهار که رسید، اردوگاه‌شان را به ناحیهٔ پست‌تر و مرطوب کوچ دادند تا بتوانند دانه‌های ذرتی را که از چشمهٔ شفابخش گرفته بودند، توی زمین بکارند. چیزی نگذشت که ذرت رشد کرد و از هر دانه‌ای که کاشته بودند، چندین بلال سبز شد. بعدها هر ساله همین طور ذرت کاشتند.

شِیَنی‌ها در اولین بهار پس از کشتِ ذرت، شکارِ بوفالو را از سر گرفتند. وقتی به اندازهٔ کافی گوشت بوفالو نصیب‌شان شد، به مزارع خود برگشتند. به محض رسیدن به مزرعه، دیدند که اهالی قبیلهٔ مجاور آمدند و ذرت‌های‌شان را دزدیده‌اند. همهٔ بلال‌ها را برده بودند، تنها ساقه‌ها ماند و دریغ از یک دانه ذرت.

یک‌ماه از این چپاول می‌گذشت و آن‌ها همچنان رد پای دشمن را دنبال می‌کردند. هر چند با دو سه قبیلهٔ مجاور جنگیدند، اما انگار ذرت آب شده و زیرزمین رفته بود و سال‌های سال گذشت تا دوباره به دانهٔ ذرت دست یافتند[1].

۱. بر اساس داستانی که جورج ای. دورسی (George A. Dorsey) در آغاز سدهٔ حاضر گزارش کرده است. حکایت فقدان ذرت در نزد شِیَنی‌ها در این جا، احتمالاً نمادِ رها کردن کشت ذرت و رها کردن آن به خاطر مشغلهٔ تمام‌وقتِ شکار بوفالو در نیمهٔ دوم سدهٔ هجدهم است. قبایل پلینز (Plains) در این زمان با ورود اسلحه و اسب نه تنها توفیق یافتند که کشت و دانه‌چینی را رها کنند و به شکار بپردازند (و این کار خود خلاف قاعدهٔ تکامل فرهنگی است)، بلکه این امکان را یافتند که فرهنگی بهتر و قابل‌انتقال را رونق دهند که بعدها به «عصر طلایی سرخپوستان فلات» ملقب گردید.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بچّه تیر *

[قبیلهٔ شیَن]

پس از آن که اهالی شیَن کشت ذرت را یاد گرفتند و هنگامی که هنوز در شمال به سر می‌بردند، دختر و پسر جوانی از این قبیله با هم عروسی کردند. زن آبستن شدو بچه چهارسالی توی شکمش بود. اهالی بُراق شده بودند تا ببینند بالاخره چه پیش می‌آید. دست بر قضا، زن پس از چهارسال پسری خوشگل و تودل‌برو زایید. بچه‌ای که در چشم اهالی، غیرطبیعی و خارق‌العاده بود.

چیزی نگذشت که زن و شوهر هر دو جان به جان‌آفرین دادند و پسرک تنها ماند و پیش مادربزرگش بزرگ شد. خیلی زود راه رفتن و حرف زدن یاد گرفت. پوستین بوفالویی را پشت و رو می‌پوشید طوری که پشم بیرون باشد. کاری که جادوگران قبیله می‌کردند.

---

* «بچّه تیر»، این پسر محیّرالعقول، دست به کاری جادویی می‌زند که هنوز در مراسم سنّتی قوم سیو یوویپی (Sioux Yuwipi) اجرا می‌شود. در این مراسم، مرد جادوگر و شفابخش به تسمه‌ای چرمی بسته شده و لحافی با آرایه‌های ستاره‌گون پوشش اوست (در قدیم به جای لحاف از پوستین بوفالو استفاده می‌کردند). در این زمان، صدای فشفشه‌های وهم‌آور و جغجغه‌های نامریی و همهمه‌های غریبی به گوش می‌رسد. اهالی پوئبلو (Pueblo) که به کوزه‌گری شهره‌اند، روایتِ دیگرِ این قصه را برساخته‌اند و آن را افسانهٔ پسر واتر اُلا "Water Olla"، می‌نامند.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

توی قبیلهٔ شیَن، چند حکیم و جادوگر بودند که شعور فوق‌العاده و قدرت‌های فوق‌بشری داشتند. گاهی با هم زیر یک چادر جمع می‌شدند. دور هم حلقه می‌زدند و آواز می‌خواندند و جادو جنبل می‌کردند. هر چند وقت یک‌بار یکی بلند می‌شد و در برابر جمعیت می‌رقصید و کارهای شگفت می‌کرد.

پسر ده سالش که شد، یکی از این رقص‌های جادویی را به چشم دید. به مادربزرگ گفت کاری کند که او توی چادر جادوگرها برود. رئیس جادوگرها درآمد و گفت: «کجا می‌خواهی زندگی کنی؟» در واقع منظورش آن بود که «کجا می‌خواهی بنشینی؟» بدون آن که مراسمی برگزار شود، پسر کنار رئیس جادوگرها نشست. بعد به مردی که راهنمایش شده بود، دستور داد تنش را رنگ قرمز بکشد و صورت و مُچ و قوزک پا را با دایره‌های سیاه تزیین کند.

مراسم جادو از یک قسمت حلقه‌نشین‌ها شروع شد. وقتی نوبت به پسرک رسید، علفِ تَر راگرفت سوزاند. دود غلیظی بلند شد. از توی دود، رنگ و پی بوفالو را در چهار جهت شرق، جنوب، غرب و شمال کشید و از آن زه ساخت. از دو نفر خواست که به او کمک کنند. به آن‌ها گفت که زه را دور گردنش بپیچانند. تنش را با پوستین بپوشانند و ته زِه را بکشند. آن‌ها هم تا زور داشتند کشیدند، اما نتوانستند او را از جا تکان بدهند. پسر رو به جادوگرها کرد و گفت که بیش‌تر بکشند، آن‌ها هم هر چه زور داشتند، به کار بردند و ناگهان دیدند که کلهٔ پسرک جدا شد و از زیر پوستین روی زمین غِل خورد. جادوگرها کله راگرفتند و سرجایش گذاشتند. بعد پوستین را از رویش کشیدند، باکمال تعجب دیدند، پیرمرد کهنسالی جای پسرک نشسته. پوستین روی سرش کشیدند و باز برداشتند. این دفعه از او جز چند تکه استخوان و جمجمه برجای نمانده بود. بار سوم پوستین را روی استخوان‌ها انداختند و دوباره برداشتند. دیگر چیزی دیده نمی‌شد. انگار همه چیز غیب شده و زیر آب رفته بود. اما وقتی برای بار چهارم پوستین را انداختند و برداشتند، پسرکِ جادوگر سرجایش نشسته بود و آب از

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

آب تکان نخورد.

اهالی شَیِن، پس از رقص دسته‌جمعی راه افتادند برای شکار بوفالو. وقتی که بوفالویی کشته می‌شد، پسر جادوگر هم در رأس گروهی از هم‌سن و سال‌های خود قرار می‌گرفت که به شکار بچه‌بوفالو می‌رفتند، چون بچه‌بوفالوها احتمالاً به همان جایی برمی‌گشتند که برای آخرین‌بار مادرشان را دیده بودند. آن‌ها پنج شش بچه‌بوفالو پیدا کردند و دورشان حلقه زدند و با تیرهای خود یک بچه بوفالو دوساله شکار کردند. فوراً دست به کار شدند و با کاردهای استخوانی پوستش را کندند. اول پوست سر را سالم و دست‌نخورده درآوردند و سُم‌ها را هم نکندند، چون پسرک می‌خواست برای خودش یک پوستین درست و حسابی تهیه کند.

وقتی مشغول پوست کندن بودند، مردی همراه یک گلهٔ سگ به آن‌ها نزدیک شد. او «گُرگی جوان[1]»، رئیس قبیله بود. توی شکارگاه آمده بود تا تمام استخوان‌هایی راکه روی زمین مانده، جمع کند. گفت: «بچه‌ها دست‌تان درد نکند که این بوفالو را برای من شکار کردید. حالا دیگر می‌توانید بروید.»

بچه‌ها همه اطاعت کردند، به جز پسرک جادوگر که به پوست کندن ادامه می‌داد و می‌گفت که فقط پوست بوفالو را می‌خواهد برای خودش لباس درست کند. رئیس قبیله پسرک راکنار زد، اما پسر برگشت و دوباره شروع کرد به پوست کندن. بعد رئیس قبیله پسرک را با یک اُردنگی کنار زد، طوری که نقش زمین شد. اما بی‌درنگ برخاست و باز به کارش ادامه داد و وانمود کرد که یکی از پاهای عقبی را پوست می‌کند، اما پا را از زانو برید و سُم را دست نخورده باقی گذاشت.

وقتی رئیس قبیله چسبید به شانهٔ پسر و داشت او را از معرکه دور می‌کرد، پسرک با پای بریدهٔ بوفالو چنان ضربتی به سرش زد که نقش زمین شد و در جا مُرد.

---

1. Young Wolf

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بچه‌ها یکباره دویدند و رفتند توی اردوگاه و ماجرا را برای اهالی تعریف کردند. همه هیجان‌زده و ملتهب بودند. جنگجوها بسیج شدند تا پسرکِ خاطی را بگیرند و به سزای عملش برسانند. رفتند کنار نعشِ رئیس قبیله تا پسر را پیدا کنند، اما او با پای خود به اردوگاه برگشته بود و توی چادرِ مادربزرگ نشسته بود. مادربزرگ دیگ گِلی را روی اجاق گذاشته بود و داشت برای او غذا می‌پخت که ناگهان جنگجوها ریختند و چادر را از جا کندند. پسرک در یک چشم به هم زدن لگدی به دیگ زد و وارونه‌اش کرد. هر چه توی دیگ بود، ریخت روی آتش. دودی غلیظ بلند شد و پسرک همراه دود صعود کرد و رفت بیرون. پیرزن تنها سرجایش نشسته بود.

جنگجوها به اطراف خود نگاه کردند و دیدند که پسرک نیم‌فرسخی از آن‌ها دور شده و همچنان به سمت شرق پا به فرار گذاشته است. پی‌اش دویدند، اما هر چه تاخت می‌زدند، به او نمی‌رسیدند. پنج‌بار پی‌اش تاختند، اما دست از پا درازتر برگشتند.

مردم از آن روز به بعد از پسرک واهمه داشتند. هر روز چشم انتظار او بودند و بالاخره او را نوک تپه‌ای دیدند. همهٔ افراد قبیله جمع شدند تا او را ببینند. پسرک پنج‌بار روی نوک تپه ظاهر شد و هر دفعه یک جور لباس تنش کرده بود. اول به هیأت یک جنگجو با سپرِ سرخ و سربندی که از پوست بوفالو بافته شده بود. شاخ روی سرش گذاشته بود و نیزه و سپرِ سرخ به دستش بود و دو دُم بوفالو را به دست‌هایش گره زده بود. بار دوم به صورت جنگجوی گرگسار ظاهر شد و تنش را به رنگ زرد و سیاه درآورده بود و دو پَرِ عقاب بر سر داشت. سومین‌بار به صورت جنگجوی سگسار درآمد و کلاهی پَردار بر سر گذاشته بود. سوتکی از استخوان عقاب و جغجغه‌ای از سُم بوفالو و تیر و کمانی در دست داشت. چهارمین‌بار به شکل جنگجوی جغجغه‌داری ظاهر شد که تنش را رنگ زده بود و جغجغه‌ای داشت که با آن آواز می‌خواند و نیزه‌ای به درازای حدود دومترونیم که

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

به یک طرفش چنگک و به طرف دیگرش پیکانی نصب شده بود. نیزه به حالت خمیده و کمانی بود. پنجمین‌بار بدنش را به رنگ سفید درآورده، کلاهکی از پوست جُغدِ سفید روی سرش گذاشته بود.

پسرک بعد از آن، دیگر غیبش زد. کسی نمی‌دانست کجاست. همه فکر می‌کردند که مرده و به زودی از خاطره‌ها محو شد. از آن پس بوفالوها هم غیب شدند و اهالی شَیَن، گرسنه ماندند.

در این مدت، پسرک از قلهٔ مرتفع کوه‌ها می‌گذشت و چون به قله نزدیک شد، دروازه‌ای برابرش گشوده شد. رفت توی غار و دروازه پشت سرش بسته شد.

توی غار دید چندنفر دور هم حلقه زده‌اند. هرکدام نمایندهٔ قبیله‌ای بودند و بر جایگاه قبیلهٔ خود تکیه زده بودند. به محض دیدن پسرک، به او خوش‌آمد گفتند و یک جای خالی را که با پوست روباه آذین شده بود، به او نشان دادند. سرکردهٔ جادوگرها گفت: «اگر بر این جایگاه تکیه بزنی، آن جُبّهٔ جادو مال تو می‌شود و آن وقت می‌توانی آن را با خود به قبیلهٔ شَیَن ببری، اما باید چهارسال این جا بمانی و تعالیم ما را یاد بگیری تا بتوانی جادوگر و رئیس قبیله بشوی.»

پسرک جُبّه را گرفت و همه به او تعظیم کردند. تا نوبت به او رسید که مراسم جادو را به جا آورد، جُبّه را از دستش قاپیدند و محتوای آن را که شامل راهنمای مراسم مقدس، ترانه‌ها و چهار تیرِ شفابخش بود و هر کدام قدرتی جادویی داشت، به او نشان دادند. زمان همچنان می‌گذشت و پسرک چهارسال آزگار توی غار، پیش جادوگرها ماند و همه چیزهای مربوط به کف‌بینی و جادوگری و آیین‌های مربوط به جنگ و شکار را یاد گرفت.

اهالی شَیَن هنوز از گرسنگی در عذاب بودند و از آن‌ها چیزی جز پوست و استخوان نمانده بود. قحطی و گرسنگی بیداد می‌کرد. همهٔ احشام مرده بودند و مردم به علف‌خواری افتاده بودند.

روزی از روزها اهالی قبیله به جست‌وجوی غذا بیرون زده بودند. پنج کودک

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

هم پشت سر آن‌ها به راه افتادند و دنبال علف و قارچ بودند که ناگهان پسرک جادوگر، که دیگر جوان برومندی شده بود، پیش چشم‌شان سبز شد. حالا دیگر اسمش «بچه تیر» بود. گفت: «بچه‌های بینوا، آن قارچ‌ها را ول کنید. این من بودم که شما را به قحطی و گرسنگی کشاندم، چون والدین شما نفرینم کردند و مرا از قبیله بیرون راندند. حالا برگشته‌ام تا تیمارتان کنم. از این پس دیگر گرسنه نخواهید ماند. بروید و پاره استخوان‌های بوفالو را جمع کنید. تا برای‌تان غذا درست کنم.»

بچه‌ها دویدند و هر چه استخوان روی زمین افتاده بود، جمع کردند و آوردند. «بچه تیر» چند قدم برداشت و در یک چشم‌بندی، استخوان‌ها را به گوشت تازه مبدل کرد. از مغز استخوان، چربی، جگر و دیگر اعضای بوفالو به مردم خوراند. وقتی همه یک شکم سیر خوردند و دلی از عزا درآوردند، «بچه تیر» مقداری گوشت و چربی به آن‌ها داد و گفت: «این را برای اهالی قبیله ببرید و به آن‌ها بگویید که من، موتزیوف[1] (بچه تیر)، برگشته‌ام.»

با آن که بچه‌ها با عجله به سوی اردوگاه دویدند، «بچه تیر» به کمک جادو زودتر از آن‌ها رسید. اول وارد چادرِ عمویش شد و یکراست گرفت روی تخت دراز کشید. چون خیلی خسته بود. عمو و زنش بیرون نشسته بودند، اما از ورود «بچه تیر» چیزی نفهمیدند.

بچه‌ها به اردوگاه رسیدند و ماجرا را از سیر تا پیاز تعریف کردند. غوغایی درگرفت. زن‌عمو وارد چادر شد تا چپق بردارد. با دیدن «بچه تیر» که دراز کشیده و پوستین بوفالو روی خودش کشیده بود، یکه خورد. پوستین و پیراهن و ساق‌پوش‌ها و گالش‌ِ پوست گوزنی همه به رنگ قرمز بود.

همه حدس زده بودند که او باید «بچه تیر» باشد. پس هجوم آوردند به چادر و از غریبه خواستند که بلند شود و سرش فریاد کشیدند. اما ناگهان چشم‌شان به جُثّه

1. Motzeyouf

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

افتاد و فهمیدند که او جادوگر است. پس، از او راه و چاره خواستند.

«بچه تیر» به شَیَنی‌ها گفت که دور تا دور آن محوطه را به صورت دایره‌ای بزرگ چادر برپا کنند و درست وسطِ اردوگاه چادر بزرگی بزنند. وقتی چادرها برپا شد همهٔ جادوگرها را صدا زد تا جغجغه‌ها و چپق‌های خود را بیاورند. بعد توی چادرش رفت و طلسم و افسون‌هایی که یاد گرفته بود، همه را از برخواند. وقتی به آواز مربوط به «تیرِ چهارم» رسید، دیگر شب شده بود. در این هنگام، در دل تاریکی، بوفالوها غرّش‌کنان برگشتند. شَیَنی‌ها وحشت کردند و پیش «بچه تیر» دویدند و به پایش افتادند. گفت: «بروید و بخوابید، چون دیگر بوفالوها برگشته‌اند و از فردا دیگر کسی گرسنه نمی‌ماند.» غرشِ بوفالوها تا پاسی از شب ادامه داشت و با افسونِ جادوگری درهم آمیخته بود.

فردای آن شب، همه جا پر از بوفالو شده بود. مردم دسته دسته از چادرها بیرون زدند و تا می‌توانستند بوفالو شکار کردند. از آن روز به بعد، اهالی شَیَن که مدیون تیرهای شفابخش بودند، خوراک فراوان داشتند و قدرتی سحرآمیز به چنگ آورده بودند[۱].

۱. بازنویسی از روی قصه‌ای که جورج ای. دورسی در ۱۹۰۵ روایت کرده است. تیرهای شفابخشی که موتزیوف (بچه تیر) از کوهستان آورده بود، هنوز نزد «نگهبان تیر» در شَیَن جنوبی واقع در اُکلاهُما نگهداری می‌شود.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

رقص بزرگ جادو*

[شِیَن]

روزگار درازی بود که اهالی تزیس ـ تزیستا[1] مراسم رقص بزرگ جادویی را

* رقص خورشید مهم‌ترین، جدی‌ترین و وهم‌آورترین آیین قبایل دشت‌نشین غرب میسوری بود. «رقص خورشید» نامی است که قبیلهٔ سیو بر آن نهاده‌اند؛ نام شِیَنِی آن «خانهٔ حیاتِ نو» است، در حالی که پونکایی‌ها (Poncas) آن را «رقص اسرارآمیز» نامیده‌اند. مراسم اُکاپی مَندان‌ها (Mandans) نیز رابطهٔ نزدیکی با رقص خورشید دارد.

این رقص سالی یک‌بار، آن هم در اوج تابستان انجام می‌گرفت و چهار روز ادامه داشت و اگر وقتی را که برای تدارکات و تشریفات فوق‌العادهٔ آن صرف می‌شد، در نظر گیریم، طولانی‌تر می‌شد. در بعضی قبایل، مثل قبیلهٔ سیو، آیین مزبور مستلزم «قطعه قطعه کردن» رقصندگان بود؛ یعنی سیخ‌های تیزی را از گوشت سینه‌های‌شان عبور می‌دادند و به انحاء گوناگون آزار بدنی به خود می‌رساندند. این رسم هنوز در میان قبیلهٔ سیو رایج است. در قبایل دیگر، این آیین مستلزم روزه گرفتن و «نگریستن به خورشید» در طول چهار روز است. مهم‌ترین شکل شکنجهٔ فردی در میان شرکت‌کنندگان مراسم اُکاپی مندان‌ها رایج بود که کتلین (Catlin) در دههٔ ۱۸۳۰ آن را به بهترین وجه توصیف کرده است. رقصندگان به خودآزار می‌رساندند و رنج زیادی را متحمل می‌شدند؛ زیرا «آنان گوشت تن خود را هِبه می‌کردند تا دیگران زنده بمانند.» به عبارتی آن‌ها در اطاعت از پیمان و عهدی که بسته بودند، خود را «پاره پاره» می‌کردند، یا کمک می‌کردند که یک خویشاوند بیمار شفا یابد یا این که فرزندی مشتاق را از گذرگاه جنگی سالم بازمی‌گرداندند.

این رقص در جشن نوزایی حیات برگزار می‌شد تا «باعث شود که علف‌ها برویند و بوفالوها و مردم تکثیر شوند و دولتمند گردند.»

این جشن خود فرصتی بود برای گروه‌های کوچک شکارگر یک قبیله که کنار یکدیگر بنشینند، با دوستان قدیم و ندیم گرد هم‌آیند و جوانان همسر گزینند.

1. Tsis - tsistas

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

برگزار می‌کردند. آن هم در سال‌های بسیار بسیار دور که کسی دیگر یادش نمی‌آید یا حتی نمی‌تواند تصورش را بکند. این رقص بیانگر آفرینش کیهان بود و چنین تصور می‌کردند که خداوند، ماهئو[1] و یاورش، «تندر بزرگ غرنده[2]» آن را به مردم آموختند. این رقص همچنین تصویرگر پیدایش خورشید، ماه و ستارگان؛ پیدایی باران، باد و برف؛ آفرینش مادر زمین و آسمان آبیِ فراز سرِ ما؛ پیدایش کوه‌ها و رودخانه‌ها و همهٔ موجودات زنده اعم از بزرگ و کوچک است. رقص مخصوصاً در مواقع قحطی، عذاب و مرگ و میر برگزار می‌شد. آن‌ها می‌گفتند: این مقدس‌ترین آیین ماست که با راهنمایی خداوند بزرگ، به واسطهٔ سوتای[3]، جادوگر شاخ بلند، برای ما به ارمغان آورده شده است.

در آن زمان‌های بسیار دور، وقتی زمین و آدم‌های روی آن هنوز خیلی جوان بودند، قبیلهٔ ما دچار قحطی شد. زمین از خشکی تَرَک برداشته بود و باران نمی‌آمد. گیاهان و درختان پژمرده شدند. رودخانه‌ها خشکیدند و حیوانات از گرسنگی و تشنگی یکی یکی پس افتادند.

شَیَنی‌ها دیگر چیزی برای خوردن نداشتند به جز مقداری ذرتِ مانده و خشکیده، و چند تا سگ، که پیش از ورودِ اسب به این خطه، کارِ باربری را انجام می‌دادند. تعدادشان هم چندان زیاد نبود، ذرت هم دیگر داشت ته می‌کشید. پس اهالی شکارگاه‌های قدیمی خود را ول کردند و مجبور شدند که سرزمین اجدادی خود را ــ که نسل بعد از نسل در آن زندگی کرده بودند ــ ترک کنند و به جست‌وجوی غذا بروند. پس به طرف شمال رهسپار شدند، که در آن‌جا خشک‌سالی کم‌تر بود، شکار کم بود و بوفالو که اصلاً پیدا نمی‌شد.

یک روز عصر به جوی آبی رسیدند که هنوز کمی آب در آن جریان داشت. فرماندهان و سرکرده‌های قبیله کنار جوی نشستند و با اندوه تمام به مردم لاغر و

---

1. Maheo
2. Great Roaring Thunder
3. Sutai

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نحیف که چادرهای‌شان را برپا می‌کردند، نگاه می‌کردند. بعد انگار به آن‌ها الهام شده بود که باید دست به کاری بزنند. به همهٔ مردها دستور دادند که پیش زن‌ها بروند و هر مرد به زنی که بیش از همه پیشش عزیز بود، بگوید که چیزی برای خوردن به او بدهد. مردها طبق دستور عمل کردند و هر نفر زنی را برگزید تا به او غذا بدهد.

در میان جنگجوها، جوانِ جادوگری بود که پیش زنِ زیبارویی رفت که اتفاقاً همسر رئیس قبیله بود. زن کاسه‌ای سوپ که از گوشت سگ پخته بود، جلوش گذاشت مرد کاسه را سرکشید و گفت: «من از میان این همه زن آمده‌ام پیش تو تا کمک کنی که مردم را از این فلاکت و بدبختی نجات بدهیم. از تو می‌خواهم با من به شمال رهسپار شوی، چون که این خواستِ ارواحِ جادوگر است. سگ‌ها را بردار و آمادهٔ سفر شو، چون سفری طولانی در پیش داریم، پس بجُنب!»

هر چند او زنِ رئیس قبیله بود، اما هر چه مرد جادوگر به او گفت، گوش کرد. او هیچ‌وقت آمادهٔ سفر نبود، اما هر دو در تاریکی شب قبیله را ترک کردند، بی‌آن که کسی آن‌ها را ببیند. دو روز و یک شب بی‌وقفه راه رفتند و سگ‌ها را می‌تازاندند. سگ‌ها باروبنه‌شان را که شامل تیرک‌های چادر و پوستین و دیگر مایحتاج زندگی بود، حمل می‌کردند.

بالاخره از توش و توان افتادند و استراحت کردند. مرد به زن دستور داد تا چادر برپا کند و دو بستر نرم و خوشبو بیاندازد تا بگیرند بخوابند. بعد گفت: «چادر را طوری برپا کن که درست روبه‌روی طلوع آفتاب باشد.» همچنین گفت که ماهئو، پروردگار عالم، را به خواب دیده که به او می‌گفت شما دو تن باید به سمت شمال بروید و چادرِ بزرگ جادو را بازگردانید، چادری که رمز عالم پروردگار ماهئو است و سرّی در آن نهفته است که باید آن را به صورت مراسمی مقدس به اهالی شیَن آموخت. مرد گفت: «در خواب دیدم که ماهئو قول داد که اگر اهالی این آیین مقدس را بپذیرند، باران از نو سرازیر می‌شود و زمین جشن می‌گیرد، گیاهان

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

برگ‌های نو و میوه‌های تازه می‌آورند و بوفالوها برمی‌گردند.»

آن‌ها همچنان به سفرشان ادامه دادند و هر روز غروب، زن چادر را به سمت شرق برپا می‌کرد و دو بسترِ نرم در دو طرف چادر می‌انداخت. هرکدام روی بستر خود جدا از هم می‌خوابیدند. شبی از شب‌ها زن گفت: «این دیگر چه بساطی است؟ مرا با خودت تنها به این‌جا آورده‌ای و به من نزدیک نمی‌شوی. چرا اصلاً مرا با خودت آورده‌ای؟»

مرد جواب داد: «ما نباید به هم نزدیک بشویم، تا این که به کوهستان بزرگ شمال برسیم و رقص مقدس جادو را برپا کنیم. بعد از آن که از کوه سرازیر شدیم، آن وقت مراسم نوزاییِ حیات برگزار می‌کنیم تا با آن، مردم از نو زاده شوند، نسلی بعد از نسلی دیگر، به واسطهٔ قدرت تداوم‌بخشِ زن.»

سرانجام به جنگلی انبوه و تاریک رسیدند که وسط آن کوهی سر به فلک کشیده نمایان شد که قله‌اش در ابر فرو رفته بود. پشت کوه دریاچه‌ای بزرگ بود که انتها نداشت. به دامنهٔ کوه که رسیدند، تخته‌سنگ بزرگی را دیدند. آن را کنار زدند و دیدند که جلو دهنهٔ غاری ایستاده‌اند. رفتند توی غار و دهنهٔ غار را بستند. بعد احساس کردند که به خانهٔ بزرگِ جادو رسیده‌اند، خانه‌ای شگفت‌انگیز که چشم‌ها را خیره می‌کرد. امروز چادر جادویی و شفابخش قبیلهٔ شیَن که برای مراسم رقص خورشید در بیربوت[1] برپا می‌شود، به تقلید از همین پرستش‌گاهِ مقدس کوهستانی است.

از قلهٔ کوه ندا در رسید، ندای ماهئو پروردگار و یاورش «تُندرِ بزرگِ غرّنده» بود که به گوش زن و مرد رسید. ندا به آن‌ها یاد می‌داد که چگونه مراسم مقدس را به طرز خاصی اجرا کنند. ماهئو چهار روز تمام حرف زد. وقتی آن‌ها همهٔ آیین‌های مربوط به رقص مقدس را آموختند، ماهئو گفت:

---

1. Bear Butte

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

«حالا بروید و هر چه به شما آموختم، به اهالی خود بیاموزید. اگر مراسم را به درستی برگزار کنید، نسل بعد از نسل رنگ سعادت و خوشبختی را می‌بینید. آن وقت خورشید و ماه و ستارگان دوباره گردش موزون و هماهنگ خود را آغاز می‌کنند و تندرِ غرنده باران می‌آورد و بادها را می‌وَزاند. ذرت و آلبالوی وحشی دیگربار خواهد رویید. لاله‌های صحرایی و گیاهانِ درمان‌بخش از نو سبز خواهند شد. همهٔ حیوانات از زیر این کوه می‌جهند و گلهٔ بوفالو و بُزکوهی می‌آیند و پشت سر شما، به قبیله و روستای شما هجوم می‌آورند.

این کلاه مقدس را که ایسیوون[1] نام دارد، بگیرید و وقتی رقص خورشید را اجرا می‌کنید، بر سر بگذارید. به کمک این کلاه می‌توانید بر حیواناتی مثل بوفالو، بزکوهی، آهو و گوزن که غذای اهالی را فراهم می‌کنند، نظارت داشته باشید. در این صورت، اهالی تزیس ـ تزیستا دیگر هرگز گرسنه نمی‌مانند، بلکه در نعمت و فراوانی به سر خواهند برد. این کلاه پوست بوفالویی را به هنگام خروج از این‌جا بر سر بگذارید تا مادر ـ زمین ـ برای همیشه به شما لبخند بزند.»

باری، جوانمردِ جادوگر سوتای و زن زیباروی قبیله، کوهستان را از راه گذرگاه‌های پیچ‌درپیچ و اسرارآمیز ترک کردند. همین که به دهنهٔ غار رسیدند و تخته‌سنگ را کنار زدند، دیدند که فوج بوفالوها پشت سرشان به حرکت درآمدند و جوانه‌های سبز از زمین روییدند. نم‌نم باران همه جا را تر می‌کرد و گیاه و سبزه از همه جا می‌رویید و سرشار از طراوت و تازگی در زیر دانه‌های باران می‌درخشید. مرد و زن کنار هم قدیس‌وار قدم برمی‌داشتند، پوستین بوفالو پوشیده و به رنگ سرخ درآمده بودند در حالی که مرد جادوگر کلاه شاخدار را بر سر گذاشته بود. سگ‌ها پیشاپیش آن‌ها می‌تاختند و بار و بنه‌شان را می‌کشیدند. پشت سرشان رمه‌های حیرت‌انگیز بوفالو در حرکت بودند، طوری که چشم را سیاه

1. issiwun

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

می‌کرد. پشت سر بوفالو، همه نوع حیوان، نر و ماده، از کوچک و بزرگ می‌تاختند.

آفتاب غروب کرده بود و زن چادر را برپا کرد و بسترها را پهن کرد تا استراحت کنند، گلهٔ جانوران هم دورِ چادر اُطراق کردند. نیمه‌های شب آنچه که لازمهٔ نوزایی و تداوم حیات بود، به تمام و کمال انجام گرفت. جادوگر از فردای آن روز آوازهای مقدسی را که که ماهتو به او آموخته بود از برمی‌خواند.

بالاخره یک روز عصر نزدیک جوی آبی رسیدند که اهالی هنوز در کنار آن چادر زده بودند و در انتظار بازگشت آن‌ها به سر می‌بردند. مرد جادوگر و زن یکراست وارد قبیله نشدند، بلکه شب را در آن حوالی جایی سر کردند. صبح زود، جادوگر کلاه شاخدار بر سر گذاشت و همراه زن وارد اردوگاه شد و کل ماجرا را برای اهالی تعریف کرد، از خانهٔ بزرگ جادو و رقص مقدس و ترانه‌ها و مراسم آن، و مهم‌تر از همه، از کلاه شاخدار، کلاه مقدس پوست بوفالویی که قدرت نظارت بر چهارپایان را داشت، حرف زد. برای مردم تعریف کرد که اگر همگی رقص مقدس خورشید را برگزار کنند، رمهٔ بوفالوها به آن‌ها روی خواهند کرد و غذای وافر برای خوردن خواهند داشت و قحطسالی دیگر هرگز روی نخواهد کرد.

مردم به دستور او چادرِ جادو را برپا کردند و تن‌شان را به رنگی مقدس آراستند و آواز مخصوص سر دادند. بچه‌ها مجسمه‌های گِلی بوفالو، بزکوهی و آهو ساختند و به عنوان رمزی برای تجدید حیات و باززایی به داخل چادر بردند.

از آن پس، موقع رقص مقدس، این مجسمه‌ها را داخل چادرِ جادو می‌بردند، چند حیوان را هم نزدیک چادر می‌آوردند تا شاهد مراسم باشند و قدرت حیوانی و بهیمی‌شان احیا شود. به این طریق، دوستان قدیمی ما، اهالی سیو، تندیسکِ انسان و گاو وحشی را که از چرم بوفالو درست شده بود، به تبرک رقص خورشید بستند. بعد عقابی را زیر چادر پرواز دادند تا روی سرِ رقصندگان به پرواز درآید

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

و آن‌ها را برکت ببخشد.

به این ترتیب، اهالی تزیس ـ تزیستا مراسم جادوی بزرگ را برای اولین‌بار برگزار کردند و همه چیز سر جای خود برگشت و روزگار خوش و خرم شد. از آن پس، مردِ جادوگر همیشه کلاه مقدس شاخدار بر سر می‌گذاشت، و به همین سبب، «مرد شاخدار» لقب گرفت[1].

۱. روایت‌کننده: جوزی لیمپی (Josie Limpy) و بانو مدیسین بول (Mrs. Medicine Bull) (ورزای درمان‌بخش) به کمک یک مترجم، در بیرنی (Birney)، مونتانا، سال ۱۹۷۲، ضبط کننده: ریچارد ایرودز؛ برخی روایت کرده‌اند که «مرد شاخدار» تا زمانی که رقص خورشید را انجام نداده بود، به زن نزدیک نشده بود. به همین سبب، مرسوم است که مردها از هنگام شروع مراسم رقص مقدس تا پایان آن حق ندارند به زنان نزدیک شوند. جوزی لیمپی پیرزنی از اهالی سوتای، بخشی از قبیلهٔ شین بود. او تا آن زمان در ناحیهٔ شین شمالی، نگهدارندهٔ کلاه مقدس شاخدار پوست بوفالویی بود. این داستان هم عملاً زیر چادری روایت شده که کلاه مقدس شاخدار در آن نگهداری می‌شد.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

پیدایش نخستین مرد و زن*

[ناواهو]

اواخر پاییز بود که از سمت شرق، از دور فریاد بلندی به گوش مردم رسید. همه گوش تیز کردند و همچنان منتظر ماندند. کمی بعد صدا نزدیک‌تر و نزدیک‌تر شد. یکبار دیگر فریاد بلندتر شد و از نقطهٔ بسیار نزدیکی می‌آمد و در یک چشم به هم زدن، چهار موجود اسرارآمیز یعنی «سپیدتن» یا ایزد جهان؛ «آبی‌تن» ایزد درخشنده؛ «زردتن»؛ و «سیاه‌تن» یا ایزد آتش ظاهر شدند.

آن‌ها حرف نمی‌زدند، اما با ایما و اشاره می‌خواستند به مردم تعلیم بدهند، ولی هیچ‌کس چیزی سر درنمی‌آورد. وقتی ایزدها رفتند، مردم شروع کردند به بحث دربارهٔ این دیدار اسرارآمیز و خیلی زور زدند تا رمز ایما و اشاره‌ها را کشف کنند، اما نتوانستند. ایزدها در طی چهار روز متوالی ظاهر می‌شدند و سعی کردند که به واسطهٔ ایما و اشاره ارتباط برقرار کنند، ولی موفق نمی‌شدند.

* نخستین آدم‌ها از سه جهان برآمدند و در جهان چهارم سکنی گزیدند. آن‌ها از سه جهانِ پیشین یکی‌یکی رانده شدند، چون با یکدیگر نزاع کردند و زنا ورزیدند. در جهان‌های پیشین، هیچ کس را شبیه خود نیافتند، اما در چهارمین جهان به قوم کیزانی (Kisani) یا پوئبلو (Pueblo) برخوردند. سطح زمینِ چهارم سیاه و سفید و آسمانش تقریباً آبی و سیاه بود. خورشید و ماه و ستارگانی در کار نبود، اما چهار قلهٔ بزرگ پوشیده از برف در افق چهار جهت اصلی به چشم می‌خورد.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

روز چهارم، وقتی سه ایزد آن‌جا را ترک کردند، ایزد چهارم یا «سیاه‌تن» ماند و به زبان بومی با اهالی حرف زد: «مثل این که شما زبان ایما و اشاره را نمی‌فهمید. من مجبور شدم منظور ایزدها را به زبان خودتان به شما بگویم. ما می‌خواهیم کاری کنیم که بیش‌تر شبیه ما بشوید، اما شما دندان و پا و مثلِ جانوران چنگال دارید یا مانند حشره‌اید. آدم‌های جدید مثل ما دست و پا دارند. از طرفی شما تمیزی سرتان نمی‌شود و بوگندو هستید. ما می‌رویم و دوازده روز دیگر برمی‌گردیم.

صبح روز دوازدهم، همه خودشان را شستند و تر و تمیز کردند. بعد زنان خودشان را با آرد ذرتِ زرد و مردان خودشان را با آرد ذرتِ سفید خشک کردند. آن‌گاه از دور ندایی آمد. ایزدها چهار بار آن‌ها را از دور صدا زدند و همچنان نزدیک می‌شدند. وقتی در برابرشان ظاهر شدند، ایزد «آبی‌تن» و «سیاه‌تن» هر کدام پوست و کلهٔ گوزن مقدس در دست داشتند. ایزد «سپیدتن» دو خوشهٔ ذرت در دست داشت یکی زرد و یکی سفید.

ایزدها یک کله‌گوزن را روی زمین رو به مغرب گذاشتند و دو بلال را طوری روی آن گذاشتند که نوک‌شان به سمت مشرق باشد. پوست گوزن را روی بلال انداختند و کلهٔ دومی را طوری گذاشتند که رو به مشرق باشد. زیر بلالِ سفید، پَری از عقاب سفید گذاشتند و زیر بلالِ زرد، پَری از عقاب زرد. بعد به اهالی گفتند که کنار بروند تا جلو باد را نگیرند. بادِ سپید از سمت شرق و بادِ زرد از سمت غرب شروع کرد به وزیدن و از میان پوستین‌ها گذشت. وقتی باد می‌وزید، هشت ایزدِ «قومِ سراب[1]» آمدند و دوْرِ این اشیاء چهاربار به حرکت درآمدند. همین که دوْرِ آن‌ها چرخ می‌زدند، پرهای عقاب که نوک‌شان از پوستین بیرون زده بود، حرکت می‌کرد. وقتی «قوم سراب» از چرخش ایستادند، پوستینِ بالایی برداشته شد.

1. Mirage People

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بلال‌ها تغییرشکل داده، به مرد و زنی تبدیل شدند.

بلالِ سفید به مرد و بلال زرد به زن تبدیل شده بود. آن‌ها نخستین زن و مرد روی زمین بودند. باد به آن‌ها زندگی بخشید. هنوز هم نفس باد است که در دم و بازدمِ ما جریان دارد. وقتی این جریان قطع شود، مرگ ما فرا می‌رسد.

ایزدها دستور دادند حصاری از خاروخاشاک بسازند و چون این کار تمام شد، نخستین زن و مرد وارد حصار شدند. ایزدها گفتند: «حالا مثل زن و شوهر با هم زندگی کنید.»

پس از گذشت چهارروز، زن دوقلویی نرموک (پسر و دختر) زایید. چهارروز بعد، پسر و دختری دیگر زایید که در ظرف چهارروز بالغ شدند و با هم زناشویی کردند. نخستین زن و مرد درکل صاحب پنج دوقلو شدند که به جز دوقلوی اولی، بقیه با هم زناشویی کردند و بچه‌دار شدند.

چهارروز پس از آن که آخرین دوقلوها به دنیا آمدند، ایزدها دوباره آمدند و نخستین زن و مرد را به کوهستان شرق، خانه‌گاهِ ایزدها، بردند. نخستین زوج چهارروز در آن جا به سر بردند و چون بازگشتند، همهٔ بچه‌های‌شان را به مدت چهارروز به کوهستان شرق بردند. ایزدها اسرارِ موهومِ جادوگری را به آن‌ها آموختند. جادوگرها همیشه نقاب بر چهره داشتند. آن‌ها هم که بازگشتند، هر وقت می‌خواستند برای اعمال نیک دعاکنند یا برای باران و غلّهٔ فراوان دست به نیایش بردارند، نقاب بر چهره می‌زدند.

جادوگرها همچنین با نزدیک‌ترین افراد خود پیمان زناشویی می‌بستند، کاری که نخستین مرد و زن نیز کرده بودند. بعد از آن که از کوهستان شرق آمدند، برادرها و خواهرها از هم جدا شدند و نخستین زناشویی خود را کتمان کردند. اکنون دیگر، برادرها با زنانِ «قومِ سراب»، و خواهرها با مردان آن قوم زناشویی کردند. ولی هیچ وقت این را به کسی، حتی به فرزندان نمی‌گفتند و این از جمله

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

اسراری بود که از ایزدها آموخته بودند. هر چهارروز، زنان بچه‌هایی می‌زاییدند و آن بچه‌ها هم در ظرف چهارروز به بلوغ می‌رسیدند و به نوبهٔ خود زناشویی می‌کردند و چهارروزه بچه‌های دیگری به دنیا می‌آوردند. و بدین طریق، انبوهی از بچه‌های نخستین زن و مرد، جهان را پُر کردند[۱].

۱. بر اساس افسانه‌ای که واشنگتن متیوز (Washington Mathews) در ۱۸۹۷ گزارش داده است. در حکایات اصیلی که پیرامون جهان پرداختند، همیشه نخستین آدم‌ها نر و ماده یا دوجنسی‌اند. سال‌هاست که پژوهندگان دین تلاش کرده‌اند تا توجیهی برای آن بیابند، اما موفق نشده‌اند.

tarikhema.org
mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چگونه مردان و زنان به هم رسیدند

[بلاد پیگن[1]]

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

«پیرِ ازل[2]» جهان و همهٔ موجودات را پدید آورد. همه چیز به خوبی و خوشی می‌گذشت، جز این که مردها در یک جا و زن‌ها در جای دیگری دور از هم زندگی می‌کردند و روزگار به همین منوال می‌گذشت.

زنان و مردان هر چند دور از هم زندگی می‌کردند، ولی همهٔ کارهای‌شان عین هم بود. آن‌ها همه بوفالو شکار می‌کردند. بالای صخره‌ای مرتفع می‌رفتند و گلهٔ بوفالو را دنبال می‌کردند و به نوک صخره می‌تاراندند تا از آن بالا به پای دره پرت شوند. بعد پایین می‌رفتند و حیوان را پوست می‌کندند و قطعه قطعه می‌کردند. تنها غذای‌شان همین گوشت بوفالو بود، هنوز خوراکی‌های دیگر را کشف نکرده بودند.

بعد از مدتی تیر و کمان ساختند. زن‌ها پوست بوفالو را خشک می‌کردند و از آن، چادرِ اردوگاه و لباس‌های قشنگ تهیه می‌کردند و آن‌ها را با خار جوجه‌تیغی تزیین می‌کردند.

1. Blood - Piegan 2. Old Man

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

روزی «پیرِ ازل» پیش خود فکر کرد: «گمان می‌کنم همهٔ کارها را به خوبی انجام داده‌ام، اما خطای فاحشی کرده‌ام، چون مرد و زن را از هم جدا کرده‌ام و در این کار هیچ خوشی و مسرتی نیست. زن و مرد با هم فرق دارند و این تفاوت باید باشد تا با هم یگانه شوند و بچه‌های زیادی به وجود آورند. باید کاری کنم که مرد و زن جفت شوند. پس باید در این کار لذتی بیافرینم و احساس خاصی ایجاد کنم تا مردها رغبت کنند که به این امرِ ضروری تمایل پیدا کنند. باید اول خودم هم نمونه‌ای خلق کنم.»

«پیرِ ازل» به سوی قبیلهٔ زنان رفت. چهارشبانه روزِ تمام در راه بود تا بالاخره به اردوگاه زنان رسید. پشت درخت پنهان شد و آن‌ها را نظاره می‌کرد. پیش خود گفت: «وای، چه زندگی زیبایی دارند؟ پوست بوفالو را به این زیبایی آراسته و از آن چادر برپا کرده‌اند، در حالی که ما مردها در زیر آلاچیق‌هایی به سر می‌بریم که از بته و خار ساخته شده یا پوست خام و بدقواره و زمخت روی خود می‌کشیم. ببین چه جامه‌های زیبایی پوشیده‌اند، در حالی که ما تنها پوستینی پشم‌دار بر کمر می‌بندیم! واقعاً چه خطای بزرگی کرده‌ام که آن‌ها را جدا جدا به وجود آوردم. آن‌ها باید با ما زیر یک سقف زندگی کنند و برای ما چادرهای زیبا و جامه‌های نیکو تهیه کنند. پس می‌روم پیش مردها و ماجرا را با آن‌ها در میان می‌گذارم.»

«پیرِ ازل» به قبیلهٔ خود برگشت و هر چه دیده بود، برای مردها تعریف کرد. چون به این جا رسید که زن‌ها این همه چیزهای قشنگ می‌سازند، همه گفتند: «بیایید برویم به قبیلهٔ زن‌ها و با آن‌ها یکی شویم.»

«پیرِ ازل» گفت: «تازه نه فقط از دست و پنجه‌شان هنر می‌ریزد، بلکه توی وجودشان هم لذتی شگفت‌انگیز پنهان است.»

در این مدت که مردها دربارهٔ زنان با هم گفت‌وگو می‌کردند و رای می‌زدند، رئیس قبیلهٔ زنان ردِ پای کسی را در اطراف اردوگاه خود کشف کرد. زن جوانی را مأمور کرد تا ردِ پا را دنبال کند و بیاید، گزارش بدهد. زن جوان ردِ پا را گرفت و

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

به اردوگاه مردها رسید و مدتی به تماشا نشست. بعد بی‌درنگ و دستپاچه برگشت و برای زنان تعریف کرد: «آن‌جا قبیله‌ای دیدم با آدم‌هایی که کاملاً با ما فرق می‌کنند، بلندقدتر و تنومندترند. این‌ها خیلی بهتر از ما زندگی می‌کنند. چوب‌های نوک‌تیزی ساخته‌اند و با آن به شکار حیوانات می‌روند و انواع حیوانات را شکار می‌کنند. غذا در آن جا فراوان است و آن‌ها هیچ وقت گرسنگی نمی‌کشند.»

زن‌ها تا این را شنیدند، گفتند: «چه طور انتظار داشته باشیم که این آدم‌های عجیب و غریب بیایند و انواعِ شکار را برای ما تهیه کنند!» وقتی حرف زن‌ها تمام شد، دیدند که مردها از آن طرف تپهٔ مُشرف به اردوگاه زنان بالا آمده‌اند. زن‌ها به مردها زل زدند و دیدند که آن‌ها چه لباس‌های بدقواره‌ای به تن کرده‌اند و فقط پوستینی دور کمر انداخته‌اند. به موهای ژولیده و وِزوِزی مردها نگاه کردند و بوی مشمئزکننده‌ای که از تن کثیف‌شان می‌آمد، مشام‌شان را آزار داد. تازه پوست تن‌شان هم چرک‌آلود بود. گفتند: «این موجودات که خود را آدم نامیده‌اند، از آدمیت بویی نبرده‌اند. لباس درست و حسابی ندارند، کثیف‌اند و بو می‌دهند. این آدم‌ها به درد ما نمی‌خورند.» رئیس قبیلهٔ زنان سنگی به طرف «پیرِ ازل» پرتاب کرد و فریاد زد «بروگم‌شو!» بعد همهٔ زن‌ها به طرف مردها سنگ پرت کردند و فریاد زدند «بروید گورتان را گم کنید!»

«پیرِ ازل» گفت: «پس جدا کردن مرد از زن چندان هم خبط نبوده، چون زن‌ها موجودات خطرناکی هستند و نباید آن‌ها را خلق می‌کردم!» بعد به اتفاق مردها به قبیلهٔ خود برگشت.

رئیس قبیلهٔ زنان پس از آن که مردها را از خودشان رم داد، گرفت نشست و به فکر فرو رفت. پیش خود گفت: «این مردهای بینوا بیش‌تر از این سرشان نمی‌شود، ما باید به آن‌ها آداب و معاشرت یاد بدهیم تا مثل آدم‌ها زندگی کنند. می‌توانیم برایشان لباس بدوزیم. پس بهتر است دوباره به سراغ‌شان برویم و مثل آن‌ها لباس بپوشیم، با تکه‌ای پوستین یا خز دور کمرمان پیش آن‌ها برویم و متقاعدشان کنیم.»

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

«پیرِ ازل» توی قبیلهٔ مردها هم گفت: «شاید بهتر باشد که یکبار دیگر امتحان کنیم و زن‌ها را ببینیم. باید یک فرصت دیگر به آن‌ها بدهیم. حالا من می‌روم در خفا مقدمات کار را فراهم کنم.»

«پیرِ ازل» بُنه سفری خود را باز کرد و آن را از گوشتِ خشک شده و مواد دیگر پر کرد. از میان خرت و پرت‌ها، پوست گوزن سفید و برّاقی را گرفت و گفت: «من این پوست گوزن را از قبیلهٔ زن‌ها دزدیده‌ام. برای من خیلی کوچک است، اما تکه‌ای از پوست بوفالو و تکه‌ای خز به آن وصله می‌زنم و از آن سپری می‌سازم که تا شکمم برسد. کلاهِ پردار بر سر می‌گذارم و صورتم را رنگ می‌کنم. در این صورت، ممکن است رئیس قبیلهٔ زن‌ها دوباره مرا ببیند و خوشش بیاید. بگذارید تنها بروم و با زن‌ها صحبت کنم. شما در آن حوالی مخفی بشوید تا من همهٔ کارها را راست و ریست کنم.»

خلاصه، «پیرِ ازل» تن شست و خود را آراست و بهترین جامه را پوشید. توی آب زلال دریاچه نگاهی به سراپایش کرد و گفت: «وای چه قدر قشنگ شده‌ام! اصلاً فکر نمی‌کردم که این قدر زیبایی در وجود من باشد. حالا دیگر رئیس قبیلهٔ زنان یک دل نه صد دل عاشق من می‌شود!»

بعد «پیرِ ازل» راه اردوگاه زنان را در پیش گرفت. دیده‌بانِ قبیلهٔ زن‌ها او را دید، حتی متوجه همهٔ مردها شده بود که در آن حوالی پنهان شده بودند. بعد دید که «پیرِ ازل» رفت تنها روی تپه ایستاد و به اردوگاه زن‌ها زل زده. بلافاصله توی قبیله رفت و خود را به رئیس قبیله رساند که با بقیهٔ زن‌ها مشغولِ پوست کندنِ بوفالو بودند. زن‌ها برای چنین کارهایی بدترین لباس‌های‌شان را می‌پوشیدند که پوستینی پاره‌پاره بود یا فقط پوستینی دور کمر می‌بستند که آن هم لخته‌های خون رویش چسبیده بود یا به تکه‌هایی از لاشهٔ بد بو آغشته بود. حتی دست و صورت‌شان هم خونالود بود.

رئیس قبیلهٔ زن‌ها گفت: «همین طوری با مردها روبه‌رو می‌شویم، چون

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

لباس‌های خودشان هم همین طوری کثیف است و تعجبی نخواهند کرد.»

بعد سرِ تپه‌ای رفت که «پیرِ ازل» بر آن ایستاده بود. بقیهٔ زنان هم پشت سرش به راه افتادند. «پیرِ ازل» تا دید که زن با همان لباسِ چرک‌آلود و چاقوی چخماقی در دست و با موهای ژولیده و کثیف در برابرش ایستاده، گفت: «ها! ها! چه زن زشتی! لباسش خون مالی شده و چرک است. وای چه بوی گندی! این موجود زشت و بوگندو را می‌خواهم چه کنم. بقیهٔ زن‌ها هم مثل او هستند. نه، جدا کردن آن‌ها از مردها چندان هم خبط نبوده!»

وقتی این را گفت، برگشت و به راه خود رفت و بقیهٔ مردها هم به دنبالش راه افتادند.

رئیس زنان گفت: «مثل این که نمی‌توانیم کارها را راست و ریست کنیم. آخر این مردها اشتباه می‌کنند. من هنوز خیال می‌کنم که باید به قبیلهٔ آن‌ها ملحق بشویم. به نظرم، آن‌ها چیزهایی دارند که ما نداریم و از طرفی، ما هم چیزهایی داریم که آن‌ها ندارند. به همین دلیل، باید با همدیگر متحد شویم. یکبار دیگر، برای آخرین بار امتحان می‌کنیم و کاری می‌کنیم که آن‌ها وضعیت ما را بفهمند. پس بهتر است تا می‌توانیم خودمان را آرایش کنیم و زیبا جلوه بدهیم.

تا این را گفت، همهٔ زن‌ها رفتند توی رودخانه و تن شستند. موهای‌شان را شانه زدند و گیس کردند و تکه‌های استخوان و صدف به موها آویختند. بهترین لباس‌شان را پوشیدند، پوستینِ سفید و برّاق که با خارِ جوجه‌تیغی به نحو غریبی تزیین شده بود و رنگش قشنگ‌تر از رنگین‌کمان بود. گردن‌آویز استخوانی و صدفی به گردن آویختند و دستبندهای صدف به مچ بستند. چکمه‌های پوست گوزنیِ قشنگ به پا کردند و به گونه‌های‌شان سرخاب زدند. چنین آراسته و زیبا همه به سوی قبیلهٔ مردها به راه افتادند.

توی قبیلهٔ مردها، «پیرِ ازل» تو هم رفته و بدخُلق نشسته بود. هیچ چیز او را خوشحال نمی‌کرد. غذا به او زهرمار شده بود. بدخوابی داشت. سرِ هیچ و پوچ

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

عصبانی می‌شد. بقیهٔ مردها هم مثل او بودند. «پیرِ ازل» گفت: «نمی‌دانم چرا این طوری است، کاش زن‌ها زیبا بودند و زشتی‌شان از بین می‌رفت. کاش زنان خوشبو و معطر و خوش‌خُلق بودند و چاقوی خونالود و کثیف را توی دست‌شان نمی‌گرفتند.»

بقیهٔ مردها هم گفتند: «ما هم چنین آرزویی داریم.»

ناگهان دیده‌بان دوان‌دوان آمد پیش «پیرِ ازل» و گفت: «زن‌ها دارند به طرف قبیلهٔ ما می‌آیند. شاید قصد کشتن ما را دارند. هر چه زودتر بروید و تیر و کمان‌های‌تان را بردارید و بیایید!»

«پیرِ ازل» گفت: «نه، صبر کنید! همه بروید بیفتید توی رودخانه و خودتان را خوب بشویید. به تن‌تان روغن بمالید و موها را آرایش دهید و مرتب کنید. سِدر بسوزانید و خود را خوشبو کنید. بهترین لباس پوست خز را بپوشید، صورت‌ها را با رنگ سرخ بیارایید و پرهای برّاق بر سر بگذارید.»

«پیرِ ازل» خودش هم جامهٔ زیبایی را که از قبیلهٔ زنان ربوده بود پوشید و آن را به جامهٔ رزم بدل کرده، سربند شَمَنی بر سر گذاشت. گردنبندی بست که از چنگال خرس درست شده بود. مردها همه آراسته و تمیز جلو اردوگاه به صف ایستاده و در انتظارِ ورود زن‌ها بودند.

بالاخره زن‌ها رسیدند در حالی که آواز می‌خواندند و برق جامهٔ سپیدشان چشم مردها را خیره کرده بود. تن‌شان خوشبو بود و به بوی علف تازه آغشته، گونه‌ها سرخاب زده و زیبا بود.

«پیرِ ازل» فریاد زد: «خدایا این زن‌ها چه قدر زیبا هستند! چه قدر چشم‌نواز و خوش‌آوازاند. تن‌شان خوشبوست و برق می‌زند!»

بقیهٔ مردها هم گفتند: «دل ما را هم برده‌اند!»

«پیرِ ازل» گفت: «من با رئیس قبیله صحبت می‌کنم و همه چیز را با او در میان می‌گذارم.»

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

رئیس قبیلهٔ زنان روکرد به زن‌ها و گفت: «مردها هم آن طور که فکر می‌کردیم زشت و بدریخت نیستند. خشن بودن‌شان خودش نوعی قدرت است. ببینید ماهیچه‌های برآمدهٔ بازوی‌شان چه قدر زیباست! صدای مردانه‌شان گوش‌نواز است، ببینید، این مردها آدم‌های بدی نیستند.»

«پیرِ ازل» پیش رئیس قبیله رفت و گفت: «بیا من و تو جایی خلوت کنیم با هم حرف بزنیم.»

«بله باید با هم صحبت کنیم.»

هر دو جای خلوتی را برگزیدند و زن به مرد نگاه کرد و از او خوشش آمد. مرد هم به زن زل زد و قلبش از شعف مالامال شد. بعد گفت: «بیا با هم پیوند زناشویی ببندیم!»

زن جواب داد: «بله، به شرط آن که تا آخر عمر کنار هم باشیم.»...

«پس بیا برویم و موضوع را برای همه در میان بگذاریم.»

وقتی به اردوگاه برگشتند، دیدند که همهٔ مردها و زن‌ها زوج خود را برگزیده‌اند و منتظر آن‌ها هستند.

همه خندان بودند و چشم‌های‌شان از شادی برق می‌زد. از شادی در پوست نمی‌گنجیدند و انگار تمام ذرات تن‌شان خندان بود.

بعد زن‌ها به اتفاق مردها به اردوگاه خود رفتند و بار و بنه‌شان را جمع کردند و به قبیلهٔ مردها کوچ کردند و پیمان زناشویی از آن ایام باب شد. از آن به بعد، زن‌ها برای مردهای‌شان پوستین درست می‌کردند و کلاهِ پَردار می‌بافتند و مردها هم به شکار می‌رفتند و عشق در خون‌شان موج می‌زد. زمان شادی و نشاط فرارسیده بود و دیری نگذشت که بچه‌های ریز و درشت دور و وَرشان پرسه می‌زدند.[1]

---

۱. بر اساس چهار دستنوشتهٔ مورخ ۱۸۸۳ تا ۱۹۱۰.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

آدمِ پُخته*

[قبیلهٔ یی ما]

«جادوگر بزرگ» این دنیا را به وجود آورد، اما احساس کرد که یک جای کار عیب دارد. با خودش گفت: «چه چیزی از قلم افتاده است؟ باید ببینم کجای کار عیب دارد.» بعد به نظرش رسید که آدم‌هایی خلق کند که مثل خودش باشند، نه مثل حیوانات. این را گفت و رفت یک تکه گِل برداشت و مثل خمیر وَرز داد و به شکل خودش درآورد.

دست بر قضا کُرگی متوجه شد و کشیک داد تا وقتی که جادوگر بزرگ برای جمع‌آوری هیزم رفته بود، رفت سروقت مجسمهٔ گِلی و شکل آن را عوض کرد. «جادوگر» برگشت و کوره را روشن کرد و مجسمهٔ گلی را بدون آن که از نزدیک نگاهش کند، توی کوره گذاشت.

پس از مدتی «جادوگر» گفت: «حالا دیگر باید آماده شده باشد.» مجسمه را گرفت و توی آن دمید تا جان بگیرد و زنده شود. گفت: «پس چرا نمی‌ایستی، چه بلایی سرت آمده؟»

* در این‌جا، همانند بسیاری از حکایات دیگر، پیدایش انسانِ سفیدپوست به عنوان خطای روزگار تصویر گردیده است.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

مجسمه عوعو کرد و دُم جنباند. جادوگر گفت: «پس گُرگی به من کلک زده و مجسمه‌ام را تبدیل کرده به حیوانی مثل خودش!»

گُرگی جلو آمد و گفت: «خوب، مگر چی شده؟ چرا من نباید همبازی قشنگی داشته باشم که دیگر از تنهایی دربیایم؟»

از همین‌جا بود که سگ پدید آمد و کار کارِ گرگی بود.

« این دفعه عیبی ندارد، ولی دیگر توی کار من فضولی نکن!»

«جادوگر» یک بار دیگر دست به این کار زد. پیش خود گفت: «آدم‌ها باید جفت باشند. تنهایی فایده‌ای ندارد.» پس دو تکه گل برداشت، ورز داد و به شکل خودش درآورد که همه چیزشان شبیه هم بود.

با خود فکر کرد: «ببینم دیگر اشتباهی در کار نباشد. بعد فکر کرد که آن‌ها چه طوری تخم و ترکه پس بیندازند؟»

پس دو تندیس گِلی را گرفت و یکی را به شکل مرد و دیگری را به شکل زن درآورد و گفت: «حالا دیگر خوب شد.» بعد مجسمه‌ها را گذاشت داخل کوره تا بپزد.

گرگی گفت: «حالا دیگر آماده‌اند.» «جادوگر» هم مجسمه‌ها را از توی کوره درآورد و به آن‌ها جان بخشید. بعد گفت: «آه خدای من، مجسمه‌ها خوب نپخته و قهوه‌ای نشده‌اند. آن‌ها به درد این‌جا نمی‌خورند، بلکه باید کنار آب زندگی کنند. گرگی را نفرین کرد و گفت: «چرا به دروغ گفتی مجسمه‌ها پخته شده‌اند. این‌ها را که نمی‌توانم همین جوری این‌جا ول کنم.»

پس «جادوگر» دوباره دست به کار شد و جفتی مجسمه مثل مجسمه‌های قبلی درست کرد و آن‌ها را توی کوره گذاشت. پس از مدتی گفت: «فکر می‌کنم حالا دیگر پخته شده‌اند.»

گرگی گفت: «نه هنوز خوب نپخته‌اند. اگر می‌خواهی خوب بپزند، باید صبر کنی.»

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

«خوب، کمی صبر می‌کنم.»

آن‌ها به انتظار نشستند و پس از مدتی، «جادوگر» مجسمه‌ها را بیرون کشید و گفت: «وای خدایا، ببین چی درآمده؟ مجسمه‌ها بیش از حدّ پخته و سیاه شده‌اند.» آن‌ها را کنار زد و گفت: «شاید بشود جایی کنار آب، آن‌ها را ول کرد. چون به درد این‌جا نمی‌خورند.»

«جادوگر» برای چهارمین‌بار مجسمه‌های خود را داخل کوره گذاشت و به گرگی گفت: «حالا دیگر حق نداری توی کار من دخالت کنی. توصیه‌های تو به درد نمی‌خورد، برو و تنهایم بگذار!»

این دفعه جادوگر به حرف گرگی گوش نداد و مجسمه‌ها را به موقع بیرون کشید و نفسِ حیات در آن‌ها دمید. دو مخلوق شروع به حرکت کردند و با یکدیگر حرف زدند، خندیدند و کاملاً عادی رفتار کردند، چون مجسمه‌های‌شان نه خام خام بود و نه سوختهٔ سوخته.

جادوگر گفت: «این‌ها درست خلق شده‌اند و به این‌جا تعلق دارند. من هم آن‌ها را همین‌جا رها می‌کنم. وای چه آفریده‌های قشنگی هستند!»

چنین بود سرگذشت به وجود آمدن سرخپوست‌های پوئبلو[1].

۱ـ بر اساس دست‌نوشته‌هایی که در دههٔ ۱۸۸۰ مکتوب گردیده است.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

زنِ بوفالوی سفید*

[بریول سیو]

یکی بود، یکی نبود. توی یک روز تابستانیِ روزگاران قدیم و ندیم، آن موقعی که دیگر کسی یادش نیست، سرخپوست‌های هفت قبیلهٔ «آتش مقدس[1]» در سرزمین لاکوتا اویاته[2] دور هم جمع شدند و در جایی اردو زدند. آفتاب مُدام می‌درخشید، اما از شکار خبری نبود و مردم داشتند از گرسنگی تلف می‌شدند. هر روز چند نفری می‌رفتند پیِ شکار، ولی دست خالی برمی‌گشتند.

---

* سیو نام یکی از قبایل جنگجوست که ضرب‌المثلی دارند به این مضمون: «زن همیشه یک قدم از مرد عقب است.» زنِ بوفالوی سفید یکی از شخصیت‌های برجستهٔ افسانه‌های این قبیله است. جادوگر گراو داگ (Crow Dog) چنین توجیه می‌کند: «این زن مقدس چپق مقدس بچه بوفالو را برای قبیلهٔ سیو آورده است. هیچ سرخپوستی بدون آن نمی‌تواند زندگی کند. پیش از آمدن او، اهالی آدابِ زیستن را بلد نبودند و چیزی نمی‌دانستند. زنِ بوفالو اندیشهٔ مقدس خود را توی ذهن آن‌ها فرو کرد.» در آیینِ «رقص خورشید»، معمولاً پیرِ قبیله که برای همگان محترم است، افتخار نمایندگی زن بوفالو را داراست.

هر چند زنِ بوفالوی سفید اولین‌بار در میان اهالی سیو به شکل انسان ظاهر شد، او به شکل بوفالو ـ که برادر سرخپوستان به شمار می‌آید ـ نیز ظاهر شده بود، بوفالویی که گوشتش را به آدمیان هبه کرد تا امکان ادامهٔ زندگی یابند. بوفالوی آلبینو (Albino) در نزد قبایل پلینز مقدس بودند؛ پوست بوفالوی سفید طلسم مقدسی به شمار می‌رفت که قیمت سرسام‌آوری داشت.

1. Occti - Shakowin   2. Lakota Oyate

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

در میان قبیله‌هایی که گرد آمده بودند، اهالی قبیلهٔ ایتازیپ‌چو[1] (قبیلهٔ بی‌کمان[2]) هم دیده می‌شدند که زیر فرمان رئیس قبیلهٔ خود، «شاخ توخالی سرِ پا[3]»، چادرهای خود را برپا کرده بودند. هر روز صبح، رئیس قبیله دو نفر از جوان‌ها را می‌فرستاد برای شکار. آن‌ها با پای پیاده به شکار می‌رفتند، چون در آن روزها، اهالی سیو هنوز اسب را پیدا نکرده بودند. آن‌ها همه جا را زیر پا می‌گذاشتند، اما از شکار خبری نبود. ناگهان به کوه بلندی برخوردند و تصمیم گرفتند بروند تا بالای قله‌اش و از آن بالا به تمام منطقه نگاه کنند. نیمه راه دیدند چیزی از دور حرکت کرده و به طرف آن‌ها می‌آید، اما به نظر می‌رسید که آن چیز شناور است و مثل انسان قدم برنمی‌دارد. پس شک نکردند که آن شخص واکان[4] یا قدیس است.

ابتدا فقط می‌توانستند حرکات جزیی این موجود را ببینند، ولی چون خیره شدند و دقیق‌تر نگاه کردند، شکل انسانی‌اش را تشخیص دادند. به محض این که نزدیک‌تر شد، زن جوانی را دیدند بسیار زیبا که هرگز به چشم ندیده بودند، زنی با دو دایرهٔ سُرخابی روی گونه‌هایش. پوست گوزن زیبا و برّاقی پوشیده بود که در زیر آفتاب می‌درخشید و با نگاره‌های شگفت‌انگیز و مقدسِ خارِ جوجه‌تیغی مزین بود، با رنگ‌های روشن و درخشانی که بی‌گمان دستکار یک زن عادی نبود. این غریبهٔ مقدس پته‌سان ـ وی[5] یعنی «زنْ بوفالوی سفید» نام داشت و بُقچه‌ای بزرگ و بادبزنی از برگ‌های مریم گُلی در دست داشت. موهای آبی ـ سیاهش را لخت کرده بود و فقط در سمت چپ بافه‌ای برآورده بود که به خز مزین شده بود. چشم‌هایی سیاه و درخشان و قدرتی جادویی داشت.

دو جوان زل زدند به دهانِ بازش. یکی وحشت‌زده شد، اما دیگری از او خوشش آمد و به طرفش دست دراز کرد. او لی‌لاواکان[6] (بسیار مقدس) بود و نمی‌شد بدو دست دراز کنند. ناگهان رعد و برق درگرفت و جوان را در جا

---

1. Itazipcho
2. Without - Bows
3. Standing Hollow Horn
4. Wakan
5. Ptesan - Wi
6. Lila Wakan

pdf.tarikhema.org
mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

tarikhema.org

سوزاند و خشک کرد و فقط مقداری استخوان سوخته از او باقی ماند. بعضی روایت کرده‌اند که جوانک ناگهان پوشیده از ابر شد و مارها بلعیدندش و فقط اسکلتی از او باقی ماند. مثل مردی که طعمهٔ شهوت شده باشد.

زنِ بوفالوی سفید به شکارچیِ دیگر گفت: «چیزهای خوبی برایت آورده‌ام که نزد هم‌قبیله‌ای‌های تو مقدس است. پیامی از سرزمین بوفالوها برای قبیلهٔ تو آورده‌ام. برگرد به اردوگاهت و به مردم بگو که منتظر ورود من باشند. به رئیس قبیله‌ات بگو که چادرِ جادوگری برپا کند که بیست‌وچهار تیرک داشته باشد و آن را برای قدوم من تبرّک دهد.

شکارچیِ جوان به اردوگاه برگشت و آن‌چه زن قدیسه دستور داده بود، به رئیس قبیله و همهٔ اهالی گفت. رئیس قبیله به جارچی[1] دستور داد که جار بزند و او هم در تمام قبیله جار زد: «قدیسی به این جا می‌آید. زنی قدیسه به ما نزدیک می‌شود. همه چیز را برایش مهیا کنید!»

پس اهالی چادر بزرگِ جادوگری را برپا کردند و منتظر شدند. پس از چهار روز، دیدند زنِ بوفالوی سفید آمده و بُقچه‌ای در دست دارد. پیراهن زیبای پوست‌گوزنی‌اش از دور می‌درخشید. رئیس قبیله، «شاخ توخالی ایستاده»، او را به زیر چادر جادو دعوت کرد. زن زیر چادر رفت و دایره‌ای در جهت حرکت خورشید کشید. رئیس قبیله با احترام بسیار به او خطاب کرد: «خواهر! ما خیلی خوشحالیم که آمده‌ای به ما تعلیم بدهی.»

زن هر کاری که می‌خواست بکنند، به جادوگر گفت. آن‌ها درست در وسط چادر باید محراب مقدس[2] را برپا می‌کردند که از خاک سرخ درست شده، با جمجمهٔ بوفالو و سه‌پایه‌ای که زن به منظور خاصی آورده بود. همه طبق دستور او عمل کردند. زن با انگشت دست روی زمین نرم محراب طرحی کشید و به آن‌ها

1. eyapaha = the crier 2. Owanka Wakan

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

هم گفت که چنین کنند. بعد دوباره دایره‌ای کشید و در حالی که در برابر رئیس قبیله ایستاده بود، بقچه را باز کرد و از داخل آن، چپق مقدس [1] را درآورد و آن را روی دست گرفت تا همه یکی‌یکی ببینند. با دست راست، دستهٔ چپق و با دست چپ، سر چپق را نگه داشت. سرخپوست‌ها از آن زمان تاکنون چپق را این طوری در دست می‌گیرند. رئیس قبیله شروع کرد به سخن گفتن: «خواهر! ما خیلی خوشحالیم. چون مدت‌هاست که گوشت نداریم بخوریم. تنها چیزی که می‌توانیم به تو بدهیم، آب است.» بعد مقداری علف شیرین [2] را در مشک آب ریختند و آن را پیش او گرفتند. و این رسم از آن زمان تا حالا باقی مانده که اهالی علف شیرین یا بال عقاب به آب می‌اندازند و آب را به طرف شخص می‌پاشند تا تطهیرش کنند.

زنِ بوفالوی سفید به مردم آموخت که چگونه از چپق استفاده کنند. چپق را با تنباکوی سرخ که از پوست درخت بید [3] تهیه شده بود، پر کرد و چهاربار در جهت حرکت «خورشید بزرگ [4]» دور چادر چرخ زد. این کار معرف دایرهٔ بی‌پایان یعنی حلقهٔ مقدس یا مسیر حیات بود. زن تکه‌ای از گوشت خشکیدهٔ بوفالو را روی آتش گذاشت و با آن چپق را روشن کرد. این آتش بی‌پایان [5] بود، مشعلی که از نسلی به نسل دیگر می‌رسید و خاموشی نمی‌پذیرفت. به آن‌ها گفت که دودی که از سر چپق برمی‌خیزد، نفس تونکاشیلا [6]، نفس زندهٔ «پدربزرگ اسرار» است.

زنِ بوفالوی سفید راه راستِ نیایش، کلام راست و حرکات درست را به اهالی آموخت. به آن‌ها آموخت که چگونه ترانهٔ پر کردن چپق را بخوانند و چپق را به سمت آسمان یعنی پدربزرگ، و بعد به سمت پایین یعنی به سمت اونسی [7] یا مادر ـ زمین بگیرند و بعد در چهار جهت جهان بگرداند.

---

1. Chanunpa
2. Wacanga
3. Chan - Shasha
4. Anpetu - Wi
5. Peta - owihankeshni
6. Tunkashila
7. Unci

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

زن گفت: «با این چپق مقدس، شما مثل یک نیایشگرِ زنده قدم برمی‌دارید، پاهای‌تان روی زمین قرار می‌گیرد و دستهٔ چپق به سمت آسمان، بدن‌تان پُل حیات‌بخش میان «فرشِ مقدس» تا «عرش مقدس» را رقم می‌زند.

واکان تانکا به ما لبخند می‌زند، زیرا حالا دیگر ما یگانه گشته‌ایم: زمین، آسمان، همهٔ موجودات دوپا، چهارپا و پردار، درختان و علف‌ها. آن‌ها همه به اتفاقِ انسان یک خانواده را تشکیل می‌دهند. چپق همهٔ آن‌ها را با هم نگه می‌دارد.

زن بوفالوی سفید بعد گفت: «به این سر چپق بنگرید، سنگش معرف بوفالو است، معرف گوشت و خون سرخپوستان هم است. بوفالو خود نمایندهٔ جهان و چهار جهت اصلی است، چون بر چهارپا می‌ایستد و آفرینش نیز چهار دوره دارد. واکان تانکا در پدید آوردن جهان، بوفالو را در سمت مغرب گذاشت تا آب‌ها را نگه دارد. هر ساله یک خالِ موی او می‌ریزد و در هر یک از چهار دوره، یک پا را از دست می‌دهد. چون همهٔ موها و پاهای بوفالوی بزرگ از دست رود، زنجیرهٔ بزرگ به پایان خواهد رسید و آب‌ها سرازیر می‌شوند و زمین را می‌پوشانند.

دستهٔ چوبی این چپق مقدس معرف چیزهایی است که روی زمین می‌روید. دوازده پَر از آن آویزان است. یعنی درست آن‌جا که دسته چپق (مهرهٔ پشت) به سرش (جمجمه) وصل می‌شود. این پَرها مال عقاب خال‌دار[1] است، پرندهٔ مقدسی که خودش پیام‌آور «روح بزرگ» و خردمندترینِ همهٔ پرندگان است. شما به همه چیز این جهان متصل‌اید، زیرا همهٔ آن‌ها تونکا شیلا را فرامی‌خوانند. به این سر چُپق نگاه کن، هفت دایره با ابعاد گوناگون رویش حک شده که معرف هفت مراسم مقدسی است که شما با این چپق باید به جا آورید و برای هفت آتش اردوگاه سرزمین ما لاکوتاست.»

زنِ بوفالوی سفید بعد با زنان قبیله سخن گفت و یادآور شد که این کار

---

1. Wanblee Galeshka

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

دست‌های آن‌ها و میوهٔ تن آن‌هاست که مردم را زنده نگاه می‌دارد. او گفت: «شما از مادر ـ زمین هستید. کار شما به عظمت کار جنگاوران است.»

بنابراین، چپق مقدس چیزی است که مردان و زنان قبیله را با عشق پیوند می‌دهد و تنها شیء مقدسی است که همهٔ مردان و زنان در ساختن آن دستی دارند. مردها سر چپق را حکاکی می‌کنند و دسته‌اش را می‌سازند؛ زنان هم با برش‌هایی از خارِ جوجه‌تیغی آن را تزیین می‌کنند. وقتی مردی همسر می‌گزیند، هر دو با هم چپق در دست می‌گیرند، پارچه‌ای سرخ رنگ دوْرِ دست های‌شان می‌پیچانند و با این کار، آن‌ها را برای زندگیِ جدید، یگانه می‌کنند.

زنْ بوفالوی سفید در بُقچهٔ مقدس خود خیلی چیزها برای خواهران لاکوتایی داشت ـ مثل ذرت، قورمهٔ کلوچه‌ای[1] و شلغمِ خودرو. به آن‌ها طرز ساختن اجاق را آموخت. شکمبهٔ بوفالو را پُر از آبِ سرد کرد و قلوه‌سنگِ سرخ و گداخته را توی آن انداخت و گفت: «این طوری باید گوشت و ذرّت را بپزید.»

1. Wasna (pemmican)

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

زن بوفالوی سفید به بچه‌ها هم چیزهایی یاد داد، چون بچه‌ها هم به قدر سن و سال‌شان درک و فهم دارند. گفت هر کاری که پدر و مادرشان می‌کنند، به خاطر آن‌هاست. والدین به یاد دارند که یک وقتی بچه بودند. بچه‌ها هم کم‌کم رشد می‌کنند و بعدها صاحب بچه‌هایی مثل خودشان می‌شوند.

«شما نسل آینده را می‌سازید، به همین سبب، کار شما خیلی اهمیت دارد. روزی فرا خواهد رسید که این چپق را باید در دست بگیرید و دود کنید. روزی با آن به نیایش خواهید پرداخت.»

زن یک بار دیگر با همهٔ اهالی سخن گفت: «چپق زنده است؛ موجود سرخرنگی که حیات سرخ و مسیر سرخ را به شما نشان می‌دهد. از آن استفاده کنید تا روح یک مرده را نگه دارید. چون به واسطهٔ آن است که شما می‌توانید با واکان تانکا، روح اسرار بزرگ، صحبت کنید. روزی که یک انسان می‌میرد، روز مقدسی است. روزی که روح آزاد می‌شود و به «روح بزرگ» می‌پیوندد، روز دیگری است. در چنین روزی، چهار زن تقدس می‌یابند و از جملهٔ کسانی خواهند بود که درخت مقدس را می‌توانند قطع کنند، درختی به نام کان ـ واکان[1] که در مراسم رقص خورشید از آن استفاده می‌شود.»

او به اهالی لاکوتا گفت که آن‌ها پرهیزگارترینِ قبیله‌ها هستند و به همین دلیل، تونکا شیلا چپق مقدس را به آن‌ها اعطا کرده است. آن‌ها برگزیده شدند تا از آن محافظت کنند تا برای همهٔ سرخپوستان این «قارهٔ لاک‌پشتی[2]» (امریکای شمالی) باقی بماند.

برای آخرین‌بار با رئیس قبیله، «شاخ توخالیِ سرپا»، سخن گفت: «به یاد داشته باش که این چپق خیلی تقدس دارد. احترامش را نگه دار تا تو را به انتهای راه برساند. چهار دورهٔ آفرینش در من است؛ من «چهار دوره»ام. در هر دوره و نسلی

---

1. Can - Wakan   2. Turtle Continent

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

به سوی شما خواهم آمد، به شما روی خواهم آورد.»

آن گاه زن قدیس اهالی را ترک کرد در حالی که این کلمات را بر زبان می‌آورد: توکشا اکه واسی‌یانکتین کته‌لو[1] «باز به دیدنتان خواهم آمد!»

زنِ بوفالو از همان راهی که آمده بود، بازگشت، درست هنگامی که در افق، خورشیدِ شامگاهی به صورت تشت سرخ‌رنگی درآمده بود. کمی که دور شد، ایستاد و چهار بار دور خود چرخید. اولین‌بار به سمت بوفالوی سیاه، دومین‌بار به سمت بوفالوی قهوه‌ای، سومین بار به سمت بوفالوی سرخ، و سرانجام به سمت بچه بوفالوی سفیدِ ماده برگشت. بوفالوی سفید مقدس‌ترین موجودی است که در این دیار می‌توان دید.

زن بوفالوی سفید در افق ناپدید شد. زمانی شاید برگردد. همین که ناپدید شد، بوفالوها سرازیر شدند و آمادهٔ شکار؛ پس مردم از گرسنگی نجات یافتند. و از آن روزگار به بعد، بوفالو جزو بستگان ما شدند و نیازمندی‌های ما را از هر جهت برآورده ساختند: گوشت برای خوردن، پوست برای چادر اردوگاه و لباس، و استخوان برای ساختن ابزار گوناگون[2].

1. Toksha ake Wacinyanktin Ktelo

۲ـ روایت‌کننده: لیم دیر (Lame Deer) در وینر (Winner) رُوزباد ایندین ریزرویشن، داکوتای جنوبی، ۱۹۶۷.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

علف مقدس

[بلک نوت]

روزی روزگاری چهار تا برادر بودند که سرشان توی کار جادوگری بود، برادرِ بزرگ‌تر در خواب ندایی شنید که می‌گفت «فلان جا علف مقدسی هست، برو آن را بچین و بسوزان.» مرد بلند شد و رفت نگاهی به دور و برش کرد و گیاه عجیبی را دید، چیدش و انداخت توی آتش. بوی خوشی از آن برخاست.

برادر دیگر در خواب ندایی شنید: «این گیاه را بگیر و خوب تکه‌تکه‌اش کن و آن را توی کیسهٔ چرمی بریز.» مرد هر چه شنیده بود، عمل کرد و دید که گیاه خشکیدهٔ داخل کیسه چرمی چه قدر خوش‌بو و معطر است. برادرِ سوم هم در خواب مردی را دید که داشت استخوانی را خالی می‌کرد و گیاه عجیبی را توی آن می‌ریخت. ندا در رسید: «چهار تا چُپُق مثل این بساز.» بی‌درنگ رفت و استخوانِ پای حیوانی را گرفت و چهار تا چپق ساخت.

بعد برادر چهارمی که از همه جوان‌تر بود در خواب ندایی شنید که می‌گفت: «شما چهار نفر چپق‌ها را روشن کنید و تا می‌توانید دود کنید. سینه‌ها را پر از دود کنید و خالی کنید و دودها را به آسمان به سوی ابرها بفرستید.» ندا همچنان در گوش‌شان طنین‌انداز بود و به آن‌ها که در حال چپق دود کردن بودند، ترانه‌ها و

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نیایش‌هایی می‌آموخت.

چنین بود که چهار جادوگرِ قبیله که از یک مادر زاده شده بودند، با هم چپق دود کردند. این اولین باری بود که کسی چپق کشیدن را امتحان می‌کرد. آن‌ها همچنان که دود می‌کردند، با هم آواز می‌خواندند و نیایش سر می‌دادند.

جادوگرها علفِ مقدس را ناوا کوسیس[۱] نامیدند. اول خواستند طرز کشیدنش را به همهٔ اهالی بیاموزند. اما چون بعد از کشیدنش قدرتمند و خردآیین و تیزهوش شدند، از این کار پشیمان شدند و نمی‌خواستند دیگران هم در این جادوی عجیب شریک شوند. پس علف مقدس را مخفیانه در جایی کاشتند و محلش را فقط خودشان می‌دانستند و کاری می‌کردند که کسی از ترانه‌ها و نیایش‌هایی که هنگام چپق کشیدن می‌خواندند، سر در نیاورد. در واقع یک «انجمن چپق‌کش‌ها» تشکیل دادند که فقط چهار عضو داشت.

پس همه خشمگین شدند و جنگ درگرفت و کسی آرامش نداشت و پرهیزگاری از میان رفته بود. ناوا کوسیس (علف مقدس) باعث فروکاستن خشم می‌شد و مردم را به نیایش فرامی‌خواند و میان‌شان صلح و آرامش برقرار می‌ساخت. اما در غیاب این گیاه مقدس، اتحاد و صلح معنی و مفهومی نداشت.

جوانی به نام «ورزای خودوَرز[۲]» رو به همسرش کرد و گفت: «این چهار جادوگر قدرتمند صاحبِ نعمتی شدند و باید آن را بین همه تقسیم کنند، اما از این کار اِبا دارند و آن را مِلکِ تلق خود کرده‌اند که درست نیست. من باید راهی پیدا کنم تا به این علف جادویی و مقدس که اسمش ناوا کوسیس است، دست پیدا کنم.»

«ورزای خود وَرز» و همسرش کنار دریاچهٔ مقدس رفتند و در آن‌جا چادر زدند. مرد هر روز برای شکار بیرون می‌زد و در عین حال به جست‌وجوی ناوا کوسیس هم بود. زن در چادر می‌ماند و به کارِ دبّاغی و تزیین و پَرآرایی و تهیه

---

1. nawak'osis

۲. Bull - by - Himself یا «ورزای تنها».

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

غذا سرگرم بود. روزی از روزها که زن تنها بود، آوازی به غایت زیبا به گوشش رسید. همه جا را در پی آواز زیرپا گذاشت و بالاخره فهمید که صدا از لانهٔ فُکی درکنار ساحل است. پیش خودش فکر کرد: «این فُک‌ها هستند که آواز می‌خوانند. آوازشان خیلی دل‌چسب است، کاش تمامش نکنند.»

مرد با شکار فراوان برگشت، اما از علف مقدس خبری نبود. زن توجهش به موسیقی فک‌ها جلب شد، اما مرد گفت: «من که چیزی نمی‌شنوم، خیالاتی شدی زن!»

«نه، صدا خیلی واضح به گوش می‌رسد، گوشَت را به لانهٔ فُک بچسبان آن وقت، خوب می‌شنوی.» مرد گوش سپرد، اما چیزی نشنید.

زن باکارد لانهٔ فُک را سوراخ کرد. از توی سوراخ نگاه کردند، نه فقط صدای آواز را شنیدند، بلکه دیدند که فُک‌ها دارند می‌رقصند، رقصی زیبا و عجیب.

زن خطاب به فُک‌ها گفت: «برادرها بیایید با هم روحِ مشترک بشویم و آواز و جادوی درمانگرتان را به من بیاموزید!»

فک‌ها پاسخ دادند: «اول سوراخ لانه را ببند، چون سرما داخل می‌شود. بعد ما بیرون می‌آییم و شما را می‌بینیم.» زن بی‌درنگ درز را گرفت. همان شب چهار فک به چادر آن‌ها آمدند. همین که وارد شدند، صورت آدمی پیدا کردند و به چهرهٔ چهار جوانمرد خوش‌اندام درآمدند. یکی پرسید: «برای چه به این‌جا آمدید؟»

مرد جواب داد «آمده‌ام دنبال علف مقدس ناواکوسیس.»

«پس درست آمده‌اید. ما موجودات آبزی هستیم و ناواکوسیس هم دارویی آبی است. این گیاه مقدس را به شما می‌دهیم، اما اول باید آوازها و نیایش‌ها، رقص‌ها و مراسم مربوط به آن را بیاموزید.»

مرد گفت: «چهار جادوگر قدرتمند در قبیلهٔ ما هستند که علف مقدس پرورش

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

می‌دهند و از مراسم مربوط به آن آگاهند، ولی رازش را به ما نمی‌گویند.»

گفتند: «آه، این درست نیست. علف مقدس باید بین همه تقسیم شود. حالا بیا بگویم باید چه کار کنی. فردا می‌روی و پوست یک چهارپا و پوست یک موجود دوپا را که در آب یا کنار آب زندگی می‌کند ـ البته به جز فُک ـ می‌گیری مثل موش آبی، سمور آبی، اردک و ماهی خورَک[1] و حیواناتی مثل آن‌ها که کنار آب به سر می‌برند. آفتاب و آب به معنی حیات است. آفتاب زندگی‌بخش و آب رویاننده است.»

پس «وَرزامَرد» هر روز به دنبال حیوانات می‌رفت تا پوست‌شان را بکَنَد. زن هم پوست‌ها را پاره‌پاره و دباغی و دودی می‌کرد. شب‌ها هم آدم ـ فُک‌ها می‌آمدند و آواز و نیایش‌ها و رقص‌ها را به آن‌ها یاد می‌دادند. پس از چندی، فُک‌ها گفتند: «حالا دیگر همه چیز آماده است. همهٔ پوست‌ها را در اختیار دارید و مراسم را بلدید. از پوست‌ها، که معرف قدرت آب‌هاست، کیسه‌ای بدوزید مثل جُبهٔ دارو. فرداشب برای آخرین‌بار می‌آییم و می‌گوییم که چه کار باید بکنید.»

فرداشب فُک‌ها سرِ قرار آمدند و علف مقدسِ ناواکوسیس را با خود آوردند. نوک ساقه‌های علف از دانه‌هایی گرد و ریزنقش پوشیده بود؛ آدم ـ فُک‌ها دانه‌ها را توی جُبه‌ای که زن دوخته بود، ریختند و گفتند:

«حالا دیگر وقت کشف فرارسیده، قبل از آن که دانه‌ها را بکارید، مبادا به آن دست بزنید! زمینی را انتخاب کنید که آفتاب زیاد و سایهٔ زیاد نداشته باشد. مقداری خاک قهوه‌ای را با خاک سیاه مخلوط کنید و خاک را نرم کنید. نیایش‌ها را بخوانید، بعد ای ورزامرد! باید شاخِ گوزن برداری و با نُکِ آن زمین را شخم بزنی و باید برای هر دانه، حُفره‌ای بکنی. و تو ای زن، باید با قاشقی که از شاخ بوفالو درست شده، دانه‌ها را در حفره‌ها بریزی. و در همان حال باید آوازهایی را

1. Kingfisher

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

که به تو آموخته‌ایم، زمزمه کنی. بعد هر دو آرام به رقص درآیید و روی دانه‌ها بکوبید. خواهید دید که ناواکوسیس از زمین خواهد روید. حالا دیگر همه چیز را به شما آموخته‌ایم و باید برویم.»

جوانمردهای خوش‌اندام از آن‌جا رخت بربستند و همین که به راه افتادند، به فُک تبدیل شدند.

«ورزامرد» و همسرش علف مقدس را درست مطابق دستور فُک‌ها کاشتند. چهار برادر جادوگر به یکدیگر گفتند: «این مرد و زن چه چیزی دارند می‌کارند؟ آواز خواندن‌شان خیلی آشناست.» یک نفر را فرستادند تا سر و گوشی به آب دهد. برگشت و گفت: «آن‌ها ناواکوسیس می‌کارند و همهٔ آداب مقدس را هم به‌جای می‌آورند.»

چهار جادوگر زدند زیر خنده و گفتند: «نه امکان ندارد، آن‌ها علف بی‌خاصیتی را دارند می‌کارند. هیچ کس به جز ما نمی‌تواند ناواکوسیس بکارد و هیچ کس نمی‌تواند از آن استفاده کند و قدرت جادویی‌اش را کسی به جز ما نمی‌شناسد.»

چنین بود و بود تا این که روزی وقتِ دروی علف مقدس فرارسید. ناگهان توفانی عظیم درگرفت و کَرتِ تنباکوی سحرآمیز را ویران کرد و چیزی بر جای نگذاشت. آن‌ها هم دانه‌ای از این گیاه مقدس را پیش خود نگه نداشته بودند. به یکدیگر گفتند: «شاید این مرد و زن گیاه سحرآمیز را کاشته باشند و شاید مال آن‌ها از توفان درامان مانده باشد.»

پس یکی را فرستادند تا سروگوشی آب بدهد. برگشت و گفت:

«آن‌ها چیزی در مزرعه نکاشته‌اند.» بعد برگ‌هایی را که در دست داشت، به برادرها نشان داد و گفت: «این‌هاست چیزی که آن‌ها کاشته‌اند.» آن‌ها با تعجب سر تکان دادند و گفتند: «درست است، آن‌ها واقعاً به ناواکوسیس دست یافته‌اند!»

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چنین بود که «ورزای خود وَرزه» و همسرش به کمک آدم ـ فُک‌ها تنباکوی مقدس را برای قبیله‌ها سرخپوست به ارمغان آوردند، از آن پس، همه طبق آیین، چپق دود می‌کردند[1].

۱ـ بازنویسی شده از منابع سدهٔ نوزدهم.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

«بخش دوم»

سرزمین پیدایش

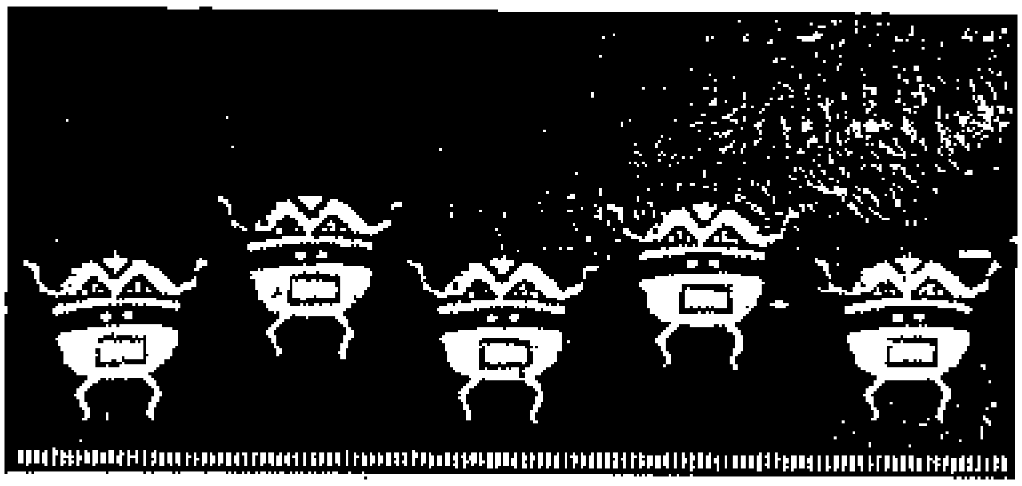

حکایاتی پیرامونِ
آفرینش جهان

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

در آغاز، جهان بدین گونه نبود که اکنون می‌بینیم. اسطوره‌هایی که پیرامون پیدایش جهان پرداخته شده، بیش‌تر دربارهٔ ظهور فرهنگ و به همان اندازه متنوع است. سرزمین ازل تقریباً در نزد همهٔ قبایل، سرزمینی آبی است که موجودات مختلف از تهِ آن گل و لای برمی‌آورند و زمین را می‌سازند. در قصه‌های رایج و در جنوب غربی [امریکا] آمده که چهار یا پنج دنیا به رنگ‌های مختلف و از جنس‌های گوناگون یکی یکی روی هم قرار گرفته و مردم با نی یا ساقهٔ درخت، از طریق حفره‌ای که در آسمانِ بالای یکی از آن‌ها که در حال انهدام است، بالا می‌روند و به دنیای نوزاده روی می‌آورند. قصه‌گویانِ شمال غربی از هبوطِ انسان به جهان کنونی از طریق حفره‌ای آسمانی (همانند دودکش چادرهای قبیله‌ای) سخن می‌گویند. در این قصه‌ها، شخصیت‌های بی‌شمار می‌توان یافت ـ مانند ایزدان و ارواحِ راستین؛ غول‌ها و اژدهایان؛ گوزن و خرس، عقاب و پرندگان دیگر. حتی گرگیِ[1] شعبده‌باز هم خود را داخل افسانه‌های پیدایش می‌اندازد.

اسطورهٔ پیدایشِ قبیلهٔ ایروکویی[2] در اساطیرِ دیگر فرهنگ‌ها نیز منعکس است و ترکیبی از عناصر گوناگون است. مثلاً دختر «فرمانروای آسمان»[3] از

1. Coyote 2. Iroquois 3. Sky Chief

pdf.tarikhema.org
mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

tarikhema.org

سوراخ آسمان به دنیایی هبوط می‌کند که پوشیده از آب است، اما ماکیان و مرغان دریایی نجاتش می‌دهند و لاک‌پشت بزرگِ ته دریا را وامی‌دارند بالا بیاید تا دختر بر پشتش بایستد. وَزَغ شیرجه می‌رود تا از ته دریا گل و لای برآورد و بر پشت لاک‌پشتِ هیولا، زمین را بنا کند. همین دختر با بادِ غرب می‌آمیزد و تسن تسا[1]ی زیبا و خلاق و برادر جنایتکارش، تاوسکار[2] را می‌زاید. تاوسکار هم به هنگام زایش چنان لگدی به مادر می‌زند که او در جا می‌میرد.

چنین بود که دوقلوی مزبور آمیزه‌ای از خیر و شرّ را در خود دارند و سرزمینِ نو پدید آمده را دور می‌زنند. اهالی یوما[3] بر این باوراند که کوکومات[4]، پدرِ همگان، مظهرِ خیر، و باکوتال[5]، برادر نابینای او که در اعماق دریا می‌زید، مظهر شرّ است.

در برخی از اسطوره‌ها، دوقلوها ممکن است دختر باشند، یا برادر و خواهر. مانابوزو[6]، خرگوش سپید، قهرمان اسطورهٔ پیدایش در نزد اقوام ناحیهٔ گریت لیکز[7] است؛ او همچنین یکی از چند دوقلویی است که هم انسان و هم حیوان‌اند؛ مثلاً برادرش گرگ است.

در منطقهٔ کالیفرنیا، قهرمان فرهنگ ممکن است در قایقی شناور در دریای ازل و آشوبِ ازلی تصویر شود. او حیوانات را به قعر دریا می‌فرستد تا گل و لای برآورند و بدین‌گونه دنیای فعلی را می‌سازد. او همچنین شخصیت دیگری خلق می‌کند که نامش بارها به صورت کویوتی (گرگی) آمده، کسی که به نوبهٔ خود آدمی را از چوب یا گل‌رس می‌سازد و به او حیات می‌بخشد. بعد حیوانات آفریده می‌شوند و جهان نظام می‌یابد. ربودنِ نور یا آتش یکی از درونمایه‌های برجسته‌ای است که به اندازهٔ تعیین جای‌نگاری (توپوگرافی)

---

1. Tsentsa
2. Tawskare
3. Yuma
4. Kokomaht
5. Bakothal
6. Manabozho
7. Great Lakes

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

زمین اهمیت دارد.

در شمال اقیانوس آرام و شرقِ فلات راکیز[1] تا کس‌کیدز[2]، قهرمانان متعددی در یک سلسله رویدادهای مشابه ظاهر می‌شوند. مثلاً ریون[3] قهرمان سراسر شمال تا جنوبِ جزیرهٔ ونکوور[4] به شمار می‌رود؛ مینک[5] قهرمان خلیج جورجیا[6]، و «زاغ کبود[7]» قهرمان ناحیهٔ واشنگتن و اُریگن است. این چرخهٔ قهرمانی با تولد بچه‌ای پس از یک مفهوم روحانی معنوی آغاز می‌گردد؛ رئیس قبیله بعدها این کودک را برمی‌گزینند. اسطوره‌ها پیرامون او دور می‌زنند، مثلاً آتش، نور، آب و حیوانات را از اهالی می‌دزدد و به حیوانات و اشیاء شکلی می‌بخشد که اکنون دارند.

در جنوب غربی [امریکا] اسطوره‌های پیدایش پیوندی نزدیک با برگزاری مراسم پیچیده دارد و همین ویژگی است که این قبایل را از قبایل شمال امریکا متمایز می‌سازد. قبلاً روایات مراسم «رقص ذرت» را آورده‌ایم. در داستان‌های مربوط به پیدایش در نزد اهالی جنوب غربی آمده که حیات از جهان‌های زیرین برآمده و مردم از آفریننده شکل گرفتند و پدید آمدند. در این جا به قهرمانان دوقلویی نیز برمی‌خوریم که با غول‌های ازلی نبرد می‌کنند.

از آن‌جا که اسطوره‌ها همانند خلایق، آزادانه از جایی به جای دیگر کوچ می‌کنند، درونمایه‌ها و تصاویر آفرینش نیز در امریکای شمالی بسیار متنوع و گسترده است. دورنمایهٔ آب‌های ازلی که زمین را پیش از پیدایش می‌پوشانند، شاید رایج‌ترین مضمون در این منطقه است، به جز اقوام اسکیمو که به گونهٔ دیگری به موضوع می‌نگرند، در حالی که اهالی جنوب غربی چنین اسطوره‌ای ندارند که مثلاً آفریدهٔ شناگری به ته دریا رود و از آن جا گِل و لای برآرد و زمین

1. Rockies
2. Cascades
3. Raven
4. Vancouver Island
5. Mink
6. Gulf of Georgia
7. Blue Jay

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

را شکل بخشند. مناطق کالیفرنیا و جنوب غرب حکایاتی دربارهٔ نیاکان جهان، یعنی زمین و آسمان دارند و به پیدایش انسان از راه دبّاغیِ پوست معتقدند. در میان قبایل ترانس می‌سی‌سی‌پی وست[1]، تعیین فصول موضوع مهمی است و حکایات بسیاری در این قاره دربارهٔ پیدایی چهار باد وجود دارد. داستان‌هایی پیرامون آفریننده و شکل‌گیری جهان وجود دارد که پاره پاره و نیمه‌تمام است (و ما آن‌ها را در بخش سوم خواهیم آورد)، اما در عین حال با پیدایش نوع بشر و حدوث عالمی که انسان در آن به سر می‌برد، پیوندی آشکار و کلی دارد.

1. Trans - Mississippi West

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

همزاد نیک و همزادِ بد

[قبیلهٔ یوما]

همه چیز از این‌جا آغاز شد. در آغاز تنها آب بود و آب؛ از آسمان خبری نبود، زمین هم نبود، تنها «هیچ‌بودگی» بود و بس. آن‌گاه از آب‌ها مِهی برخاست و آسمان پدید آمد. هنوز خورشید و ماه و ستاره‌ای وجود نداشت و تاریکی مطلق بود، اما کوکومات[1] آفریننده در ژرفای آب‌ها زندگی می‌کرد. او بی‌جسم، بی‌نام، بی‌تنفس، بی‌حرکت و موجودی دوقلو بود.

بعد آب‌ها به جنبش درآمدند و هوا توفانی شد و تندر ترکید، از جهش و کف‌کردگیِ آب‌ها اولین همزاد پدید آمد که «همزاد نیک» بود و با چشم‌های بسته خیز برداشت، امواج را کنار زد و به سطح آب آمد. بر آب ایستاد، چشم گشود و به اطراف خودش نگاه کرد و خود را «کوکومات» (پدرِ همگان) نامید. از اعماق آب، ندایی به گوش کوکومات رسید: «برادر! چگونه برخاستی؟ با چشم‌های باز یا بسته؟»

باکوتال[2] همزادِ بد بود و کوکومات می‌خواست کاری کند که جلو صدمه و آزارش را بگیرد. پس به او دروغ گفت: «وقتی توی آب بودم، چشم‌هایم را باز

---

1. Kokomaht 2. Bakotahl

pdf.tarikhema.org
mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

tarikhema.org

کردم.» دومین همزاد همین که از زیر آب‌ها خیز برمی‌داشت، چشم گشود و چون به سطح آب رسید، کور شد. کوکومات گفت: «تو را باکوتال می‌نامم، یعنی باشندهٔ کور.»

بعد کوکومات افزود: «حالا چهار جهت را خواهم ساخت.» با انگشت اشاره کرد و چهار قدم برداشت و روی سطح آب به راه افتاد. بعد بی‌حرکت ایستاد و گفت: «هان، این شمال است!» بعد به جایگاه اول برگشت و به همان ترتیب غرب، جنوب و شرق را پدید آورد و در همه حال، چهار قدم در هر جهت برداشت و به جایگاه خودش بازگشت.

بعد گفت: «حالا زمین را می‌سازم.»

باکوتالِ کور جواب داد: «گمان نمی‌کنم بتوانی از عهدهٔ این کار برآیی.»

کوکومات گفت: «تردیدی نداشته باش که می‌توانم.»

«بگذار اول زمین را بنا کنم.»

«البته که نمی‌توانی.»

کوکومات در آب‌ها غلتی زد و با دست توفانی کف‌آلود برآورد. آب‌ها کف کردند و حباب‌های شگفتی پدید آوردند. اما به محض فرونشستن حباب‌ها و آرام گرفتن آب، زمین پدیدار شد و کوکومات روی آن نشست.

باکوتال خشمگین شد، چون می‌خواست زمین را بسازد، اما چیزی نگفت و در کنار کوکومات نشست و با خود گفت: «باید با سر و دست و پا چیزی بسازم. می‌توانم از خاک هم استفاده کنم.» پس باکوتال چیزی شبیه آدم ساخت، اما کامل نبود و دست و پایش قُلنبه و فاقد انگشت بود، پس آن را از چشم کوکومات پنهان نگاه داشت.

بعد کوکومات گفت: «احساس می‌کنم که باید چیزی به وجود آورم.» پس، از گِل چیزی مثل آدم پدید آورد که کامل بود و دست و پا و انگشت و حتی ناخن داشت. کوکومات این موجود را چهاربار به سمت شمال گرفت و حرکت داد و آن

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

گاه آن را سرپا ایستاند. آدم حرکتی کرد و شروع کرد به قدم زدن. او مرد بود. کوکومات به همین طریق در جا موجود دیگری پدید آورد و حیات بخشید. این یکی زن بود. باکوتال هم شروع کرد به ساختن چیزهایی شبیه آدم؛ هفت آدم از گِل ساخت که همه ناقص بودند. کوکومات پرسید: «چه می‌سازی؟»

«آدم.»

«پس بیا نگاهی به آدم‌هایی که من ساخته‌ام بکن. آدم‌های تو دست و پا ندارند، اما آدم‌های من حتی انگشت هم دارند و می‌توانند کار کنند و چیزهایی بسازند، کمان را زه کنند و میوه برچینند.»

کوکومات به آدم‌هایی که باکوتال ساخته بود، نگاهی انداخت و گفت: «این‌ها خوب نیستند» و زد آن‌ها را تکه‌تکه کرد. باکوتال به خشم آمد و به اعماق دریا رفت و به صورت توفانی سهمگین درآمد و همهٔ بدی‌ها را بالا آورد. کوکومات به میانهٔ توفان رفت و نابودش کرد، اما تنها توفانْ‌پاره‌ای از زیر پایش گریخت. از همین باد است که مردم تا امروز به انواع بیماری‌ها دچاراند.

پس کوکومات تنها ماند و دو موجودی که پدید آورده بود، کنارش ماندند. آن دو یوما[1] نام داشتند. به همین طریق، کوکوپاها[2]، دیه گیه‌نوها[3] و مخویاوی‌ها[4] را پدید آورد. آن‌ها را زوج زوج آفرید. پس از آن به استراحت پرداخت. بدین ترتیب، چهار قبیله پدید آمد. کوکومات پس از استراحت، چهار قبیلهٔ دیگر به وجود آورد: آپاچی‌ها[5]، ماریکوپاها[6]، پی‌ماها[7] و کواهونیلا[8].

در کل، بیست‌وچهار قبیله پدید آورد. قبیله سفیدپوست آخرین قبیله‌ای بود که او به وجود آورده بود.

اولین مخلوق، یعنی «یوما» نزد کوکومات رفت و گفت:

---

1. Yuma
2. Cocopahs
3. Diegyieño
4. Mojaves
5. Apaches
6. Maricopas
7. Pimas
8. Coahuilas

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

«به ما راه و رسم زندگی بیاموز!»

کوکومات جواب داد: «اول باید یاد بگیرید که چگونه ازدیاد نسل کنید.» بعد برای این که به آن‌ها آموزش دهد، خودش فرزندی زایید از هیچ، بی‌کمکِ زنی این کار را کرد و او را کوماشتام‌هو[1] نامید. بعد به زن‌ها و مردها گفت که جدا از هم زندگی نکنند بلکه به یکدیگر بپیوندند و ازدیاد نسل کنند.

با این وجود، هنوز چیزی کم داشتند. چون هوا خیلی تاریک بود و روشنی نبود. کوکومات گفت «باید نور به وجود آورم.»

بعد ماه، ستارهٔ سحرگاهی و همهٔ ستارگان دیگر را آفرید و گفت: «کارم به پایان رسیده؛ هر چه که ناتمام مانده، به دست فرزندم کوماشتام‌هو تکمیل خواهد شد.»

حالا دیگر در میان آفریده‌ها، «هانی[2]» (قورباغه) هم دیده می‌شد. او آن قدر قوی بود که آتش هم نمی‌توانست نابودش کند. به کوکومات غبطه خورد و در این اندیشه بود که او را از میان ببرد. کوکومات چون از اندیشهٔ همهٔ موجودات با خبر بود، فهمید اما پیش خود گفت: «من به خلایق راه و رسم حیات را آموختم، اما حالا باید مرگ را هم به آن‌ها نشان بدهم. چون اگر مرگ نباشد، به زودی سراسرِ زمین پُر از آدم خواهد شد. پس می‌گذارم که «هانی» مرا بکشد.»

هانی بی‌درنگ زیر پای او را خالی کرد و از حفره‌ای که در زمین ایجاد شده بود، نفس او را فرو برد. کوکومات بیمار شد و به حال نزع افتاد. سپس همهٔ خلایق را فراخواند تا پیش او بیایند. همه به جز آدمِ سفیدپوست، که تنها در غرب زندگی می‌کرد، پیش او شتافتند.

سفیدپوست داد و فریاد می‌کرد، چون رنگش پریده و مویش سفید و ژولیده شده بود. او همیشه مغرور بود و باد به غبغب می‌انداخت؛ حسود بود و بچگانه

---

1. Komashtam'ho
2. Hanyi

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

رفتار می‌کرد. تا چشمش به چیزی می‌افتاد، بی‌درنگ باید آن را به دست می‌آورد. کوماشتام‌هو که از شنیدنِ داد و قالِ او به تنگ آمده بود، پیشش رفت و دو تکه چوب برداشت و به صورت چلیپا درآورد و گفت: «بس کن دیگر! باید سوار این چوب‌ها بشوی.» سفیدپوست بر چوب‌ها سوار شد و در یک چشم برهم زدن، چلیپا به اسب بدل شد. سفیدپوستِ مغرور کمی خشنود گشت.

اکنون کوکومات برای آخرین‌بار بود که به مردم آموزش می‌داد. گفت: «ببینید که چگونه باید جان بدهید و بمیرید.» بعد ناپدید شد.

کوماشتام‌هو گفت: «من باید کارِ پدرم را تکمیل کنم.» پس تویِ کف دستش تف کرد و تُف را دایره کرد و آن را از سمت شرق به سوی آسمان پرتاب کرد. چیزی در آسمان درخشیدن گرفت و کوماشتام‌هو رو کرد به مردم: «این خورشید است. حرکتش را نظاره کنید و ببینید چگونه جهان را با نورش روشن می‌کند.»

آن‌گاه کوماشتام‌هو تصمیم گرفت مراسمِ سوزاندنِ جسدِ پدر را برگزار کند. اما چون درخت نبود، چوب هم نبود. فریاد زد: «ای چوب، پدیدار شو! ای چوب زنده شو! بیا این‌جا که من ایستاده‌ام!» پس چوب همه جا پدیدار شد و مراسم تشییع آماده شد.

کوکومات پیش از مرگ به «گُرگی» گفته بود: «ای دوست، به من دل بسپار و وفادار باش و هر چه گفتم انجام بده.» گرگی نفهمید و فکر کرد که شاید منظورش آن بوده که قلبش را بخورد. کوماشتام‌هو فهمید، چون می‌توانست فکر گُرگی را بخواند. پس رو به گرگی کرد: «برو پاره‌ای از آفتاب را بیاور تا آتشی برپا کنیم.»

به محض آن که گرگی رفت، کوماشتام‌هو چوبدستیِ تیزی گرفت و آن را به یک تکه چوب نرم سایید تا جرقه بزند. بعد گفت: «ای مردم ببینید. راهِ درست کردن آتش این است. اکنون بشتابید و پیش از آن که گرگی برگردد، بیایید جمع شوید.» بعد هیزم روی جنازه را آتش زد. مردم برای کوکومات سوگواری نکردند، چون هنوز نمی‌دانستند که مرگ چیست. اما پیش از آن که آتش تمام

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

جسد را بیلعد، گرگی برگشت و در یک چشم بر هم زدن قلب جسد را درآورد و پا به فرار گذاشت. مردم هر چه دویدند به او نرسیدند.

کوماشتام‌هو پیِ گرگی دوید و فریاد زد: «کار بدی کردی و سزای عملت را هم می‌بینی. از این پس، بیچاره‌ای و باید مثل وحشی‌ها زندگی کنی، بی‌خانه و کاشانه‌ای. دست به چپاول می‌زنی و مردم به خاطر دزدی‌هایت، تو را می‌کشند.»

مردم پس از سوزانده شدن کوکومات، به کوماشتام‌هو گفتند: «کوکومات کی برمی‌گردد؟»

«او دیگر هرگز برنمی‌گردد، آخر او خودش را به کشتن داد و مرد. چون اگر زنده می‌ماند، همهٔ شما هم باید زنده می‌ماندید و دیری نمی‌گذشت که دنیا پر از آدمی می‌شد و دیگر جایی برای زندگی نبود. پس از هم‌اکنون هر کسی روزی می‌میرد.»

مردم تا این را شنیدند، سوگوار شدند و ناله و زاری سردادند، هم برای کوکومات و هم برای خودشان. چون نمی‌خواستند باور کنند که او دیگر برنخواهد گشت. همین که غرقِ ماتم بودند، از سوزاندهٔ جسدِ کوکومات، گِردبادی برخاست. همه فریاد زدند: «این دیگر چیست؟»

کوماشتام‌هو رو کرد به مردم و گفت: «این روحِ کوکومات است، جسمش مرده، اما روحش زنده است و به جایی، شمال یا جنوب، شرق یا غرب پرواز می‌کند و همان جا زندگی می‌کند. روحش هرگز خستگی را نمی‌شناسد، هرگز گرسنه یا تشنه نمی‌شود، هر چند ما برای او سوگواریم، اما او همیشه شاد و خندان است.»

کوماشتام‌هو سرشتِ مرگ را به آدمیان آموخت: «چون بمیرید، با کسانی محشور می‌شوید که زمانی دوست‌شان می‌داشته‌اید و قبل از شما درگذشته‌اند. دوباره جوان و تندرست می‌شوید، هر چند ممکن است به هنگام مرگ، پیر و فرسوده باشید. در سرزمینِ ارواح، ذرت می‌روید و همه، چه خوب و چه بد، شاد

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

و خرم خواهند بود. پس مرگ چیز موحشی نیست.» مردم چون این را شنیدند، از

گریه بازایستادند و لبخند بر لب‌های‌شان نشست.

بعد کوماشتام‌هو یکی را انتخاب کرد که اسمش مرهوکووک[1] بود. و خواست به کمک او نظم را در جهان برقرار کند. مرهوکووک بلافاصله گفت: «ای مردم! شما باید در اندوهِ از دست دادن پدرتان، کوکومات، موه‌ی خود را به نشانهٔ سوگواری ببرید.» پس همهٔ آدم‌ها، حیوانات و پرندگان چنین کردند. آخر در آن روزگار، حیوانات و پرندگان هم چهره‌ای انسانی داشتند. اما کوماشتام‌هو وقتی آن‌ها را دید، گفت: «حیوانات و پرندگانِ پَرکوتاه قشنگ نیستند.» و ناگهان آن‌ها را به صورت گرگ، گوزن، بوقلمون وحشی و خروس جنگی درآورد. درست مثل همین حیواناتی که امروز می‌بینیم.

کوماشتام‌هو اندکی بعد توفان نازل کرد، بارانی شدید که بی‌وقفه می‌بارید. سیل سرازیر شد و بسیاری از حیوانات هلاک شدند. مرهوکووک وحشت‌زده فریاد زد: «چه کار می‌کنی کوماشتام‌هو؟»

«این حیوانات، بعضی‌شان خیلی وحشی‌اند، بعضی دندان‌ها و چنگال‌های بزرگ دارند و خیلی خطرناک هستند. تازه تعدادشان هم خیلی زیاد شده، پس با

1. Marhokuvek

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

این سیل و توفان خواستم آن‌ها را از بین ببرم.»

مرهوکووک به التماس افتاد: «نه، تو را قسم می‌دهم این کار را نکن! مردم برای غذای‌شان به این حیوانات احتیاج دارند. آن‌ها دوست دارند به صدای پرندگان گوش بدهند و لذت ببرند. باران و توفان دنیا را سرد و منجمد می‌سازد و دیگر کسی نمی‌تواند روی زمین زندگی کند.»

پس کوماشتام‌هو آتشی بزرگ به پاکرد تا آب‌ها تبخیر شود. آتش به قدری سوزان و شعله‌ور بود که حتی او را هم کمی سوزاند. از آن روزگار به بعد، دوّر و برِ ما خشک و بیابانی است و مردم به گرما عادت کرده‌اند.

پس از آن، خلایق را جمع کرد و به آن‌ها گفت: «آن‌جا خانهٔ پدرتان کوکومات است. باید آن را خراب کنیم، چون وقتی کسی می‌میرد، ارواحِ آن خانه یعنی ارواحِ همهٔ متعلقاتش با او به سرزمین ارواح رهسپار می‌شوند. پس مردم باید همهٔ اموالِ شخص متوفا را در این دنیا از بین ببرند تا ارواح بتوانند در دنیای دیگر به او خدمت کنند. همین طور وقتی کسی می‌میرد، خوب نیست که به اموالش چشم طمع داشته باشند. این خانه را می‌بینند، ولی کسی که روزگاری در آن می‌زیسته، از این جا رفته است. پیالهٔ آب را می‌بینند، ولی صاحبش که روزی آن را به لب‌هایش نزدیک می‌کرده تا رفع عطش کند، دیگر در میان آن‌ها نیست. همین باعث می‌شود که مردم غمگین بشوند و از اندوه و غصه بمیرند. پس شما ای اهالی قبیلهٔ یوما، همیشه باید خانه و اموال مرده را بسوزانید و به جای دیگری کوچ کنید تا چیزی از مرده در یاد شما نماند و مبادا هرگز اسمش را بر زبان آورید. او به زندگی دیگری تعلق دارد و شما باید زندگی تازه‌ای را آغاز کنید.» و از آن روزگار بود که اهالی یوما از این قوانین پیروی کردند.

کوماشتام‌هو تیرک بزرگی برگرفت و با آن خانهٔ کوکومات را در هم ریخت و از بیخ برکند. ناگهان چشمه‌ای نمایان شد و بعدها رود کُلورادو[1] از آن به وجود

1. Colorado River

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

آمد. حیواناتی که باکوتال، این موجود شرور و نابینا، پدید آورده بود، در این رود به سر می‌برند، موجوداتی بی‌دست و پا و فاقد انگشت. این‌ها ماهیان و دیگر جانوران آبزی بودند.

حالاکاک[1] (کلاغ) که شکارگر و دانه‌چینِ ماهری بود، دانهٔ ذرت و همهٔ دانه‌های خوراکی چهارگوشهٔ جهان را به این‌جا آورد، به جنوب پرواز کرد، به سوی دریای بزرگ؛ چهار بار در راه فرود آمد و فریاد زد: «قار! قار!» هر دفعه که قارقار می‌کرد، کوه بلندی ظاهر می‌شد. پس از آن که رودِ کلورادو طغیان کرد و زمین را مشروب ساخت، کلاغ دیگر از سرزمین جنوب بازگشته بود و دانه‌هایی با خود آورد و به مردم داد تا بکارند.

قبایل در اکناف جهان پراکنده بودند، اما کوماشتام‌هو اهالی قبیلهٔ یوما را نزد خود نگاه داشت، چون شیفتهٔ آن‌ها بود. روزی از روزها به آن‌ها گفت: «بیایید و گوش فرادهید. من دیگر نمی‌توانم بیش از این پیش شما بمانم. حالا فقط یک نفرم، اما به زودی چهار تن خواهم شد و نامم دیگر کوماشتام‌هو نخواهد بود. من به صورت چهار عقاب درخواهم آمد: عقاب سیاه غرب، عقاب قهوه‌ای جنوب، عقاب سفید شرق و عقاب چهارمی که نامش «نادیده» است، چون هیچ انسانی تاکنون چشمش به او نیفتاده است.

چون کوماشتام‌هو خود را به صورت چهار عقاب درآورد، دیگر به شکل آدمی در میان اهالی یوما نمی‌زیست، بلکه آن‌ها را می‌پایید و آن‌ها هم در رؤیای‌شان تصور می‌کردند که او به واسطهٔ کوکومات به آن‌ها قدرت می‌بخشد. بدین گونه، کوکومات از طریق فرزندش به مردم پند می‌دهد و به هنگام خواب با آن‌ها سخن می‌گوید: «به من بیندیشید، به آن‌چه که به شما آموختم، بیندیشید! به خصوص بیماران باید از تعالیم من پیروی کنند تا شفا یابند.»

---

1. Kalık

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

حالا دیگر باکوتال، این موجود کور و شرور، در اعماق زمین به سر می‌بَرَد و شرارت می‌ورزد. معمولاً آرام دراز کشیده، اما گه گاه از این رو به آن رو می‌شود و با این کار، صدای مهیبِ رعد به گوش می‌رسد، زمین می‌لرزد و شکاف برمی‌دارد، کوه‌ها در هم می‌ریزند و شعلهٔ آتش و دود آسمان را سیاه می‌کند. در این هنگام، مردم وحشت‌زده می‌گویند: «باز دیوِ کور و شرور در اعماق زمین به حرکت درآمده.»

همهٔ چیزهای خوب از کوکومات است و همهٔ چیزهای بد از باکوتال. قصهٔ ما به سر رسید. تا بود، چنین بود و هست و خواهد بود[1].

۱. بازنویسی از روی چندین مأخذ، از جمله روایت ناتالی کورتیس (Natalic Curtis) که مربوط به ۱۹۰۹ است.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

پیدایش در نزد قبیلهٔ جیکاریلا[1]

[جیکاریلا آپاچی]

در آغاز، زمین پوشیده از آب بود و همهٔ موجودات در دنیای زیرزمینی زندگی می‌کردند. در آن روزگار قدیم و ندیم، نه فقط آدمی‌زاد، بلکه حیوان و درخت و سنگ هم حرف می‌زدند.

دنیای زیرزمین تاریک بود و فقط پَرِ عقاب را آتش می‌زدند تا مشعل‌شان باشد. آدم‌ها و حیواناتی که روزها سر به صحرا می‌گذاشتند، به نور بیش‌تری نیاز داشتند. اما حیواناتِ شب‌رو مثل خرس و پلنگ و جُغد، به تاریکی راغب بودند. پس از مدت‌ها بحث و مشاجره، تصمیم گرفتند که مسابقهٔ «دکمه و انگشتانه[2]» برگزار بکنند. به این ترتیب اگر حیواناتِ روزکار برنده شدند، پیِ نور بروند و اگر حیواناتِ شب‌کار برنده شدند، همیشه در تاریکی مطلق به سر برند.

بازی آغاز شد. زاغ و بلدرچین که چشم‌های تیزی دارند و عاشق نوراند، مشغول تماشا شدند تا این که دکمه را توی حفرهٔ نازک انگشتانه چوبی دیدند و همه فهمیدند که دکمه کجاست، پس در دوْرِ اول، آدم‌ها برنده شدند.

1. Jicarilla

۲. نوعی بازی، Thimble - and - button - game.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ستارهٔ سحر طلوع کرد و خرس سیاه رفت و در تاریکی قایم شد. آن‌ها از نو بازی را شروع کردند و باز آدم‌ها برنده شدند. طرفِ شرقِ نورباران شد و خرس قهوه‌ای دوید و خود را توی تاریکی پنهان کرد. سومین دوْرِ بازی سرگرفت و باز هم آدم‌ها برنده شدند. این بار دیگر طرفِ شرق روشن‌تر شد و شیرِ کوهی توی غار تاریک خزید. چهارمین دوْر بازی شروع شد و باز آدم‌ها برنده شدند. ناگهان آفتاب در شرق بالا آمد و روز پدید آمد و این بار جغد پرواز کرد و به قعر ظلمت رفت.

با آن که حالا دیگر همه جا نورانی شده بود، مردم نمی‌توانستند خوب ببینند، چون زیرزمین بودند، نور آفتاب فقط از حفره‌ای به درون می‌تابید و آفتابِ عالم‌تاب از همین حفرهٔ زیرزمینی فهمید که دنیای دیگری هم زیر آب هست. پس به مردم خبر داد و همه یکباره آرزو کردند که به سطح زمین بالا بیایند. چهار پشته خاک برآوردند تا به کمک آن به دنیای بالایی برسند. در سمت شرق، خاک را پشته کردند و انواع میوه و توت و تمشک کاشتند که همه سیاه‌رنگ بود. در شمال، خاکریز دیگری بنا کردند و انواع میوهٔ آبی‌رنگ کاشتند. در سمت غرب خاکریزی درست کردند و میوه‌های زردرنگ کاشتند و سرانجام، در شمال، خاکریز چهارم را برپا ساختند و میوه‌هایی با رنگ‌های مختلف کشت کردند.

خاکریزها و تپه‌ها کم‌کم به کوه بدل شدند. بوته‌ها شکوفه و میوه آوردند، اول، توت و تمشک رسیدند. روزی از روزها دو دختر بالا آمدند تا توت و تمشک بچینند و دنبال گل‌های زیبا می‌گشتند تا به گیس خود زنند. ناگهان کوه‌ها از رشد بازایستادند. همه نگران شدند و گردباد[1] را فرستادند تا علت را جویا شود. گردباد پُرسان پُرسان رفت و بالاخره به دو دختر برخورد و آن‌ها را به قبیله برگرداند. اما کوه‌ها دیگر رشدی نداشتند. از این روست که می‌گویند وقتی پسری برای اولین‌بار

1. Tornado

pdf.tarikhema.org
mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

tarikhema.org

با زنی قدم بزند، رشدش متوقف می‌شود. اگر این کار را نکند، رشدش همچنان ادامه می‌یابد و هی قد می‌کشد.

کوه‌ها از رشد بازایستادند، در حالی که نوک‌شان هنوز خیلی مانده بود تا به دنیای بالایی، یعنی روی زمین برسد. پس مردم پَرها را به صورت چلیپا روی هم گذاشتند تا نردبانی برآورند، اما پَرها طاقتِ سنگینی نداشتند و فرو ریختند. بعد نردبان دیگری با پَرهای درشت‌تر ساختند، ولی آن یکی هم نتوانست بار سنگین را تحمل کند و فرو ریخت. سومین نردبان را با پر عقاب برآوردند ولی حتی این هم به آن‌ها کمکی نکرد. بوفالویی آمد و شاخ راست خود را داده، بعد سه بوفالوی دیگر هم این کار را کردند و شاخ راست‌شان را بخشیدند. شاخ‌ها محکم و صاف بود و مردم با آن‌ها توانستند نردبانی برآورند و کم‌کم از حفرهٔ زیرزمینی بالا بروند و به سطح زمین برسند. اما سنگینی این همه آدم باعث شد که شاخ‌ها خم بشود. از این‌رو، حالا هم شاخِ بوفالو خمیده است.

حالا دیگر همه بالا آمده بودند. اول آفتاب و ماه را با تارِ عنکبوت بستند تا فرار نکنند. آن‌ها را بالای آسمان فرستادند تا زمین را نورانی کنند. چون تمام سطح زمین را آب فراگرفته بود، چهار بار توفان درگرفت و آب‌ها را کنار زد. توفانِ «چند رنگ» هم در سمت شمال تاخت و آب‌های آن‌جا را کنار زد. به این ترتیب، توفان‌های پی‌درپی چهار اقیانوس در شرق، جنوب، غرب و شمال برآوردند و پس از آن به جایی برگشتند که مردم منتظرشان بودند، همه دور دهانهٔ حفرهٔ زمین جمع شده بودند.

موش خرمایی[1] اولِ همه از دهانهٔ حفره بالا آمد، وقتی داشت بیرون می‌زد، زمین نرم بود و پاهایش توی گِلِ سیاه لغزید و از این‌رو پاهای موش‌خرما هنوز سیاه‌رنگ است. چون وقت کم بود، گردباد را فرستادند تا موش خرمایی را از

1. Polecat

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

توی گِل درآورد. بعد گورکن بیرون رفت، ولی او هم در گِل و لای فرو رفت و از این‌رو پاهای او هنوز سیاه است و فقط گِردباد توانست نجاتش بدهد و بیرون بکشد. فُک بیرون رفت، از گل و لای گذشت و توی آب رفت و شنا کرد و بلافاصله توانست سد بسازد و مقدار آبی را که باقی مانده بود، یک جا جمع کند. چون نتوانست برگردد، گِردباد پیدایش کرد و ازش پرسید که چرا برنگشته.

فُک جواب داد: «برای این که می‌خواستم آب را در حوضچه‌ای جمع کنم تا مردم از آن بنوشند.»

گردباد گفت: «کار خوبی کردی» و با هم برگشتند. باز مردم منتظر شدند تا عاقبت کلاغ خاکستری را فرستادند که ببیند وقتش رسیده یا نه. کلاغ رفت و دید زمین همه جا خشک شده، قورباغه‌ها، ماهی‌ها و مارمولک‌ها مرده روی زمین افتاده‌اند. شروع کرد به چیدن پشمِ حیوانات تا این که گردباد رسید و پی‌اش رفت. مردم چون دیدند کلاغه لاش‌خور شده، خیلی عصبانی شدند و نفرینش کردند و رنگ کلاغ سیاه شد.

اما حالا دیگر زمین خشک و برهوت شده بود، به جز همان چهار اقیانوس و دریاچه در مرکز، یعنی درست همان جا که فُک رفته و سدسازی کرده بود، همه جا خشک شده بود.

مردم همه از زیرزمین بالا آمدند و به سمت شرق رفتند و رفتند تا به اقیانوس رسیدند؛ بعد رو کردند به طرف جنوب و باز به اقیانوس رسیدند، از سمت غرب و شمال هم رفتند و باز به اقیانوس برخوردند. همین طور که به این چهار جهت رو می‌آوردند، قبیله‌ها هر جا که می‌خواستند چادر زدند و ماندگار شدند. اما قبیلهٔ جیکاریلا همچنان گِردِ دهانهٔ زمین ـ همان جا که از زیرزمین بالا آمده بودند ـ می‌گشتند. سه بار آن را دور زدند تا بالاخره رئیس قبیله ناراحت شد و پرسید: «پس کجا می‌خواهید چادر بزنید؟» آن‌ها گفتند: «وسط زمین.» رئیس قبیله آن‌ها را

pdf.tarikhema.org
mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

tarikhema.org

راهنمایی کرد، آن‌ها به جایی رسیدند درست مجاور قبیلهٔ تائو[1]. بعد رئیس قبیله آن‌ها را ترک کرد و رفت. چنین بود که سرخپوستان تائو همسایهٔ جیکاریلاها شدند[2].

1. Taos

۲. بر اساس قصه‌ای که جیمز مونی (James Mooney) در دههٔ ۱۸۹۰ بازگو کرده است.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

گرگیِ پیر[1] دنیا را می‌سازد

[قبیلهٔ کراو[2]]

هیچ کس نمی‌داند که آب چه طوری به وجود آمده، کسی هم نمی‌داند ک
گرگیِ پیر از کجا آمده. اما او بود و همیشه می‌زیست. روزی پیش خود گفت
«خوب نیست تنها باشم. باید کسی را پیدا کنم و با او حرف بزنم و درد دل کن
خوب نیست همه جا آب باشد و هیچ چیز دیگری نباشد.» بعد شروع کرد به قد
زدن، که ناگهان چشمش به جنبنده‌ای افتاد. بله درست دیده بود، دو مرغابی ب
چشم‌های سرخ.

گفت: «برادرهای کوچولو! آیا به غیر از آب چیزی هم توی این دنیا هست؟

«بله، گمان می‌کنیم زیر این آب‌های عمیق چیزهایی هم هست. تهِ دل‌مان این
می‌گوید.»

«خوب، پس شیرجه بروید زیرآب! اگر واقعاً چیزی آن جا هست، چ
معطل‌اید؟ بروید!»

یکی از مرغابی‌ها شیرجه رفت توی آب. رفت و رفت تا ته آب رسید

---

۱. Old Man Coyote، کویوتی اسم عام حیوانی وحشی از تیرهٔ گرگسانان است.

۲. Crow، عقاب.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

همچنان آن‌جا ماند و مدتی بالا نیامد.

گرگی پیر گفت: «چه‌قدر بد شد، برادرکوچولوی ما شاید غرق شده!»

مرغابیِ دیگر که تنها مانده بود گفت: «امکان ندارد غرق شود، ما مدت زیادی می‌توانیم زیر آب بمانیم. باز هم صبر کن!»

بالاخره، مرغابی روی آب آمد و گفت: «هر چه دل‌مان گواهی داده بود، درست از آب درآمد. چیزی ته آب هست، چون که منقار من محکم به آن برخورد کرده.»

«خوب، برادرکوچولو، برو هر چه هست بیار بالا.»

مرغابی دوباره سرزیر آب فرو کرد و به اعماق دریا رفت. مدت زیادی گذشت، وقتی بالا آمد، چیزی در منقار داشت. گرگی گفت «ریشهٔ یک گیاه است که با خودت آورده‌ای. هر جا که ریشه هست، باید زمین هم باشد. دوباره برو ته دریا و اگر چیز نرمی دیدی، با خودت بیاورد.»

مرغابی بار سوم ته دریا رفت و این دفعه با مقداری گِلِ نرم که توی منقارش گرفته بود، بالا آمد. گرگیِ پیر نگاهی کرد و گفت: «برادرکوچولو! این همان چیزی است که من می‌خواستم. این یک تکه خاک را می‌گیرم بزرگ می‌کنم و همه جا می‌گسترانم. همین تکه خاک سرزمین ما را به وجود خواهد آورد.»

گرگی پاره گِل را برداشت و در آن دمید. گِل شروع کرد به زیاد شدن. آن قدر زیاد شد و زیاد شد! که همه جا را فراگرفت. مرغابی‌ها گفتند: «وای چه قدر خوب شد! برادر، دل‌مانِ را شاد کردی!»

گرگی ریشهٔ گیاه را برداشت و توی گِل فرو کرد. دیری نگذشت که انواع روییدنی سبز شد و همه جا را فراگرفت، از علف گرفته تا انواع گیاهان و درختان. به این ترتیب، گرگی انواع خوراکی‌ها را برای آدمی پدید آورد. پرسید: «به نظر شما قشنگ نیست؟»

«واقعاً خیلی قشنگ است، اما فکر نمی‌کنی زمین خیلی صاف و یکنواخت

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

است؟ چرا بعضی‌جاها تپه و چاله ایجاد نمی‌کنی یا کوه‌های بلندی به وجود نمی‌آوری؟»

ــ «راست می‌گویی، همین کار را می‌کنم. تازه باید رودها و آبگیرها و چشمه‌هایی هم بسازم تا هر جا می‌رویم آب خنک و تازه برای خوردن داشته باشیم.»

مرغابی‌ها پس از آن که گرگی پیر این چیزها را ساخت، گفتند: «آه، بی‌نظیر است، تو چه زبر و زرنگی، گرگی!»

«آیا کاری هم مانده که باید انجام بدهم، هر چه دل‌تان خواست بگویید.»

«همه چیز خیلی قشنگ است. ولی ما خیلی تنها هستیم، تنهایی واقعاً کسل‌کننده است.»

گرگی مُشتی گِل برداشت و بی‌درنگ چند تا آدم ساخت. واقعاً هیچ کس تصورش را هم نمی‌تواند بکند که چه طوری این کار را کرده. آدم‌ها بلافاصله شروع کردند به راه رفتن. گرگی به آن‌ها خیره شده بود و کیف می‌کرد، اما مرغابی‌ها گویا خیلی خوش‌شان نیامد. گفتند: «تو برای خودت مونس و همدم آوردی، نه برای ما.»

«ها، درست است. یادم رفت» و بی‌درنگ انواع مرغابی‌ها و ماکیان را به وجود آورد. «حالا بروید و تا می‌توانید شادی کنید.»

گرگی مکثی کرد و گفت: «مثل این که یک جای کار خراب است.»

ولی همه چیز خوب و سرجای خودش هست. ما دیگر خسته و کِسِل نیستیم. نمی‌دانیم دیگر اشکال کار از کجاست؟»

«آخر مگر نمی‌بینید که این همه آدم را مَرد و همهٔ مرغابی‌ها را نَر آفریدم؟ آن‌ها تنهایی چه طوری می‌توانند خوشبخت باشند، تازه چه طوری تولیدمثل کنند؟»

پس در یک چشم برهم زدن زنان را به وجود آورد و بعدش هم مرغابی‌های

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ماده را. پس موجی از شادی و نشاط همه جا را فراگرفت. همه جا پر از آدمی و پرنده شد و نسل اندر نسل زیاد شدند.

بعد گرگی پیر روی زمینی که ساخته بود، شروع کرد به قدم زدن که ناگهان به **سیوایی** گرگ برخورد و گفت: «عجب! برادرکوچولو، تو دیگر از کجا آمدی؟»

«نمی‌دانم، همین قدر می‌دانم که هستم، همین و تمام. من این‌جا هستم و خودم را **سیوایی** نامیده‌ام. اسم تو چیست؟»

«گرگی پیر صدایم می‌زنند.» بعد با دست اشاره کرد و گفت: «این چیزهایی که دور و وَرَت می‌بینی، همه را من به وجود آوردم.»

«کار خوبی کردی، اما باید در کنار مرغابی‌ها، حیوانات دیگری هم خلق می‌کردی.»

«بله حق با توست، بیا فکری برایش بکنیم. حالا نام چند حیوان را بر زبان می‌آورم. خواهی دید که تا اسم حیوانی را بر زبان بیاورم، فوراً ظاهر می‌شود.» بعد نامِ بوفالو، گوزن، آهو، بزکوهی و خرس را بر زبان آورد و ناگهان همه در برابرش ظاهر شدند.

بعد خرس روکرد به گرگی پیر و گفت: «چرا ما خرس‌ها را آفریدی؟ آخر ما که کاری از دست‌مان برنمی‌آید و همه کلافه‌ایم.»

«پس ماده خرس‌ها را برای چه آفریدم. این‌ها را برای شما به وجود آوردم تا کنار هم شاد باشید و سرتان گرم شود.»

«آخر از صبح تا شب که نمی‌شود با ماده خرس‌ها خلوت کرد.»

«بله حق با توست. اما باید به فکر چاره باشم. باید پرندهٔ به‌خصوصی به وجود آورم.»

بعد از چنگال خرس بال را آفرید، از کُرک کرم حشره، پا درست کرد و از رگ و پیِ بوفالو منقار و از برگ‌ها دُم پدید آورد و همه را با هم یکجا جمع کرد و جوجه باقرقره‌ای خلق کرد. بعد به او دستور داد: «توی این دنیا پرنده‌های زیادی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

هستند که مثل تو قشنگ‌اند، اما تو چیز دیگری هستی. چون که تو هر روز صبح، موقع طلوع آفتاب شروع می‌کنی به رقصیدن. لی‌لی‌کنان می‌خرامی و دُم می‌جُنبانی و بال و پر می‌گشایی.»

جوجه بافرقره فوراً بنای رقصیدن گذاشت. همهٔ حیوانات حیرت کردند و آن‌ها هم به تقلید از او بنای رقص و آواز گذاشتند. حالا دیگر همه سرشان گرم شده بود. اما خرسه هنوز راضی نبود و گفت: «چنگالم را دادم تا بال این جوجه پرنده را بسازی، پس چرا به من رقص یاد نمی‌دهی؟ من که نمی‌توانم مثل جوجه‌ها برقصم.»

«خوب، پس رقصی هم به تو یاد می‌دهم. برو این کارو بکن و چنین و چنان برقص.»

«این طوری که نمی‌شود رقصید، یک چیزی کم است.»

«من همهٔ کارها را روبه‌راه کردم، چه طوری چیزی کم است؟»

«آخر بدون ساز و آواز چه طوری می‌شود رقصید؟»

«ها، راست می‌گویی. باید ساز و آواز هم باشد.»

گرگی در یک چشم بر هم زدن پرنده‌ای آفرید و در منقارش آواز تعبیه کرد. بعد طبلی ساخت که هیچ آدم ابوالبشری تصورش را هم نمی‌توانست بکند. پرنده آواز سر داد و بر طبل می‌زد و همه به رقص و پایکوبی درآمدند.

خرسه پرسید: «برای چی این پرندهٔ کوچولوی بی‌مقدار باید برقصد؟ چرا همهٔ حیوانات کوچک و بی‌مقدار باید رقص مرا تقلید کنند؟ مگر این رقص مخصوص من نیست؟»

«خوب آن‌ها خوشحال‌اند. آلبالوها رسیده و آفتاب خوب می‌درخشد. همه باید برقصند. چرا فقط تو یکی؟»

«آخر من غول‌پیکر و از همه برترم. پس باید تنهایی برقصم.»

«ببینید چه می‌گوید. به من که به وجود آورندهٔ تو هستم دیگر یاوه نگو!»

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

«تو که مرا به وجود نیاوردی، من خودم به وجود آمدم.»

«یاوه نگو و بی‌ادب نباش!» بعد با خودش گفت: «او دارد با چنگال‌های تیز

خود حیوانات ریزنقش را تهدید می‌کند.» رو کرد به خرس: «تو لیاقت زندگی کردن در میان ما را نداری، بلکه باید توی یک غار تنهایی زندگی کنی و لاشهٔ پوسیده حیوانات را بخوری. زمستان‌ها باید توی خواب باشی، چون هر چه کم‌تر چشم‌مان به تو بیفتد بهتر است.» بدین گونه بود که خرس از آن پس توی غارها به سر می‌بَرَد.

روزی از روزها **گرگی پیر** و **سیوایی** قدم می‌زدند و گرم صحبت بودند که **سیوایی** گفت: «یک چیزی را توی این دنیا از قلم انداختی.»

«دیگر چه چیزی را ممکن است از قلم انداخته باشم؟»

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

«این آدم‌ها وسیله‌ای چیزی ندارند و خیلی بیچاره‌اند. باید ابزار زندگی داشته باشند. مثلاً چادر برای آن که زیرش زندگی کنند و اجاق برای آشپزی و گرم کردن خودشان.»

«راست می‌گویی، چه طور به این فکر نیافتادم؟»

در جا آتش پدید آورد، آتشی که همه جا برق می‌زد و دل آدم‌ها را شاد کرد.

«حال دیگر همه چیز روبه‌راه شده، نظر تو چیست؟»

«آه، گرگی، آدم‌ها باید تیر و کمان و نیزه داشته باشند تا بیش‌تر شکار کنند. چون شکم‌شان به اندازه کافی سیر نمی‌شود.»

«درست است. پس اسلحه در اختیارشان می‌گذارم.»

«اسلحه را فقط در اختیار آدم‌ها بگذار و دست حیوانات نده!»

«چرا حیوان‌ها نباید تیر و کمان داشته باشند؟»

«مگر نمی‌بینی. حیوان‌ها قوی و چابک‌اند، تیزچنگال و تیزدندان‌اند و شاخ‌های قوی دارند. اما آدم‌ها ضعیف و کُنداند و دندان‌ها و ناخن‌های‌شان آن قدر قوی نیست. اگر تیر و کمان هم دست حیوانات بدهیم، آدم‌ها باید از بی‌غذایی بمیرند.»

«درست است، تو واقعاً به فکر چه چیزهایی هستی.» گرگی این را گفت و فوراً تیر و کمان و نیزه به دست آدم‌ها داد و گفت: «حالا راضی شدید؟»

«نه کاملاً. چون فقط یک زبان وجود دارد و با همزبان هم نمی‌توان جنگید. آخر باید دشمنی و جنگ هم وجود داشته باشد.»

«آخر جنگ به چه درد می‌خورد؟»

«آه، یک وقت‌هایی که اصلاً فکرش را نمی‌کنید، جنگ خیلی هم به درد می‌خورد. فرض کن تو یک جنگجوی جوانی؛ به تنت شنگرف می‌مالی و لباس جنگ می‌پوشی و آواز جنگ سرمی‌دهی. آن وقت افتخارات جنگی نصیبت می‌شود. چشمت به دختران زیباروی می‌افتد و نگاهت زنان جوانی را می‌پاید که

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

شوهران‌شان افتخارات جنگی ندارند. آن‌ها هم چشم‌شان به توست تا به جنگ بروی و اسب‌های دشمن را غنیمت بگیری. آن وقت ثروت و غنایم زیاد گیرت می‌آید و هدایایی به چنگ می‌آوری. مردم هم آواز افتخار برایت می‌خوانند و دلداده‌های زیادی نصیبت می‌شود و بالاخره رئیس قبیله می‌شوی.»

«آه سیوایی‌ا برادرکوچولو، تیرت خوب به هدف خورده.»

آن‌گاه گرگی آدم‌ها را به قبایل مختلف تقسیم کرد و زبان‌های گوناگون پدید آورد. جنگ بود و جنگ و خود به خود اسب دزدی و حمله و غارت و چپاول در پی داشت و بعد آواز افتخارآفرین جنگی...

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چگونه قوم سیو پدید آمد

[بریول سیو[1]]

این داستان را سانتی[2] مادربزرگ برایم تعریف کرد.

روزی روزگاری از روزگارانِ قدیم و ندیم، آن موقع که جهان تازه آفریده شده بود، اونکتی[3]، غول دریایی با آدم‌ها جنگید و توفانی بزرگ به پا کرد. شاید از آن رو که روحِ بزرگ، واکان‌تانکا[4] به دلایلی از دست ما خشمگین شده بود، شاید هم او گذاشت اونکتی پیروز شود تا آدم‌های بهتری بیافریند.

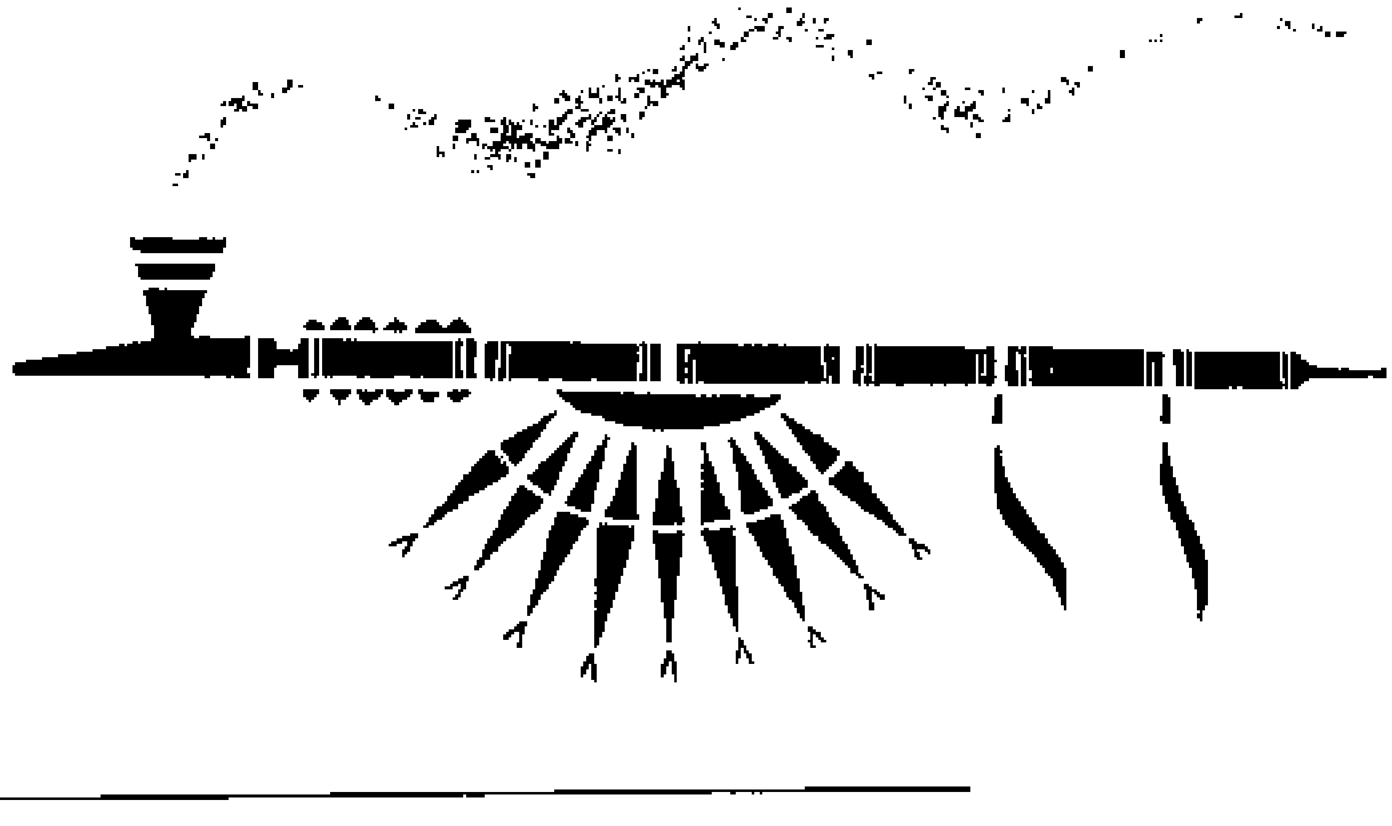

1. Brule Sioux 2. Santee 3. Unktehi

4. Great Spirit, Wakan Tanka

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

خلاصه، در پی توفان، آب بالاتر و بالاتر آمد تا این که همه چیز زیر آب رفت به جز تپهٔ بلندی که معدن سنگ سرخِ چُپُق مقدس بوده و هنوز هم هست. مردم برای نجات خود از این تپه بالا رفتند، اما فایده‌ای نداشت، چون امواج متلاطمِ دریا تا نوک قله را هم می‌روبید. موج به صخره‌ها مـی‌خورد و آن‌هـا را درهـم می‌شکست و روی سرِ مردم می‌ریخت، آن‌ها را زخمی و خرد و خمیر می‌کرد و می‌کشت. طوری که از خون آن‌ها حوضچه‌ای بزرگ پدید آمد. خون به سـنگ سرخ بدل شد و معدن سرخ را به وجود آورد که در واقع همان گورستان نیاکان ماست. از این‌رو، چُپُق را از این سنگ سرخ درست می‌کنند و برای مـا مـقدس است. سرِ چُپُق از گوشت و خونِ نیاکـان مـاست. دسته‌اش از استخوانِ پشت آدم‌هایی است که دیری است درگذشته‌اند، دودی که از آن برمی‌خیزد از نَـفَسِ آن‌هاست. این چپق، یعنی چانونپا[1]، هر وقت که توی مراسم آتش می‌کنند، مثل این که زنده می‌شود و می‌توان قدرتی را که از آن ساطع می‌شود، احساس کرد.

اونکتی، غول بزرگ دریایی، هم به سنگ بدل شد. انگـار **تـونکاشیلا**[2]، روح پدربزرگ، به خاطر به پاکردن توفان مجازاتش کرده است. حالا استخوان‌هایش در **بدلندز**[3] است. از استخوان پشتش، پشتهٔ کوهی بلند، و از مهره‌هایش صخره‌های سرخ و زرد به وجود آمده است. وقتی روی آن صخره‌ها رفتم، ترس برم داشت، چون ناگهان **اونکتی** را از نزدیک لمس کردم که زیـر پـای من دراز کشیده و می‌خواست بقاپَدَم.

البته از میان این همه خلایق که در میان نسل‌های گذشته هلاک شده بودند، فقط یک دختر زنده ماند، دختری بسیار زیبا. داستان از این قرار بود که وقتی آب تمام تپه را روبید، عقابی بزرگ و خالدار بـه اسـم **وانبلی گـالشکا**[4] داشت خیز برمی‌داشت که دختر چنگ زد به پاهایش و عقاب در همین حالت به سمت درختی

---

1. Chanunpa
2. Tunkashila
3. Badlanda
4. Wanblee Galeshka

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بلند در بلندترین صخرهٔ **بلک هیلز**[1] به پرواز درآمد. آن‌جا آشیانه‌اش بود و تنها جایی بود که آب به آن نرسیده بود. اگر مردم بـه آن‌جـا رفـته بـودند، نـجات می‌یافتند، ولی صخره‌ای بسیار نوک‌تیز بود و سراشیبی‌اش مثل آسمانخراش‌های امروز بود و پدربزرگ به من گفته بود که این صخره شاید در بلک هیلز نبوده، بلکه در دویلز تاور[2] (برج شیطان) بوده، و این نامی است که جماعت سفیدپوست روی آن گذاشته‌اند و اکنون در ویومینگ[3] واقع است و هر دو مکان تقدس دارند.

وانبلی دخترک را پیش خود نگه داشت و بعدها به همسری خود درآورد. آخر آن موقع رابطهٔ نزدیکی میان انسان و حیوان وجود داشت و مثل امروز نبود. همسرِ عقاب باردار شد و دوقلویی زایید، یک پسر و یک دختر. خشنود گشت و گفت: «حالا از نو می‌توانیم نسل آدمی را پرورش دهیم. واشتی[4] (چه نـیکو!.) بـچه‌ها همان جا نوک صخره به دنیا آمدند.

بالاخره وقتی آب‌ها نشست کردند، **وانبلی** مادر و بچه‌ها را از روی صخره به زمین آورد و به آن‌ها گفت: «بروید و ازدیاد نسل کنید و قومی را پدید آورید، ملتی بزرگ که **لاکوتا اویاتی**[5] نام خواهد داشت.» پسر و دختر همان جا بالیدند و بزرگ شدند. در آن زمان، آن دو تنها مرد و زنِ روی زمین بودند و چون به سن بلوغ رسیدند، با هم زناشوی شدند و فرزندانی آوردند. از آن پس قومی جدید زاده شد.

آری چنین است که ما از نسل عـقابیم. مـا قـومِ عـقابیم. چـه نـیکو و چـه افتخارآفرین، زیرا عقاب خردمندترینِ پرندگان‌است. او پـیام‌آور **روح بـزرگ** و جنگجوی بزرگ است. از این‌روست که ما هنوز کلاهی از پَرِ عـقاب بـر سـر می‌گذاریم. ما قوم بزرگی هستیم. این منم، لیم دیر[6] (گوزن چُلاق)، که این داستان را گفتم[7].

---

1. Black Hills
2. Devil's Tower
3. Wyoming
4. Washtay
5. Lakota Oyate
6. Lame Deer

۷. روایت لیم دیر، وینر، داکوتای جنوبی، به سال ۱۹۶۹ ضبط کننده: توسط ریچارد ایرِدز.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

صعود به عالم بالا*

[آکوما]

در آغاز تنها دو دختر آفریده شدند. زمین از روزگارانِ بسیار بسیار دور وجود داشت، اماکسی نمی‌داند از کِی. دو دختر در اعماق زمین، در جایی به نام **سیپاپو**[1]، زاده شدند. در آن‌جا نور نبود و آن دو بعدها با لمس کردن یکدیگر از وجود هم باخبر شدند. آن‌ها در قعر ظلمت کم‌کم رشد کردند و بزرگ شدند.

وقتی به سن بلوغ رسیدند، روحِ **تِسیت‌تیناکو**[2] با آن‌ها صحبت کرد و برای‌شان غذا آورد. آن‌ها کم‌کم به فکر خود افتادند. روزی از روزها از روح پرسیدند که در برابرشان ظاهر شود تا ببینند مرد است یا زن. اما **تِسیت‌تیناکو** جواب داد نمی‌تواند خود را به آن‌ها نشان دهد.

دخترها از روح پرسیدند که چرا باید در قعر ظلمت زندگی کنند، بی آن که حتی اسم همدیگر را هم بدانند. روح گفت که آن‌ها زیرزمین (nuk'timi)اند و باید صبوری کنند تا زمان آن فرا برسد که بالا بیایند و وارد اقلیم نور شوند.

---

* این افسانه بازماندهٔ قبیلهٔ اکوما (Acoma) است و منعکس‌کنندهٔ جامعهٔ مادرسالار پوئبلوهای غرب امریکاست؛ ایاتیک (Ia'tik) یا «مادر همگان» خود ایزدانی خلق می‌کند و می‌خواهد همه به آن‌ها ایمان آورند.

1. Cipapu 2. Tsitctinako

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

تِسیت‌تیناکو به آن‌ها زبان آموخت.

روزی از روزها دو خواهر زنبیل‌های پُر از هدایا در برابرشان دیدند. هدایا شامل انواع بذرها و نگاره‌های کوچک شدهٔ حیوانات بود. تِسیت‌تیناکو به آن‌ها گفت که سبدها از جانب پدرشان فرستاده شده، نامش **اوچاتسیتی**[1] است و گفته که باید این‌ها را با خود به اقلیم روشنی ببرید.

تِسیت‌تیناکو گفت: «این بذرِ چهار نوع درخت است. آن‌ها را بکارید تا بتوانید بعدها از درخت‌ها بالا بروید.» چون آن‌ها نمی‌توانستند ببینند، دانه‌ها را لمس کردند و گفتند: «همین را می‌گویی؟» و تِسیت‌تیناکو گفت آری. به این طریق، چهار نوع بذر را شناختند و در زمین کاشتند. همه یکباره جوانه زدند، اما رشد درخت‌ها در تاریکی بسیار کُند بود، دخترها گرفتند خوابیدند و چون بیدار شدند، متوجه شدند که درختان چه برومند و بلندبالا شده‌اند. یکی از آن‌ها درخت کاج بود که زودتر از بقیه بالیده شد و پس از زمانی دراز، نوکش زمین را شکافت و بالا رفت و حفره‌ای ایجاد کرد که کمی نور از آن به درون تابید.

باری، حفره آن قدر بزرگ نبود که دخترها بتوانند از آن بالا بروند. پس به کمک تسیت‌تیناکو نگارهٔ حیوانی به اسم دیوپ[2] (گورکن) را توی زنبیل‌ها پیدا کردند. به گورکن فرمان دادند زنده شود و از درخت بالا برود و دهانهٔ حفره را بکَنَد و بزرگ‌تر کند و سفارش کردند که وارد اقلیم نور نشود. پس گورکن بالا رفت و حفره را بزرگ‌تر کرد و در جا برگشت. دخترها از او تشکر کردند و گفتند: «مزد تو این است که با ما بیایی بالا به اقلیم نور و بقیهٔ عمرت شاد و خوشبخت باشی.»

بعد تسیت‌تیناکو به آن‌ها کمک کرد تا توی زنبیل‌ها ملخ را پیدا کنند. دخترها ملخ را زنده کردند و گفتند که برود و دهانهٔ حفره را صاف و تمیز کند و به او هم

---

1. Utc'tsiti
2. dyu'p

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

هشدار دادند که مبادا پا به اقلیم نور بگذارد. اما ملخ وقتی دورِ حفره را صاف کرد، کنجکاو شد و پیش از برگشت کمی بالا رفت تا ببیند چه خبر است. دخترها سه بار پرسیدند آیا بیرون رفته و هر سه بار جواب منفی شنیدند. وقتی دفعه چهارم پرسیدند، گفت که رفته.

دخترها گفتند: «آن‌ها را چه طور دیدی؟» گفت: «صاف و هموار[1]» آن‌ها گفتند: «از این به بعد، تو را **تسیکا**[2] صدا می‌زنیم. تو هم با ما می‌آیی، اما نه خاطر نافرمانی است فقط مدت کمی مجاز به دیدن نور هستی. خانه‌ات زیرزمین خواهد بود و به زودی می‌میری، اما سرِ هر فصل دوباره زنده می‌شوی.»

بارقه‌ای از نور به درون حفره، آن‌جا که دو خواهر بودند، تابیدن گرفت.

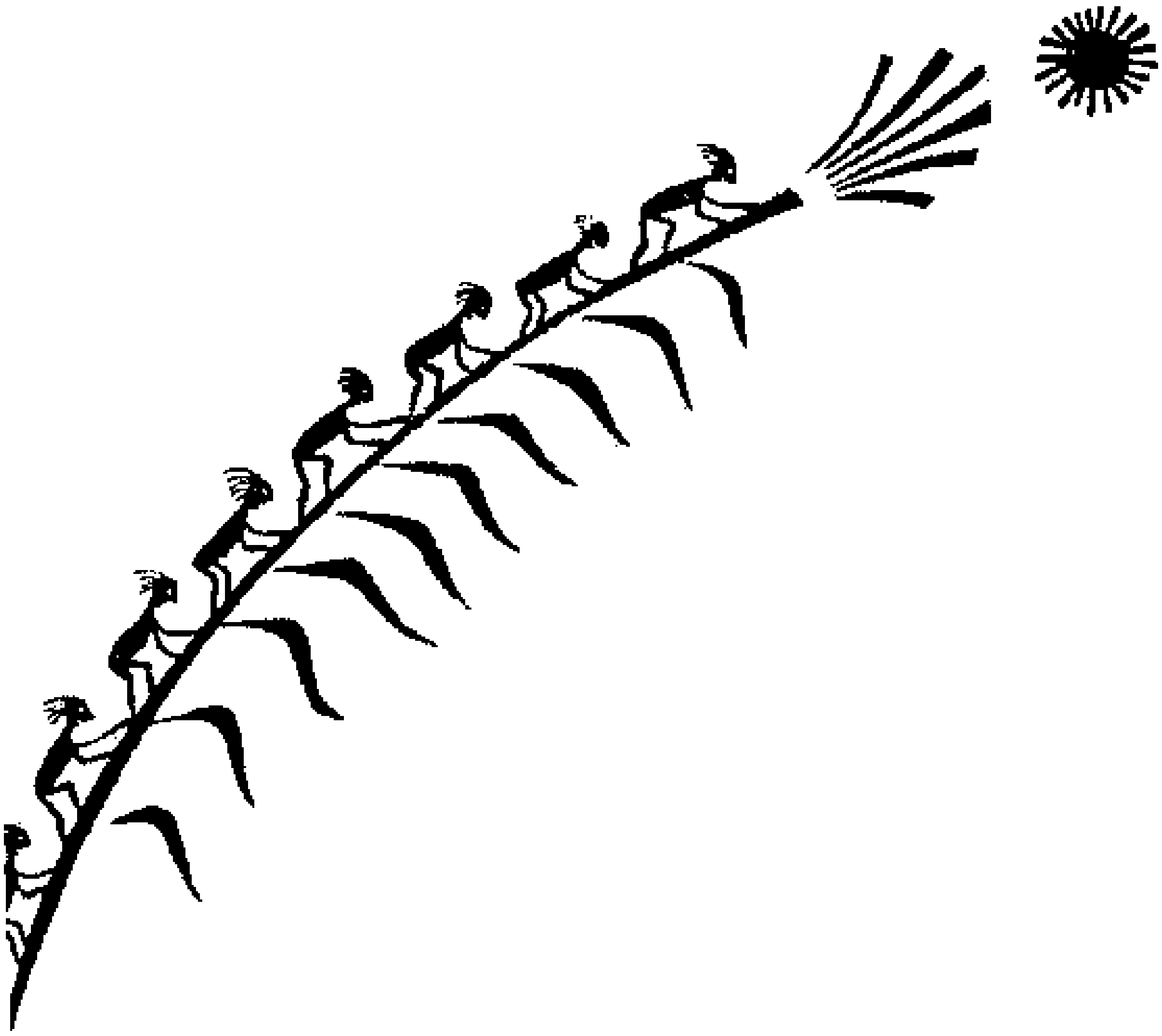

تسیت تینا کو گفت: «حالا دیگر می‌توانید از حفره بالا بروید، وقتی بالا آمدید،

1. tsi'iti   2. Tsi'k'a

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

صبر کنید تا آفتاب طلوع کند. این سَمت **هنامی**[1] (مشرق) نام دارد. با دانه و خوراک مقدس ذرت که توی زنبیل‌شان هست، به خورشید نیایش برید و سپاس‌گزار شوید تا شما را به روشنی سوق دهد. زندگی و شادمانی دراز مدت آرزو کنید و نیز موفقیت در هدفی را که برای آن آفریده شده‌اید کام برید.»

تسیت‌تیناکو طرز نیایش و خواندن ترانهٔ آفرینش را به آن‌ها آموخت. آن گاه دو دختر همراه گورکن و ملخ از درخت کاج بالا رفتند و به قلمرو نور پاگذاشتند. خواهرها زنبیل‌ها را روی زمین گذاشتند و برای اولین‌بار دیدند که توی آن‌ها چیست. رفته رفته آسمان روشن‌تر می‌شد و سرانجام، آفتاب بالا آمد. تا به آفتاب نگاه کردند، چشم‌شان آزرده شد، چون به نور قوی عادت نداشتند.

پیش از شروع نیایش، تسیت‌تیناکو به آن‌ها گفت که سمت راست آن‌ها جنوب و سمت چپ‌شان شمال است، پشت سرشان آن‌جا که خورشید غروب می‌کند، مغرب است. زیرزمین را هم جهتی قایل شدند و آن را **نوکالوما**[2] (پایین) خواندند. (بعدها پرسیدند که پدرشان کجاست و تسیت‌تینامو گفت در **تیونامی**[3] (چهار آسمان فوقانی) است.

وقتی که منتظر نیایش خورشید بودند، دختری که سمت راست ایستاده بود، دست راستش را جلو برد و **ایاتیک**[4] نام گرفت که معنی‌اش «حیات‌بخشی» است. تسیت‌تیناکو گفت: «حالا دیگر می‌توانی خواهرت را به این نام صدا بزنی.» این اسم اول در نظرش ناشناخته بود، اما بعد متوجه شد که زنبیل خواهرش پُرتر است. پس خواهرش را **نائوتسیتی**[5] نامید یعنی «آن که توی زنبیلش چیزهای بیش‌تری هست.»

پس دست به نیایش بردند و ترانهٔ آفرینش سردادند و برای اولین‌بار از تسیت‌تیناکو پرسیدند که چرا آن‌ها را آفریده است. روح پاسخ داد: «این من نبودم

---

1. ha'nami
2. nuk'um'
3. Tyunami
4. Ia'tik
5. Naotsiti

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

که شما را خلق کرده‌ام بلکه پدرتان **اوچانسیتی** بود. اوست که کل جهان را آفریده، خورشید، آسمان و خیلی چیزهای دیگر را، اما هنوز از کار خود راضی نیست. به همین سبب، شما را از نگارهٔ خود آفریده است. شما فرمانروای جهان خواهید شد و چیزهایی راکه توی زنبیل‌هاتان هست، زنده خواهید کرد.»

«تو کیستی و چرا در برابر ما ظاهر نمی‌شوی تا ببینمت و با هم زندگی کنیم؟»

«من زنی هستم مثل شما، اما نمی‌توانم مثل شما آدم‌ها زندگی کنم. پدرتان مرا فرستاده تا به شما تعلیم بدهم و من هم همیشه مواظب شما هستم.»

وقتی هوا تاریک شد و شامگاه چتر گسترد، دو خواهر ترس بَرشان داشت. در این اندیشه فرو رفتند که شاید تسیت‌تیناکو آن‌ها را فریب داده، اما روح به آن‌ها گفت که از این پس هر روز چنین خواهد بود. خورشید هر روز غروب می‌کند و فردا دوباره از مشرق طلوع خواهد کرد. پس شب‌ها را بگیرید بخوابید و استراحت کنید.

دخترها سرشان را روی زمین گذاشتند و خوابیدند. صبح آفتاب دوباره پیدایش شد. وقتی گرما را احساس کردند، از شادی در پوست نمی‌گنجیدند. پس دست نیایش فراز گرفتند.

تسیت‌تیناکو از نائوتسیتی پرسید که دلش می‌خواهد به‌کدام طایفه تعلق داشته باشد. او جواب داد: «دلم می‌خواهد مال **طایفهٔ خورشید** باشم.» بعد رو کرد به ایاتیک و پرسید که او دلش چه می‌خواهد. ایاتیک به زنبیلش اشاره کرد و دانه‌ای راکه خوارک مقدس از آن فراهم می‌شد، نشان داد و گفت: «طایفهٔ من **یاکا-هانو**[1] یعنی **طایفهٔ ذرت سرخ** است.»

آفتاب برای ایاتیک بیش از حد روشنایی داشت و چشم‌هایش را می‌آزرد. پس سرش را به یک طرف کج می‌کرد تا موهایش آویز شود و سایه اندازد. وقتی

---

1. Ya'ka-Hano

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

تسیت‌تیناکو این را دید گفت: «آفتاب برای تو ظاهر نشده، ببین چگونه بر نائوتسیتی می‌تابد و چهره‌اش چه قدر سفید است.» ایاتیک بی‌درنگ چهره‌اش را برابر آفتاب گرفت. اما دید که چهره‌اش به سپیدی نائوتسیتی نیست. تازه کندذهن هم بود، در حالی که خواهرش تیزهوش و کنجکاو بود. هر دو به یادآوردند که باید هر چه تسیت‌تیناکو به آنان آموخت، با جان و دل انجام بدهند.

تسیت‌تیناکو گفت: «از حالا به بعد، شما بر جهاتِ چهارگانه، شمال، غرب، جنوب و شرق فرمانروایید. هر چه در زنبیل‌هاتان دارید، بگیرید زنده کنید. چون اوچاتسیتی شما را آفریده که در تکمیل کردن جهان یاری‌اش کنید. حالا وقت آن رسیده که بذرها را بکارید.»

دخترها تاکنون غذا نخورده بودند و نمی‌دانستند این دانه‌های توی زنبیل اصلاً برای چیست. تسیت‌تیناکو گفت: «اول ذرت بکارید، وقتی رسید، میوه‌ای می‌آورد که می‌توانید بخوریدش.» دو خواهر هر روز با علاقهٔ تمام به رویشِ ذرت چشم می‌دوختند. روح به آن‌ها نشان داده بود که گرده کجا شکل می‌گیرد و گرده‌افشانی چگونه است و آن‌ها باید هر روز صبح گرده و ذرت را نذر خورشید کنند. در این کار، نائوتسیتی کمی تنبلی می‌کرد.

مدتی گذشت تا ذرت سفت و رسیده شد. ایاتیک با دقت تمام دو دانه بلال چید، بدون آن که به گیاه صدمه‌ای برسد. نائوتسیتی هم با شتاب رفت و دو بلال کند. خواهر به او تذکر داد که آرام‌تر این کار را بکند. تسیت‌تیناکو گفته بود که ذرت را باید پخت. اما آن‌ها پختن بلد نبودند. تا این که غروبِ همان روز اخگری از آسمان فرود آمد. روح برای آن‌ها توضیح داد که این آتش است و آن‌ها باید با سوزاندن شاخه‌های صنوبر نگذارند این آتش خاموش شود.

آتش برپا کردند و بلال‌ها را پختند و از توی زنبیل نمک درآوردند و بلال‌ها را نمک‌سود کردند. نائوتسیتی یکی از بلال‌ها را قاپید و به دهان گرفت. خوشمزه بود. تکه‌ای از آن را به ایاتیک داد. این اولین‌باری بود که غذا می‌خوردند. روح

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

گفت: «سال‌های سال روزه می‌گرفتید یا پدرتان برای شما خوراک فراهم می‌کرد. حالا دیگر باید خودتان غذا بخورید تا زنده بمانید.»

دو خواهر کم‌کم آموختند که به نمک حیات ببخشند. پس به درگاه زمین نیایش بردند و ناگهان در چهار سمت نمک ظاهر شد. آن‌گاه تسیت‌تیناکو به آن‌ها آموخت که اولین ترانهٔ آفریدن حیوان را سردهند. چون آواز تمام شد، گفتند: «زنده شو ای موش!» و نگارهٔ موش شروع کرد به نفس کشیدن. گفتند: «برو و تکثیر شو!»، پس موش رفت و بچه موش‌های بسیار زایید. تسیت‌تیناکو به آن‌ها آموخت که چگونه یکی از موش‌ها را بگیرند بکشند و کباب کنند و با ذرت و نمک بخورند. آن‌گاه دست نیایش بالا بردند و پدر را نیایش کردند و پیش از دست زدن به غذا، تکه‌هایی از غذا را نثار او کردند. موش گوشت زیادی نداشت، اما خیلی به مذاق‌شان خوش آمد.

دوباره توی زنبیل‌ها نگاه کردند و دنبال نگارهٔ حیوانات بزرگ‌تر بودند تا این که چشم‌شان به موش صحرایی، قاطر و سگ وحشی افتاد. تسیت‌تیناکو گفت: «پیش از آن که به آن‌ها جان ببخشید، باید علف بکارید تا علوفه‌شان تأمین شود.» دو خواهر در جا بذرِ علف را روی زمین در چهار جهت پراکندند. در یک چشم برهم زدن همه جا علف سبز شد. بعد به حیوانات جان بخشیدند. تا اسم یک حیوان را بر زبان می‌آوردند، در جا حیوان ظاهر می‌شد و نفس می‌کشید. پیش از آن که به آن‌ها دستور حرکت یا فرمان ازدیاد نسل بدهند، گفتند روی زمین باشند چون سایه‌ای روی زمین نبود و آن‌ها به سایه احتیاج داشتند.

تسیت‌تیناکو گفت: «حالا باید کوه‌ها را بیافرینیم.» پس گفت که قلوه‌سنگی از توی زنبیل درآورند و آن را به سوی شمال پرتاب کنند و همزمان وِردی زیر لب زمزمه کنند. قلوه‌سنگ افتاد و همان جا کوه سر برکشید. در سه سمت دیگر هم این کار را کردند و همهٔ جهات را کوه فراگرفت. روح گفت: «حالا که صاحب کوه شده‌اید، باید چیزهایی هم روی آن بکارید.» دو خواهر از درخت‌هایی که

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

زیرزمین کاشته بودند، دانه‌هایی برآوردند و در چهار جهت افشاندند. تسیت‌تیناکو گفت: «این هم درختان بلند و به آسمان قدکشیده، که آن قدر چوب می‌آورد که می‌توانید با آن‌ها خانه بسازید.»

هنوز بذرهای زیادی توی زنبیل‌ها مانده بود. اول بذر درختان میوه‌آور را کاشتند، مثل صنوبر، سدر، بلوط و گردو. نیایش کردند و گفتند: «بر این کوهستان بروید و میوه بیاورید. خانه‌گاه‌تان در کوهستان‌هاست. بروید و بار مفید آورید.» دانه‌های دیگری هم کاشتند مثل کدوتنبل، کدوسبز و لوبیا. چون تسیت‌تیناکو گفته بود که این غذاها هم مهم است و به محض سبزشدن گیاهان، به آن‌ها یاد داد که کدام قسمت گیاه را بخورند.

دو خواهر خودشان هم همچنان رشد می‌کردند و به غذای بیش‌تری نیاز داشتند. بعد حیوانات دیگری را جان بخشیدند. مثل خرگوش‌خانگی، خرگوش صحرایی، بزکوهی و گوزن آبی؛ بعد گوزن شاخ‌دار، آهو، قوچ و بوفالو. به بوفالوها گفتند که توی دشت بچرند. آهو و گوزن را به کوه‌ها فرستادند و قوچ را به نوک قله‌ها پرواز دادند. از گوشت‌شان می‌خوردند و به لذایذِ جدید پی می‌بردند و پیش از هر وعده غذا، اول به درگاه پدر نیایش می‌کردند.

آن‌گاه شیر و گرگ و گربه وحشی و خرس و همهٔ حیوانات وحشی و قوی را جان بخشیدند، حیواناتی که مثل آدمیان شکار می‌کردند. بعد پرندگان را جان بخشیدند، مثل عقاب و لاشخور که حیوانات کوچک‌تر را شکار می‌کردند، بعد نوبت به پرندگان کوچک رسید که رنگارنگ و زیبا بودند. بوقلمون وحشی را جان بخشیدند و گفتند که حق ندارد پرواز کند. بعد پرندگان کوچک‌تر که مأمور خوردن دانه‌های ریز کوه و دشت بودند.

تسیت‌تیناکو یادآور شد که هنوز ماهی، مار و بوقلمون خانگی مانده که باید جان بگیرند و این کار هم انجام شد. بعد دریافتند که گوشت بعضی‌ها خوش خوراک است و بعضی‌ها نیست، اما قبل از خوردن، نیایش را از یاد نمی‌بردند.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چنین بود که انواع حیوان از وحوش و اهلی روی زمین جان گرفتند.

ایاتیک همیشه گوش به زنگ بود تا به دانه‌ها و نگارهٔ حیوانات توی زنبیل جان ببخشد، اما خواهرش نائوتسیتی مغرور بود و هنوز خیلی چیزها توی زنبیلش مانده بود. رو به خواهر کرد و گفت که در پی فرصتی است تا به خیلی از نگاره‌های توی زنبیل جان ببخشد. ایاتیک گفت: «من خواهرِ بزرگ‌ترم و تو کوچک‌تر، درست است؟» خواهر گفت: «فکر می‌کنم ما هر دو همزمان به دنیا آمدیم. می‌خواهی امتحان کنیم. فردا ببینیم که آفتاب اول برای کدام یک از ما طلوع خواهد کرد.»

ایاتیک قبول کرد، اما تأسف خورد از این که خواهر خودش را می‌گرفت و برتر می‌دانست. پس، پیش پرندهٔ سفید رفت و نامش را صدا زد و گفت: «کلاغ زاغی» و از او خواست که فوراً به سمت شرق پرواز کند و بال‌هایش را باز کند تا بر خواهرش سایه اندازد. کلاغه تیز پرواز کرد و دور شد. اما در راه گرسنه‌اش شد و چون از بالای لاشهٔ شیری گذشت، نتوانست خودش را نگه دارد و پایین آمد. لاشخورها و یک گوزن در آن حوالی مسکن داشتند. پرنده سر توی لاشه فرو برد و شروع کرد به خوردن روده‌ها، بعد پرواز کرد و نمی‌دانست که پرهای سفید رنگش خونمالی و گل‌آلوده شده.

رفت و رفت و تا پیش از طلوع خورشید به مشرق رسید. در سمت چپ خورشید بال گشود و بر سر نائوتسیتی سایه افکند. چنین بود که اولین پرتو خورشید به ایاتیک خورد که خشم خواهرش را برانگیخت.

ایاتیک درِ گوش کلاغ گفت که مبادا او را لو بدهد. بعد نگاهی به پر و بال آلوده‌اش انداخت و گفت: «چون بی‌اجازهٔ من توی راه فرود آمدی و غذا خوردی، از امروز خوراکت لاشهٔ مردارهاست و پرهایت دیگر سفیدی‌اش را از دست داده، تیره خواهد شد.»

از همان موقع بود که خواهرها به هم حسادت می‌ورزیدند. نائوتسیتی در سر نقشه‌ها می‌کشید تا خواهرش را مغلوب کند، اما ایاتیک مراقبش بود و همه چیز را

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

پیش‌بینی می‌کرد. نائوتسیتی می‌دید که خواهر دیگر شاد و شنگول نیست؛ ایاتیک هم متوجه شد که خواهرش تنهایی پرسه می‌زند و حیران است.

تسیت‌تیناکو گفت که به دستور پدر، نباید به بچه بیندیشند و قول داد که در وقت مناسب، انسان‌های دیگری بیایند. اما حالا نائوتسیتی به ماری برخورد که می‌گفت «برای چه غمگینی؟ اگر فرزندی مثل خودت به دنیا بیاوری، دیگر تنها نیستی، به خصوص که خواهرت دیگر با تو نمی‌پلکد.»

«گفتی چه کار کنم؟»

«برو پیش رنگین‌کمان، خواهی دید.»

پس از مدتی، در یک روز بارانی، نائوتسیتی رفت روی سنگی نشست. هوا خیلی گرم بود و باران زمین را می‌شکافت. زیر قطره‌های باران گرفت طاقباز دراز کشید. به محض آن که قطره‌های باران رویش ریخت، رنگین‌کمان کار خودش را کرد و او هیچ نفهمید. بعد ایاتیک متوجه شد که خواهرش دارد چاق می‌شود. چندی گذشت و نائوتسیتی دو پسر زایید.

تسیت‌تیناکو خیلی برزخ و خشمگین پیش آن‌ها شتافت و گفت: «چرا نافرمانی کردی و به حرف پدر گوش ندادی؟ به پاس این گناه تو، دیگر مرا هم از تو دور می‌کند، حالا دیگر تو تنها شدی.»

باری، تسیت‌تیناکو آن‌ها را ترک کرد. اما دو خواهر گویی ککشان هم نگزید و تازه بیش‌تر هم خوشحال شدند. از قضا نائوتسیتی از یکی از بچه‌هایش خوشش نمی‌آمد. ایاتیک هم بهتر بود که او را با خود ببرد و بزرگ کند. دو خواهر هنوز با هم کج‌دار و مریز بودند، اما چنان سرشان گرم بچه‌ها بود که به هم نمی‌رسیدند.

روزها و ماه گذشت و بچه‌ها بزرگ شدند. نائوتسیتی رو به خواهر کرد: «ما با هم واقعاً خوشبخت نیستیم. بیا هر چه توی زنبیل‌هامان داریم با هم قسمت کنیم و از هم جدا بشویم. من هنوز خیلی کارها دارم که باید انجام بدهم.»

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ناثوتسیتی گوسفندها و گاوها، دانهٔ گندم و سبزیجات، و بسیاری از فلزات را برداشت، اما ایاتیک از گرفتن آن‌ها خودداری کرد و گفت که داشتن آن‌ها خیلی سخت است. ناثوتسیتی دوباره توی زنبیل نگاه کرد و نوشته‌ای را دید... آن را به خواهر تعارف کرد، اما ایاتیک نوشته را نخواست. ناثوتسیتی گفت: «مدت‌های مدید طول می‌کشد تا ما همدیگر را دوباره ببینیم و آن موقع است که اموال مرا آرزو خواهی کرد. ما هنوز با هم خواهریم، اما وضع من بهتر از تو می‌شود.»

بعد پسر را برداشت و به سمت شرق روکرد و ناپدید شد. ایاتیک به پسر دیگر گفت: «ما دو تا همین جا زندگی می‌کنیم با همهٔ چیزهایی که پدر به ما بخشیده است.»

سال‌های سال گذشت و فرزند ناثوتسیتی که **تیامونی**[1] نام گرفته بود، بزرگ شد و با ایاتیک ازدواج کرد. ایاتیک در پی این زناشویی، دختری آورد که او را بردند به طایفهٔ خواهرش، یعنی به طایفهٔ خورشید. بچه وقتی چهار روزه شد، مادر مقداری گرده و ذرت مقدس به دستش داد و گفت که آن را نذر خورشید کند. سال‌ها گذشت و ایاتیک بچه‌های بسیاری به دنیا آورد و همین آیین را به آن‌ها آموخت، آیینی که به هنگام آمدن به قلمرو نور آموخته بود.

فرزندان ایاتیک در کنار هم زندگی می‌کردند و نسل‌شان زیاد شد. مادر بر همه حکمفرما بود. چون حالا که تسیت‌تیناکو رفته بود، قدرت دست او بود. اما آرزو داشت فرمانروایان دیگری خلق کند. پس تکه‌ای خاک از توی زنبیل درآورد و جان بخشید و به این ترتیب، روح فصل‌ها را به وجود آورد. اول روح زمستان را خلق کرد و به او گفت: «باید توی کوهستان شمال زندگی کنی و به چیزهای زمستانی جان ببخشی.» بعد روح بهار را آفرید و به کوهستان غرب فرستاد. روح تابستان را به کوهستان جنوب و روح پاییز را به کوهستان شرق روانه

---

1. Tia'muni

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کرد. این چهار روح زشت بودند و اصلاً به بچه‌هایش نرفته بودند. به هر یک یاد داد که چه باید بکنند: زمستان بایستی برف می‌باراند، بهار بایست به جهان گرمی می‌بخشید، تابستان بایست جهان را داغ می‌کرد و پاییز بایست از سوی گیاه و میوه بیزاری می‌جست و شروع می‌کرد به از بین بردن آن‌ها. ایاتیک به فرزندان آموخت که در طلب باران، گرما، رسیدن میوه و برف و یخ به این ارواح نیایش برند.

بعد ایاتیک دست توی سبد کرد و گرد و خاکی برآورد و به ایزدان جان بخشید. اولی را **تسی‌تسه‌نوتز**[1] نامید و گفت «تو خیلی خوش‌اندامی، اما نقابی به تو می‌دهم که قیافه‌ات با ما آدم‌ها فرق داشته باشد.» نقابی از پوست بوفالو ساخت و رنگارنگش کرد و به پَر آراست. پوست گربهٔ وحشی را هم به گردنش آویخت و بدنش را رنگ کرد. دامن و کمربند و گالش به او داد و مُچ‌بندِ کَنَفی و بازوبندِ پوست بوفالویی بست. ساق پا را هم با شاخه‌های صنوبر بست و محکم کرد.

بعد رو به او کرد و گفت: «می‌دانی که ایزدان دیگری هم آفریده‌ام و تو را فرمانروای آن‌ها می‌کنم؛ باید آن‌ها را آموزش بدهی.» بعد چوبک دستش داد تا آیین تشرف را به جا آورد، بعد رو به همه کرد و گفت: «از حالا به بعد، جامه‌هایی

1. Tsitsenuts

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

که برای‌تان فراهم کرده‌ام، بگیرید بپوشید. شما ایزدانِ باران آورید. آفریده شدید تا در برابر مردم برقصید و طلبِ باران کنید. آن‌ها هم همیشه شما را پرستش خواهند کرد.»

پس از آن که همهٔ ایزدان دستورهای لازم را داد و به هر یک جامه بخشید و نیایشی به هر کدام آموخت، گفت که هر یک به یکی از کوهستان‌های چهارگانه بروید و در آن‌جا خانه‌ای برای خود بسازید. چنین بود که همه چیز آن چنان که باید، سر جایش قرار گرفت و دنیا نظام پیدا کرد[1].

---

۱. بر اساس افسانه‌ای که سی. داریل فورد (C. Daryll Forde) در ۱۹۳۰ گزارش کرده و نیز چندین روایت شفاهی دیگر. هوپی‌ها هم قصه‌ای مشابه دارند به نام «باهانا، برادر سفید گم شده» که فرقش این است که دوبرادر جای دو خواهر قصهٔ فوق را می‌گیرند. این قصه تأثیر اسپانیایی‌ها را نشان می‌دهد، چون مفهوم گناه پس از کریستف کلمب در این قاره رواج یافته؛ نقش مار را در اغوای نائوتسیتی هم تأثیر کتاب مقدس را بازمی‌نماید.

tarikhema.org

قوم زنبیلی[1]

[موداک]

یکی بود، یکی نبود. روزی از روزگارانِ قدیم و ندیم، پیرمردی بود که نامش **کوموش**[2] بود و با دخترش راهیِ دنیای ارواح شد. دنیای ارواح جای تشنگی زیرزمین بود و یک کوره‌راه سراشیبی و طویل داشت. ارواح زیادی در آن‌جا به سر می‌بردند، چندان زیاد که به تعداد ستارگان آسمان و موهای تن همهٔ حیوانات عالم می‌رسید.

وقتی شب می‌شد، ارواح توی یک دشت وسیع جمع می‌شدند و دسته‌جمعی آواز می‌خواندند و پایکوبی می‌کردند. روزها هم به محضِ دیدنِ نور، همه یکباره توی خانه‌های خود می‌خزیدند و درازکش شده فوراً یکپارچه استخوان می‌شدند.

کوموش پس از این که شش شبانه‌روز در سرزمین ارواح در انتظار خورشید بود. تصمیم گرفت به جهان بالا برگردد و چند تا از این ارواح را با خود پیش آدم‌ها ببرد.

او زنبیل به دست از کنار خانهٔ ارواح می‌گذشت و استخوان‌هایی را که

---

1. People Brought in a Basket؛ روایت اهالی موداک (Madoc).

2. Kumush

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

می‌خواست انتخاب می‌کرد. توی دلش می‌گفت که مثلاً این استخوان‌ها برای فلان قبیله خوب است و استخوان‌های دیگر برای بهمان.

وقتی زنبیل پر شد، روی کولش انداخت و همراه دختر شروع کرد به برگشتن از کوره راهی که آمده بود. آن قدر رفتند تا به دهانهٔ زمین رسیدند و ناگهان پایش لیز خورد و افتاد و زنبیل هم از دستش افتاد. استخوان‌های توی زنبیل ناگهان به روح تبدیل شد و شروع کردند به داد و قال و آواز و همین طور آوازخوانان به خانهٔ زیرزمینی خود برگشتند و دراز کشیدند و دوباره به یک پارچه استخوان بَدَل شدند.

کوموش دفعهٔ دوم زنبیل را پر از استخوان کرد و شروع کرد به بالا آمدن. این دفعه هم پایش لیز خورد و ارواح فریادزنان و آوازخوانان به دنیای زیرزمینی برگشتند. سومین‌بار هم زنبیل را از استخوان پر کرد و این دفعه با غضب به آن‌ها گفت: «شما فکر می‌کنید که فقط این‌جا ماندن خوب است. اگر بیایید دنیای مرا ببینید، جایی که خورشید درخشان است، دیگر هیچ وقت به این‌جا پا نمی‌گذارید. آن بالا، در سرزمین من کسی نیست و من باز هم تنها خواهم ماند.»

بارِ سوم که کوموش زنبیل به دست با دخترش از کوره راهِ زیرزمینی خود را بالا می‌کشید، وقتی به دهانهٔ زمین رسید، زنبیل را پیشاپیش روی زمین پرت کرد و بلند گفت: «استخوان‌های سرخپوست‌ها!»

بعد سرِ زنبیل را باز کرد و استخوان‌های انواع سرخپوست‌ها را که برای مناطق موردنظرش می‌خواست، انتخاب کرد. وقتی استخوان‌ها را پرت می‌کرد، مثلاً می‌گفت: «این هم قبیلهٔ شاستا[1]» یا وقتی استخوان‌ها را به سمت مغرب پرتاب کرد، گفت: «شما جنگجویان دلاوری می‌شوید!»

برای سرخپوستان پیت‌ریور[2] و وارم اسپرینگ[3] هم همین جمله را تکرار کرد. به استخوان‌هایی که به سمت شمال پرت کرد، گفت: «این هم سرخپوست‌های

---

1. Shastas 2. Pit River 3. Warm Spring

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کلامات[1]، که مثل زن‌ها ترسو هستند و از جنگاوری بویی نبرده‌اند.»

آخرین استخوان‌هایی که پرت کرد، مربوط به سرخپوست‌های موداک بود. رو کرد به آن‌ها و گفت: «شما از همه دلیرترید و قوم برگزیدهٔ من هستید، هر چند قبیلهٔ کوچکی هستید و دشمنان بسیار دارید، اما بر همهٔ آن‌ها پیروز می‌شوید. وقتی من بروم، شما جای مرا خواهید گرفت، من، **کوموش**، که با شما سخن گفته‌ام.»

بعد رو کرد به همهٔ خلایقی که از استخوانِ ارواح به وجود آمده بودند و گفت: «شما باید افرادی را به کوه‌ها بفرستید و از آن‌ها بخواهید که خود را توی کوهستان، قوی‌پنجه و خردمند سازند. بعد چنان‌چه هر لحظه اراده کنند، چنان قدرتی بیابند که کسی حریف‌شان نمی‌شود و تازه به کمک شما هم می‌آیند.»

کوموش نام انواع ماهی و حیواناتی را که مردم باید از آن‌ها تغذیه می‌کردند، گفت. تا اسم یکی را بر زبان می‌آورد، فوراً ظاهر می‌شد، اگر آبزی بود، توی رودخانه یا دریاچه، اگر حیوان صحرایی بود، توی صحرا یا جنگل ظاهر می‌شد. نام ریشه‌ها و انواع توت و گیاهان دیگر را بر زبان آورد که بلافاصله سبز شدند.

بعد به آن‌ها تقسیم کار را آموخت و این قانون را وضع کرد: «مردها باید به ماهی‌گیری و شکار بروند یا در جنگ‌ها شرکت کنند و زنان باید هیزم و آب بیاورند و توت بچینند و ریشهٔ گیاهان خوردنی را بکَنند و آشپزی کنند. این است قانون من.»

دیگر کار کوموش در این جهان به پایان رسیده بود و با دخترش به جایی رفت که خورشید از آن طلوع می‌کرد، یعنی به پنگهٔ شرقی دنیا. رفت و رفت تا به شاهراه خورشید رسید و از همان راه به میانهٔ آسمان رفت و آن‌جا خانه‌ای ساخت و با دخترش برای ابد در آن جا به سر بُرد و هنوز هم هست[2].

---

1. Klamath

۲. گزارش ایلا کلارک (Ella Clark) در ۱۹۵۳.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

جادوگر بزرگ: سازندهٔ سرزمین زیبا*

[شَیَن]

در آغاز، جادوگر بزرگ زمین را پدید آورد و آب‌های روی زمین را، خورشید و ماه و ستارگان را. آن‌گاه در دورترین نقطهٔ شمال سرزمینی زیبا خلق کرد، سرزمینی همیشه بهار، بی‌زمستان و برف و یخ و سرمای سوزان؛ میوه‌های جنگلی و توت و تمشک وحشی همه جا می‌رویید. درختانِ سر به فلک کشیده بر آب زلال جویبارها سایه می‌انداخت.

همه نوع حیوان و پرنده، حشره و ماهی در این سرزمین به وجود آمد. بعد آدم آفریده شد تا در کنار مخلوقات دیگر به سر بَرَد. در آن روزگار، همهٔ حیوانات و حشرات و ماهیان و پرندگان، از ریز و درشت می‌توانستند با مردم حرف بزنند و حرف آن‌ها را بفهمند. همهٔ مردم یک زبان داشتند و حرف همدیگر را می‌فهمیدند و در صلح و صفا و دوستی با هم زندگی می‌کردند. اوایل، لباس

* این قصهٔ حماسی بازگوکنندهٔ شماری از حوادث متعدد در تاریخ شَیَنی‌ها از چهارصد سال گذشته است که در قالب داستان، شکل‌گیری و تکامل یک قبیله روایت می‌شود و بیانگر کوچ‌نشینی‌های بزرگ، مصیبت‌های اندوهبار و فجایع طبیعی است.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نمی‌پوشیدند و از عسل و میوه‌های جنگلی تغذیه می‌کردند و همیشه شکم‌شان سیر بود. در بین حیوانات وحشی پرسه می‌زدند. وقتی شب سایه می‌انداخت، ترس بَرِشان می‌داشت و روی علفِ نمور و خنک دراز می‌کشیدند و به خواب می‌رفتند. روزها با حیوانات گپ می‌زدند و با همه دوست بودند.

«روح بزرگ» سه نوع آدم خلق کرده بود: اول دسته‌ای که تمام بدن‌شان مو داشت؛ دوم آدم‌هایی که سر و صورت و پاهای‌شان مو داشت؛ سوم سرخپوست‌هایی که فقط سرشان موی بلند داشت. آدم‌های پشمالو قوی‌هیکل و کاری بودند. سفیدپوست‌ها ریش بلند داشتند و با دستهٔ گرگ‌ها همردیف بودند، چون هر دو دسته موذی و آب‌زیرکاه بودند. سرخپوست‌ها دوندگان تندرو و چالاک بودند و «جادوگر بزرگ» به آن‌ها ماهی‌گیری یاد داده بود، در حالی که همان وقت، هیچ طایفه‌ای دربارهٔ گوشت خوردن آگاهی نداشت.

روزگار بر این منوال می‌گذشت تا این‌که روزی آدم‌پشمالوها از شمال کوچ کردند و به جنوب روآوردند، که سرزمینی متروک و بی‌آب و علف بود. بعد سرخپوست‌ها تصمیم گرفتند که دنبال‌شان بروند. اما پیش از ترک این سرزمین زیبا، «جادوگر بزرگ» آن‌ها را صدا زد. این اولین‌باری بود که سرخپوست‌ها یک جا جمع می‌شدند. «جادوگر بزرگ» آن‌ها را تبرّک داد و از روح شفابخش خود در آن‌ها دمید و اذهانِ خواب‌آلوده‌شان را بیدار کرد. از آن پس، آدم صاحب شعور شد و می‌دانست چه کار کند. «جادوگرِ بزرگ» یکی از سرخپوست‌ها را برگزید و به او گفت که همه را متحد کند تا بتوانند کنار یکدیگر کار کنند و بدن برهنه‌شان را با پوست پلنگ و خرس و گوزن بپوشانند. بعد به آن‌ها سنگتراشی یاد داد تا همه نوع ابزار، از تیر و سرنیزه گرفته تا لیوان و دیگ‌آلات و تبر بسازند.

پس سرخپوست‌ها دیگر با هم متحد شده بودند. آن‌ها سرزمین همیشه بهار را ترک کردند و پشت سر آدم‌های دیگر به سمت جنوب به راه افتادند. آدم پشمالوها برعکس سرخپوست‌ها، هنوز لباس نمی‌پوشیدند. وقتی سرخپوست‌ها پای‌شان به

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

جنوب رسید، دیدند که آدم‌پشمالوها دسته دسته پراکنده شدند و هر کدام در دامنهٔ کوه‌ها و دلِ غارها برای خود خانه ساختند. آن‌ها کم‌تر آدم‌پشمالوها را می‌دیدند. چون تا آدم‌پشمالوها چشم‌شان به سرخپوست‌ها می‌افتاد، وحشت می‌کردند و توی غارهای خود می‌خزیدند. آدم‌پشمالوها کوزه‌گری بلد بودند و مثل سرخپوست‌ها ابزار سنگی هم می‌ساختند. توی غارها با برگ‌ها و پوست حیوانات رخت‌خواب پهن می‌کردند و روی آن‌ها می‌خوابیدند. جمعیتِ آن‌ها به دلایلی کم شده بود تا این که بالاخره کم‌کم ناپدید شدند و تا به امروز هم سرخپوست‌ها نمی‌دانند چه بر سرشان آمده است.

پس از مدتی که سرخپوست‌ها در جنوب زندگی کردند، «جادوگر بزرگ» به آن‌ها گفت که به شمال برگردند، چون سیل و توفان عظیمی در راه بود و سرزمین جنوب را زیر آب می‌برد. وقتی به سرزمین همیشه‌بهار و زیبای شمال رسیدند، دیدند که آدم‌های سفیدپوست و ریش‌بلند و همهٔ حیوانات وحشی از آن‌جا رفته‌اند. آن‌ها هم دیگر زبان حیوانات را نمی‌فهمیدند و فقط می‌توانستند آن‌ها را مطیع خود کنند. مثلاً به پلنگ و خرس یاد دادند که برایشان شکار و طعمه‌گیر بیاورند. بعد ازدیاد نسل کردند و تعدادشان زیاد شد، همه جا پر شد از آدم‌های بلندقد و تنومند و کاری.

پس از آن، سرخپوست‌ها باز سرزمین همیشه‌بهار را به قصد جنوب ترک کردند. حالا دیگر آب فرو رفته بود و همه جا علف و درخت سبز شد و مثل شمال سرسبز و خرم شد. سرخپوست‌ها آن‌جا اطراق کردند و سال‌ها زندگی کردند تا این که روزی سیل و توفان راه افتاد و همه را پراکنده کرد. وقتی توفانِ بزرگ آرام گرفت و زمین کم‌کم خشک شد، سرخپوست‌هایی که متفرق شده بودند، دیگر با هم متحد نشدند و کنار هم نیامدند بلکه به صورت قبیله‌های کوچک هر کدام به جایی رفتند، درست مثل روز اول که «جادوگر بزرگ» هنوز آن‌ها را متحد نکرده بود.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

توفان تقریباً همه چیز را نابود کرده بود و قحطی رسیده بود. پس دوباره کوچ کردند و به زادگاه اصیل خود و به شمال آمدند. اما چون به شمال رسیدند، دیدند که این بهشت زیبا دیگر به کویری برهوت تبدیل شده. نه درختی، نه هیچ جُنبنده‌ای و نه ماهی توی آب. وقتی سرخپوست‌ها به وطن خود، که زمانی بهشتِ برین بود ـ خیره شدند، مردها فریادشان به آسمان رفت و زن‌ها و بچه‌ها زدند زیر گریه. این واقعه در ازل رخ داده بود، همان روزگاری که «جادوگر بزرگ» ما را پدید آورده بود.

مردم دسته‌دسته به جنوب کوچ کردند و هر قبیله به نوعی زندگی خو گرفته بود، چندین سال به خوشی و سال‌های سال در بدبختی و فلاکت گذشت. پس از قرن‌ها، درست پیش از فرارسیدن زمستان، زمین‌لرزه‌ای پدید آمد و قلهٔ کوه‌ها آتش‌فشان کرد و دود و آتش بیرون زد. زمستان سررسید و سیل و توفان راه افتاد. مردم مجبور شدند خود را با پوست خز بپوشانند و توی غارها پناه بگیرند، زمستانی سرد و طولانی بود. همهٔ درخت‌ها خشکید، اما چون بهار فرارسید، از نو شروع کردند به سبزشدن. سرخپوست‌ها رنج بسیاری را متحمل شدند و آن قدر گرسنگی کشیدند تا این که «جادوگر بزرگ» دلش به حال آن‌ها سوخت. برای آن‌ها دانهٔ ذرت آورد تا بکارند، بوفالو را برای آن‌ها آورد تا از گوشش تغذیه کنند. از آن پس، دیگر سیل و توفان نبود و گرسنگی و قحطی از میان رفته بود.

مردم در جنوب به زندگی خود ادامه دادند و تولیدمثل کردند و زیاد شدند. دسته‌ها و قبیله‌های متعددی به وجود آمد که هرکدام زبان مخصوص خودش را داشت، چون سرخپوست‌ها بعد از دومین توفان، دیگر با هم متحد نشدند.

در میان اعقابِ شیَنی‌های اصیل، چند تن جادوگر بودند که از رموز غیبی سردرمی‌آوردند. آن‌ها نه فقط مردم بلکه حیوانات را هم افسون می‌کردند. حتی حیوانات وحشی را به قدری رام کرده بودند که دیگر هرکسی می‌توانست جلوش برود و دست بر سرش گذارد. این علم جادو هم از شیَنی‌های اصیل که از شمال

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

آمده بودند، برای ما مانده. امروز تنها کسی که از آن مراسم عتیق سردرمی‌آورد، **بوشی‌هد**[1] (کلّه بُته‌ای) نام دارد و شینی‌ها او را هم‌طراز «نگهدارندهٔ تیر شفابخش» و دستیارانش می‌دانند[2].

---

1. Bushy Head

۲. در این قصهٔ زیبا، سرگذشت شینی‌ها را در طول چندین قرن و یاد و خاطرهٔ آن‌ها را به عینه می‌بینیم. قصه به گونه‌ای نمادین می‌گوید که زمانی آن‌ها از شکارگاه‌های باستانی‌شان در شمال مرکزی امریکا در دههٔ ۱۶۰۰، احتمالاً به دست اهالی اوجیب‌وی (Ojibway) که هم‌پیمان‌های فرانسوی مسلح‌شان کرده بودند، به سمت جنوب رانده شدند. همچنین می‌بینیم که در طول سدهٔ هیجده یا نوزده، شینی‌ها به دو دستهٔ جدا از هم تقسیم شدند (که یکی از آن‌ها، سوتای (Sutai) هنوز مراسم آیینی خود را نگه داشته است.

دست‌یابی به ذرت و از دست دادن آن ممکن است نمادی از دست کشیدن آن‌ها از کشاورزی و روی آوردن به شکار بوفالو در نیمهٔ دوم سدهٔ هیجده باشد. قصه همچنین روایت‌گر آرزوی همیشگی شینی‌ها برای رسیدن به شمال سرسبز و خنک بوده، به ویژه پس از آن که از سوی سفیدپوستان مقتدر به سرزمینی خشک و بایر در جنوب، یعنی به آن سوی لیتل بیگ هورن (Little Big Horn) رانده شدند. از این واقعهٔ تأسف‌بار می‌توان فهمید که در دههٔ ۱۸۸۰دستهٔ دال نایف (Dull Knife) هم‌قبیله‌های مریض و گرسنهٔ خود را بر پشت حمل کردند و به مونتانای شمالی بردند و سرانجام، آن‌هایی که زنده ماندند، اجازه یافتند که در همان جا به حیات خود ادامه دهند.

pdf.tarikhema.org
mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

tarikhema.org

سپیده‌دمِ هوپی‌ها

[هوپی]

در زمان‌های بسیار دور، آن وقت‌ها که هیچ چیز نبود، فقط آب روی زمین بود. در مشرق، **هوروئینگ ووتی**[1]، یکی از الهه‌گان صخره‌ها و گل رس و مواد معدنی در اقیانوس می‌زیست. خانه‌ای زیرزمینی داشت، مثل کیوا[2]های امروزیِ اهالی هوپی. دو پوست روباه، یکی خاکستری و یکی زرد، به نردبانی که به خانه تکیه داده شده بود، وصل بود. در سمت مغرب هم **هوروئینگ ووتی** دیگری در خانه‌ای مشابه مسکن داشت و زنگوله‌ای از لاک‌ِ لاک‌پشت بر نردبانش آویزان بود.

آفتاب از همین اقیانوس طلوع و غروب می‌کرد و پیش از آن‌که در شرق ظاهر شود، پوستین خاکستری روباه را به تن می‌کرد و سپیده‌دمِ هوپی‌ها را به وجود می‌آورد که خیلی درخشان و سپید بود. پس از مدتی، جامهٔ خاکستری را درمی‌آورد و پوستین زرد را می‌پوشید و سپیده‌دمِ زردرنگ هوپی‌ها را پدید می‌آورد. بعد بلند می‌شد و از روزنهٔ شمالی کیوایی که هوروئینگ ووتی در آن

1. Huraing Wuhti

۲. Kiva: خانه یا اتاق زیرزمینی یا نیمه‌زیرزمینی که در میان سرخپوستان روستای پوئبلو و هوپی‌ها رایج است.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

می‌زیست، سرمی‌زد. وقتی از آسمان عبور می‌کرد و به غرب می‌رسید، با بستن زنگوله به نردبان، ورودش را به کیوای هورئینگ ووتیِ مغربی اعلام می‌کرد. بعد وارد کیوا می‌شد و از روزنهٔ شمالی آن می‌گذشت. و زیرآبی به سمت شرق رهسپار می‌شد.

دو الهه کاری کردند که آب‌ها به سمت شرق و غرب سرازیر شوند و به این ترتیب خشکی پدید آمد. «خورشید» که از خشکی می‌گذشت، متوجه شد که هیچ موجودِ ذیروحی روی زمین زندگی نمی‌کند. وقتی ماجرا را با الهه‌ها در میان گذاشت، الههٔ مغربی، همتای مشرقی خود را دعوت کرد تا در این‌باره مشورت کنند. هورو‌ئینگ ووتیِ مشرقی با رنگین‌کمان به سمت مغرب سفر کرد و دو الهه پس از رایزنیِ بسیار تصمیم گرفتند که پرندهٔ کوچکی خلق کنند. الههٔ مشرقی با گِل رس، گُنجشکی ساخت و آن را توی تکه پارچهٔ **موچاپو**[1] پیچید. دو الهه شروع کردند به آواز خواندن و کمی بعد، پرنده زنده شد و از توی پارچه درآمد. چون آفتاب همیشه از وسط زمین رد می‌شد، الهه‌ها فکر کردند که ممکن است مخلوقات شمال یا جنوب را ندیده باشد. پس گنجشک کوچک را پرواز دادند تا از دیارهای دیگر خبر بیاورد، ولی وقتی برگشت، گفت که هیچ نشانی از موجودات زنده نیست. (البته زنِ‌عنکبوت کوکانگ ووتی[2] توی کیوایی در جنوب غربی، کنار اقیانوس می‌زیست، ولی گنجشک او را ندیده بود.)

الههٔ مغربی بر آن شد که پرنده‌های گوناگونی را خلق کند، پس مجسمه‌های گلیِ آن‌ها را ساخت و توی پارچه پیچید. دوباره الهه‌ها نشستند و آواز خواندند و پرندگان زیر پارچه شروع کردند به جنبیدن. بعد آن‌ها را از زیر پارچه درآوردند و هر پرنده‌ای با آواز خاص خودش به سمتی پرواز کرد.

بعد الههٔ شرق انواع حیوانات را به همین طریق خلق کرد و به آن‌ها اصوات یا

---

1. möchápu 2. Spider Woman, Kóhang Wuhti

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

زبان‌های خاص خودشان را آموخت و پراکنده‌شان کرد تا هر گروه در جایی برای خود زندگی کند. اکنون دیگر نوبت خلق آدم فرارسیده بود. هوروئینگ ووتیِ شرق اول زن و مردی سفیدپوست از گل برآورد و روح حیات در آن‌ها دمید. بعد دو لوحه از جنس سخت ساخت (در روایات نیامده که لوحه سنگی بود یا گلی) و با تکه‌چوب چیزهایی روی آن لوحه‌ها نوشت، یکی را به دست مرد و یکی را به دست زن داد. زن و مرد نمی‌دانستند که مضمون لوحه‌ها چیست، پس الهه کف دست‌هایش را بر کف دست‌های زن و بعد بر کف دست‌های مرد مالید. فوراً معنی لوحه‌ها بر آن‌ها آشکار شد. بعد به آن‌ها زبان آموخت و آن‌ها را از کیوا به درآورد و با رنگین‌کمان به خانهٔ مشرقی خود رهسپار شد.

آن‌ها چهار روز تمام آن‌جا ماندند تا بالاخره الهه به آن‌ها گفت که بروند جایی برای زندگی خودشان انتخاب کنند و همان‌جا بمانند. آن‌ها مدتی به این‌جا و آن جا پاگذاشتند و بالاخره کشتزار خوبی گیر آوردند و خانه‌ای کوچک و ساده شبیه خانهٔ هوپی‌ها ساختند.

آن قدرها نگذشت که الههٔ مغربی به همتای شرقی‌اش گفت: «هنوز همه چیز تمام نشده.» بعد «زنْ‌عنکبوت» از کار آن‌ها سردرآورد و او هم زن و مردی را از گل‌رس ساخت، اما به آن‌ها زبان اسپانیایی آموخت و دو لانهٔ زیرزمینی ساخت و آن‌ها را در آن جا نزدیک خود اسکان داد.

«زنْ‌عقرب» به همین طریق به خلق آدم‌ها ادامه داد و به هر زوج زبان خاصی آموخت. ولی فراموش کرد که برای یک مرد، همسری خلق کند، به همین سبب است که امروز بعضی از مردها مجرد هستند. بعد هم متوجه شد که برای یک زن، شوهر اختیار نکرده است. رو کرد به زن و گفت: «یک جایی مرد مجردی هست، باید بروی و او را پیدا کنی اگر قبول کرد، با او زندگی کن. اگر قبول نکرد، هر دو مجبورید مجرد باشید. هر چه از دستت برمی‌آید، بکن.»

بالاخره زن و مرد همدیگر را پیدا کردند. زن گفت: «کجا زندگی کنیم؟» مرد جواب داد: «خوب، فرقی نمی‌کند، هر جا باشد.» رفت و خانه‌ای ساخت اما خیلی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

زود دعوایشان شد.

زن گفت: «می‌خواهم تنها باشم. من فقط می‌توانم برای خودم غذا بپزم.»

«بله، اما کی برایت غذا می‌آورد و توی مزرعه کار می‌کند. با هم باشیم خیلی بهتر است.» بعد با هم آشتی کردند، ولی این آشتی آن قدر طول نکشید باز شروع کردند به جنگ و دعوا و از هم جدا می‌شدند و باز با هم آشتی می‌کردند و دوباره جدا می‌شدند. اگر می‌توانستند با هم یک جوری کنار بیایند، آن روز اهالی هوپی این همه با هم جنگ و دعوا نداشتند. زوج‌های دیگر هم از آن‌ها دعوا کردن را یاد گرفتند و از این‌جا بود که خیلی از زن و شوهرها امروز با هم جنگ و دعوا دارند.

این بود سرگذشت آدم‌هایی که «زنْ‌عقرب» آفرید. حالا بشنوید از آدم‌هایی که الهه‌ها خلق کرده بودند. الههٔ مغربی تا از موضوع باخبر شد، رو کرد به الههٔ شرقی و گفت: «دیگر نمی‌خواهم این‌جا تنها زندگی کنم.» الههٔ مغربی گفت: «دوست دارم آدم‌های خوب دوْر و برم باشند.» پس آدم‌هایی را جفت‌جفت خلق کرد. این آدم‌ها هر وقت به آدم‌های «زنْ‌عقربی» برمی‌خوردند، جنگ و دعوا شروع می‌شد. در آن روزگار آدم‌ها زندگیِ چادرنشینی و قبیله‌ای داشتند و بیش‌تر از راه شکار زندگی می‌کردند. معمولاً خرگوش، بزکوهی یا گوزن گیرشان می‌آمد. تازه همین هم باعث دعوا و نزاع‌های زیادی می‌شد.

سرانجام، الههٔ مغربی رو کرد به مردم گفت: «همین‌جا بمانید؛ من دیگر می‌خواهم به وسط اقیانوس مغرب بروم. هر وقت چیزی خواستید، به من نیایش ببرید.» مردم همه غمگین شدند، ولی او آن‌ها را ترک کرد. الههٔ شرقی هم همین کار را کرد. از آن روز دیگر کسی کیواهای آن‌ها را ندید. هوپی‌ها هر وقت می‌خواستند چیزی از آن‌ها درخواست کنند، دست نیایش به درگاه‌شان دراز می‌کردند. هوپی‌ها به هنگام نیایش فکر می‌کنند که دو الهه در آن دور دست‌ها زندگی می‌کنند و اعتقاد دارند که هنوز به یادشان هستند[1].

---

۱. بر پایهٔ داستانی که اچ. ار. وُت (H. R. Voth) در ۱۹۰۵ گزارش کرده است.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بچه‌های خورشید

[قبیلهٔ اوسیج]

گروهی از اهالی قبیلهٔ اوسیج[1] آن سوی زمین، توی آسمان زندگی می‌کردند. آن‌ها می‌خواستند بفهمند که از کجا آمده‌اند، پس به طرف خورشید روانه شدند. خورشید به آن‌ها گفت که آن‌ها بچه‌هایش هستند. بعد سرگردانی‌شان بیش‌تر شد و به طرف ماه راه افتادند. ماه به آن‌ها گفت که او آن‌ها را زاییده و خورشید هم پدرشان است. گفت که آن‌ها باید از آسمان پایین بیایند و بقیهٔ عمر را روی زمین بگذرانند. آدم‌ها هم اطاعت کردند، اما دیدند که زمین همه جا پوشیده از آب است. حالا دیگر راه برگشت هم نبود و نمی‌توانستند دوباره به زادگاه آسمانی‌شان برگردند. زدند زیر گریه و آه و ناله‌شان به آسمان رفت، اما کسی صدای فریاد و گریه‌شان را نمی‌شنید. اول توی هوا معلق ماندند و به این در و آن در می‌زدند تا ایزدی را بیابند کمک‌شان کند، اما کسی را پیدا نکردند.

حیوانات همه با آن‌ها بودند و از میان آن همه حیوان، بزکوهی به همه اعتماد به نفس داد، زیرا از همه بهتر و باوقارتر بود. اهالی اوسیج دست به دامن او شدند تا

1. Osage، از سرخپوستان سیو زبان امریکای شمالی که قبلاً در ناحیهٔ بین رودهای میسوری و آرکانزاس می‌زیستند. م.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

راهی پیش پایشان بگذارد، بُز هم افتاد توی آب و فرورفت. بعد بادها را فراخواند. بادها از هر سو آمدند و آن قدر وزیدند که آب‌ها مِه شدند و به هوا رفتند.

اول فقط صخره‌ها نمایان شد. مردم دسته‌دسته از هر سو به نقاط کوهستانی شتافتند، صخره‌هایی که قابل کشت نبود. بعد باران گرفت و کم‌کم زمین نرم شد و خاک نرم پدید آمد. بُز تا این را دید از شادی در پوست خود نمی‌گنجید و آن قدر دوْرِ خود غلت زد که دیگر پشم‌هایش آویزان شد. پشم‌ها آن قدر رویید که لوبیا و ذرت و سیب‌زمینی و شلغمِ خودرو و بعد همهٔ علف‌ها و درختان را به وجود آورد[1].

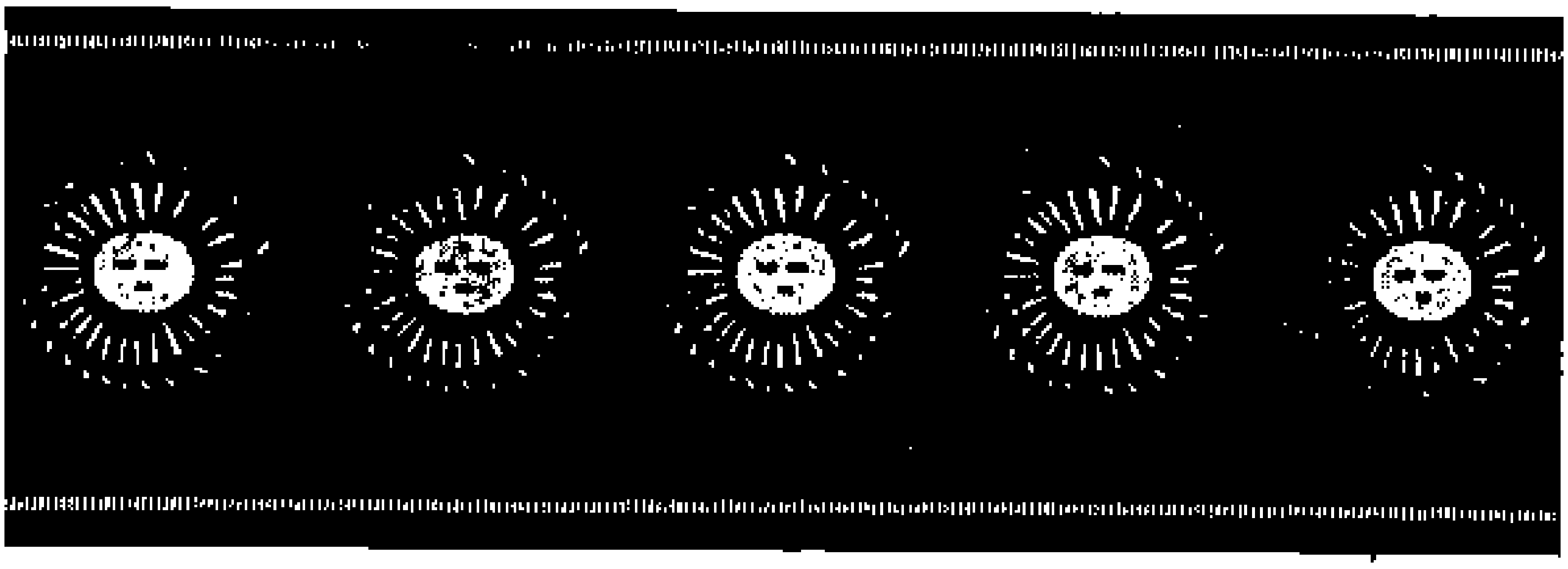

۱. برگرفته از آلیس فلچر (Alice Fletcher) و فرانسیس لافلچه (Francis Lafléche) که این اسطوره را در ۱۹۱۱ ضبط کردند.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نِدا، توفان و لاک‌پشت

[قبیلهٔ کادو[1]]

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

روزی روزگاری رئیس قبیله‌ای بود که همسرش چهار بچه غول زایید. همه وحشت کردند و انگشت به دهن ماندند. ریش‌سپیدهای قبیله گفتند: «این بچه‌های اُعجوبه بدبختیِ بزرگی به بار می‌آورند. بهتر است همین الان بگیریم آن‌ها را بکشیم تا همه از شرشان خلاص شوند.»

مادر گفت: «نه به هیچ‌وجه نباید آن‌ها را بکشیم. این بچه‌ها کم‌کم رنگ عوض می‌کنند.»

اما بچه‌غول‌ها رنگ و چهره‌شان عوض نشد که نشد. روزبه‌روز بزرگ‌تر می‌شدند و رشدشان سریع‌تر از بچه‌های عادی بود، کم‌کم غول از آب درآمدند. هر کدام چهار دست و چهار پا داشتند و به بچه‌های اهالی آزار می‌رساندند؛ چادرها را واژگون می‌کردند؛ پوستین‌های بوفالویی را پاره پاره می‌کردند و غذای مردم را می‌آلودند.

یکی از پیشگوها گفت: «پیش از آن که این اُعجوبه‌ها شما را به کام مرگ

---

1. Caddo

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بفرستند، بکشیدشان.»

اما مادرِ موجودات عجیب‌الخلقه درآمد و گفت: «هیچ وقت این کار را نمی‌کنند. آن‌ها یک روزی آدم‌های شایسته‌ای از آب درمی‌آیند.»

ولی آن‌ها هیچ وقت آدم‌های خوبی از آب درنیامدند. در عوض، شروع کردند به کشتن و خوردن مردم بیچاره. همه اهالی روستا به طرف‌شان هجوم آوردند تا آن‌ها را از خود برانند، اما دیگر خیلی دیر شده بود. غول‌ها آن قدر بزرگ و قوی شده بودند که دیگر امکان نداشت کسی بتواند آن‌ها را بکشد.

آن‌ها بزرگ‌تر و بزرگ‌تر شدند. روزی از روزها وسط اردوگاه رفتند و هر چهارتا پشت سر هم ایستادند، یکی رو به شرق، یکی رو به جنوب و یکی رو به غرب و یکی رو به شمال، در چهار جهت ایستادند و چنان رشد کردند که دیواری در چهار جهت به وجود آوردند.

بیش‌تر مردم نزدیکِ پاهای غول‌ها کمین کرده بودند، چون غول‌ها نمی‌توانستند خود را خم کنند و آن‌ها را بگیرند. اما بقیه که از جلوی‌شان پا به فرار گذاشته بودند، توی دست‌های دراز و عظیم‌شان گرفتار شدند و غول‌ها تک‌تک آن‌ها را کشتند و خوردند. غول‌ها حالا دیگر به قدری رشد کردند که به ابرها رسیدند و سر به آسمان ساییدند.

روزی پیشگوی قبیله ندایی شنید که می‌گفت یک شاخه نِی بگیرد و توی زمین بکارد. پیشگو هم همین کار را کرد. نِی رشد کرد و به سرعت قد کشید و چیزی نگذشت که به آسمان رسید. دوباره ندا در رسید که: «به زودی توفانی بزرگ به راه خواهد افتاد. به محض آن که به نشانهٔ بدشگونی برخوردی، تو و همسرت به اتفاق هم از توی این نِی توخالی بالا بروید. مثل لحظهٔ تولد، باید برهنه باشید و با خود از هر نوع حیوان جفتی خوب بردارید تا آن‌ها را نجات بدهید.»

مرد پرسید: «چه نشانه‌ای ظاهر می‌شود؟»

«وقتی همهٔ پرنده‌های دنیا، پرنده‌های جنگل‌ها و دریاها و بیابان‌ها و

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کوهستان‌های سر به فلک کشیده همه یکباره از شمال به سمت جنوب پرواز کردند و ابری از پرنده ظاهر شد، دیگر باید بفهمی که عمر دنیا به سر آمده.»

روزی مرد به آسمان چشم دوخته بود و انبوه پرندگان را دید که آسمان را سیاه کرده بودند و از شمال به سمت جنوب پرواز می‌کردند. ناگهان با همسرش توی نی خزیدند و جفت‌جفت حیواناتی را که می‌خواستند نجات دهند، با خود برده بودند. بعد هوا بارانی شد و توفان درگرفت. آن قدر بارید که کل سطح زمین را آب فراگرفت و آب به قدری بالا آمد که فقط نوک نی و سرِ غول‌ها دیده می‌شد.

مرد و همسرش از توی نی دوباره ندایی شنیدند که می‌گفت: «حالا لاک‌پشت را برایتان می‌فرستم تا غول‌ها را نابود کند.»

غول‌ها نگاهی به یکدیگر انداختند و گفتند: «پاهای‌مان دیگر سست شده، دیگر خسته شدیم و طاقت ایستادن نداریم.»

توفان همچنان شدت می‌گرفت و امواجِ هیولایی دوْرشان می‌پیچید و آن‌ها را از جا می‌کَند. لاک‌پشتِ بزرگ شروع کرد زیر پاهای غول‌ها را خالی کردن. آن قدر زیر پای‌شان را خالی کرد که دیگر طاقت ایستادن نداشتند و توی آب‌ها افتادند یکی به سمت شمال، یکی رو به شرق، یکی به جانب جنوب و یکی به طرف غرب. به این ترتیب، جهاتِ چهارگانه پدید آمد.

پس از غرق شدنِ غول‌ها آب‌ها فرو نشستند و اول نوک کوه‌ها ظاهر شد، آب‌ها کنار رفت و سطح زمین پیدا شد. بعد بادهای سخت وزیدن گرفت و همه جا را خشک کرد. مرد به ته نیِ توخالی فرود آمد و از حفره انتهاییِ نی نگاهی به بیرون انداخت. دستش را بیرون آورد و زمین را لمس کرد. رو به همسرش کرد و گفت: «برویم بیرون، مثل این که دیگر همه جا خشک شده.»

او و همسرش بیرون خزیدند و حیواناتِ برگزیده هم دنبال‌شان راه افتادند و همه از توی نی بیرون آمدند. نی هم درهم شکست و ناپدید شد. اما آن‌ها وقتی پا

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

روی زمین گذاشتند، دیدند همه جا خشک شده و روییدنی در کار نیست.

زن گفت: «عزیزم، این‌جا که چیزی نیست و ما هم چیزی نداریم و لخت و عوریم پس چه طور زندگی کنیم؟»

مرد گفت: «برو بگیر بخواب.» بعد هر دو دراز کشیدند و خوابیدند. وقتی بیدار شدند، سپیده سر زده بود و همه نوع گیاه سبز شد و همه جا سبز و خرم شد.

شب دوم، چون به خواب رفتند، درختان و بوته‌ها روییدند. حالا دیگر هیزم برای آتش کردن و همه نوع چوب برای ساختن تیروکمان دراختیار داشتند.

شب سوم، علف همه جا سبز شد و حیوانات هم دسته دسته به چرا مشغول شدند.

مرد و همسرش چهارمین شب را هم گرفتند خوابیدند و چون بیدار شدند، خود را توی کَپرِ علفی یافتند. تا از کَپر بیرون آمدند، به ساقهٔ ذرت برخوردند. بعد ندا در رسید: «این خوراک مقدسِ شما است.» ندا به زن گفت که چگونه آن را بکارد و ذرت دِرو کند: «حالا دیگر همهٔ نیازهایتان برطرف شده و همه چیز دارید. پس زندگی را آغاز کنید. اکنون باید بچه‌دار شوید و نسل جدیدی را به وجود آورید. تو ای زن، اگر روزی دیدی که ذرت کاشتی، چیز دیگری درو کردی، بدان که آن روز دنیا به آخر رسیده است.»

بعد از آن، دیگر هرگز ندایی به گوش‌شان نرسید[۱].

---

۱. بازنویسی از روی منابع گوناگون.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

قصهٔ برادربزرگ

[پی‌ما]

شما مردم روزی آرزو داشتید «برادربزرگ» را گیر بیاورید و بکشیدش. پس پیش «کرکس» رفتید. «کرکس» هم زمینِ بسیار کوچکی ساخت و کوه‌ها و رودخانه‌ها را در آن به وجود آورد. درخت کاشت و ظرف چهار روز به مقصودش رسید. بعد از نردبان‌های پُرپیچ‌وخم خانه بالا رفت و به پرواز درآمد تا به «برادربزرگ» برخورد و دید که شعله‌های آبی از سینهٔ برادر زبانه می‌کشد و فهمید که زخم به او اثر نمی‌کند. «برادربزرگ» به نوبهٔ خود فهمید که این زمین و کوه و دشت کارِ کی است و درصددِ کشتنِ او برآمد.

«برادربزرگ» تا به هوش آمد، روی دست و پا بلند شد و طاقت از دست داده، به این جا و آن‌جا سَرَک می‌کشید، به دوْر و وَرِ خودش نگاهی کرد و اول به نظرش همه جا خشک و بایر رسید. ولی وقتی به خود آمد، دنیای عجیب و غریبی را دید که «کرکس» به وجود آورده بود.

نگاهی به دوْر و برش انداخت و رودخانه‌ای را سمت غرب دید که کناره‌هایش بُته‌های نیزه‌مانند و نوک‌تیز روییده بود. چهار چوبدستیِ سحرآمیز از این بته‌ها چید و در دست گرفت و در آن‌ها دود دمید، تا قدرتِ سحرآمیز از میان

pdf.tarikhema.org

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

tarikhema.org

انگشتانش نمایان گشت. بسیار شادمان شد و لبخندی خوش بر لب‌هایش نشست.

با هر یک از چوبدست‌ها جُبهٔ پوست گوزنی و جادویی‌اش را مالش داد و بعد چوبدست‌ها را توی جبه گذاشت و بست. حالا دیگر نیرویش را کامل به دست آورده بود و به راه افتاد. همهٔ جادوگرهای فانی، پیشگوها و جنگجوها و پیشه‌ورها و زن‌های فال‌بین را کشت و حتی خانهٔ خودش را هم با خاک یکسان کرد. بعد زیرزمین خزید و از سمت مشرق دوباره ظاهر شد و از آن جایی که آمده بود، ردِ پایی از خود به جا گذاشت. آب از دامنهٔ کوه‌ها کم‌کم فرو می‌نشست و او با روح تازه و شادابش بیرون آمد و همهٔ آب‌ها را دراختیار گرفت، حتی آبگیرهایی که از گیاهان آبزی بود. دست فرو برد و گذرگاه‌های زیرآبی ساخت. بعد دست برد و درختان بزرگ راگرفت و راه‌های پرپیچ‌وخم زیرزمینی ساخت.

بعد رفت به آن جایی که «عقاب» راکشته بود، نشست و مثل یک شَبَح به اطراف خود خیره شد. از توی تاریکی ندا دررسید: «این‌جا چه می‌کنی؟» با اندوه جواب داد که به رغم آن همه محبتی که او به مردم کرده، همه از او متنفرند. به سمت مشرق به راه افتاد، چون به محل طلوع خورشید رسید، نفسی کشید و قدرتش را چهاربرابر کرد. با نفس داغ خود بر مردم دمید که مثل سنگ آن‌ها را در جا میخکوب کرد. همراه خورشید به سفرش ادامه داد و راه جنوب را در پیش گرفت و به رشته‌ای از مهره و پَر درشت و ریز و گُل برخورد. رشته راکشید و مُهره‌ها و اشیاء دیگر روی زمین افتادند و جادوگرها برخاستند. بعد همین کار را در شمال کرد.

«برادربزرگ» در سفرش همراه خورشید، به «درخت سخنگو» رسید. درخت گفت: «چرا مثل شبح راه می‌روی؟» جواب داد: «نمی‌دانم با این همه محبتی که به این آدم‌ها کرده‌ام، باز همه از من تنفر دارند.» درخت یکی از شاخه‌های میانی‌اش را ترک داد و شکافی در آن به وجود آورد و گرز جنگی ساخت و آن را به دست او داد. بعد شاخه‌ای را از سمت جنوبی شکاند و با آن یک دسته از شاخه‌های

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

مخصوص اجرای مراسم آیینی درست کرد و او به دست گرفت. او رد پایی را دید که به جنوب ختم می‌شد، رد پای دیگری دید که به شمال منتهی می‌شد و مرزی از صدف، پرهای درشت و ریز و گُل را در برمی‌گرفت که او همهٔ آن‌ها را درهم ریخت.

وقتی به نوشگاهِ آفتاب رسید، زانو زد و چشمش به یک سنگ کبود افتاد. چوبدست‌هایی را که از بُته‌ها فراهم آورده بود، همان‌جا رها کرد و دانست که قدرت جادویی دشمنان چیست، اما شاخه‌های درخت سخنگو را در دست نگه داشت. در سمت جنوب، گردن‌آویزها، گوشواره‌ها، پرهای ریز و درشت و گُل‌هایی بود که همه را درهم ریخت و بر زمین انداخت. در سمت شمال هم همین کار را کرد. تا این اشیا بر زمین افتادند، جادوگرها دوباره برخاستند. وقتی به مغرب رسید، پیش از آن که به خانهٔ «درمانگرِ زمین[1]» برسد، چهار بار پایش لغزید.

ایزد پرسید: «چرا مثل شبح به نظر می‌آیی؟»

جواب داد: «با این همه محبتی که به آدم‌ها کرده‌ام، آن‌ها چشم دیدنم را ندارند.» پس به فرمان ایزد «درمانگر زمین» باد غرب او را برگرفت و به سمت شرق برد، آن‌گاه دوباره او را بازگرداند و ضربه‌ای به پشتش زد و او را نقش زمین کرد. باد جنوب او را به سمت شمال برد و باد مشرق هم او را به سمت غرب برد؛ باد ناحیهٔ سمت‌الرأس او را گرفت و به آسمان برد؛ همهٔ بادها او را دوباره سرجایش برگرداندند. «درمانگر زمین» از جبهٔ توتون دو نوع ریشهٔ گیاهی درآورد و دود کرد و به سینهٔ «برادربزرگ» دمید، در جا برگ‌های سبز رویید و او به هوش آمد. «درمانگرِ زمین» محوطه را صاف کرد تا شورایی برپا کند و «برادربزرگ» را مثل بچه در دست گرفت و در خانه‌اش گذاشت.

آن‌گاه «موش‌خرمای خاکستری» را به زمین فرستاد تا به مشرق برود، کنار

---

1. Earth Doctor

pdf.tarikhema.org
mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

tarikhema.org

آب‌های سفید، آن‌جا که دُم عقاب قرار داشت. او رفت و کنار آب سیاه، محل پَرِ کلاغ رسید. کنار آب آبی، محل پرندهٔ آبی رسید. رفت و به آب زرد، محل پرِ بازِ شکاری رسید. به انبوهی از آدم‌ها رسید و ترسید که مبادا مغلوب آن‌ها شود. اما شروع کرد به جویدن قدرت جادویی سرکردهٔ آن‌ها و آن را سست کرد. بعد به محل اجتماع زیرزمینی بازگشت، آن‌جا که قدرت جادوگری‌اش را می‌شناختند و «برادربزرگ» او را روی حصیری گذاشت.

اکنون دیگر مردم آماده بودند تا هر چه که «برادربزرگ» اراده می‌کرد، انجام دهند و مانند حیوانات وحشی و درنده‌خو یا مثل پرندگان شکاری به زیرزمین ریختند و روی مردم افتادند و به راحتی بر آن‌ها فاتح شدند. فاتحان همهٔ اموال آن‌ها را درهم ریختند.

ببینید این قدرت جادویی من تا چه اندازه است و قدرت شما چه قدر است[1].

۱. بر اساس گزارشی که فرانک راسل (Frank Russel) در ۱۹۰۸ دربارهٔ قبیلهٔ پیما (Pima) به دست داده است. این قصهٔ زیبا و شگفت‌انگیز دربارهٔ آفرینش متضمن خصایص خشونت‌بار چندین حکایت به هم پیوسته در باب زندگی قهرمان فرهنگ قبیلهٔ بزرگ پیما، «برادربزرگ» است که هدفش نظام بخشیدن به آشفتگیِ ازلی است. «برادربزرگ» تعیین کنندهٔ ویژگی‌های آن منطقه است و عناصر فرهنگیِ پیما را پدید می‌آورد و با نمایندگان توحش و شرارت نبرد می‌کند و بر آن‌ها غالب می‌شود یا در عوض، خودش کشته می‌شود و عروج می‌کند تا زمانی دیگر زنده گردد. اهالی پی‌ما چنین داستان‌هایی را نه در قالب قصه‌هایی کامل، بلکه به صورت حکایاتی پی‌درپی، بیان می‌کنند، که در اثنای آن حادثه‌ای در پی حادثهٔ دیگر رخ می‌دهد و مسیری روایی دارد که آغاز و پایانش معلوم نیست.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

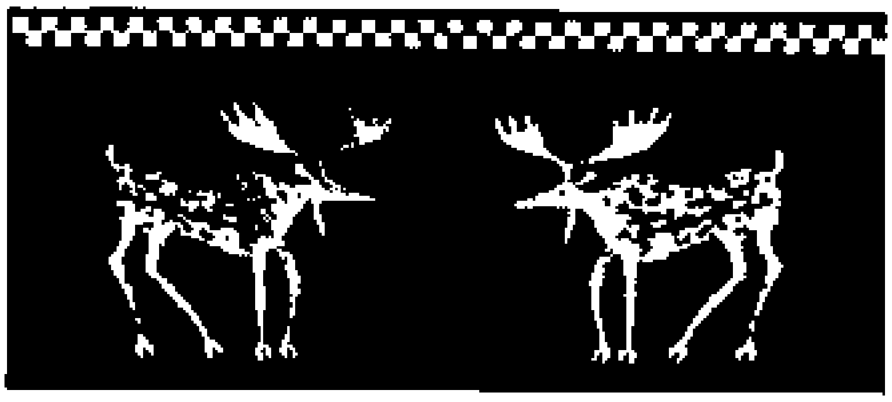

بخش سوم

چشمان روح بزرگ

حکایاتی
دربارهٔ
خورشید، ماه و ستارگان

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

در اساطیر سرخپوستی، همان طوری که درخت، حوضچه، ابر و صخره موجوداتی زنده پنداشته می‌شوند، خورشید و ماه و ستارگان نیز در آسمان به گونه‌ای زنده با احساسات و عواطف و خواسته‌های انسانی تصویر می‌گردند. خورشید، پدرِ روشنی است که همهٔ موجوداتِ روی زمین را پدید می‌آورد و روشن‌کنندهٔ تاریکیِ ازلی، زندگی‌بخشنده و نابودگر است. در این اسطوره‌ها خورشید معمولاً مذکر است، هر چند در نزد اهالی جوچی[1]، چروکی و اسکیمو (که ماه را مذکر می‌پندارند) مونث است. در قصه‌های بسیاری از قبایل آمده است که آفتاب عاشق زنانِ فانی می‌شود و گاه با آنان پیوند زناشویی می‌بندد و از آن‌ها صاحب بچه می‌شود.

این تشت خونین و درخشان، عامل نهاییِ باروری درکیهان است و معمولاً در قالب مذکر جلوه‌گر می‌شود، هر چند لزوماً مهم‌ترین ایزد مذهب سرخپوستان نیست. ایزدان یا پدیده‌های طبیعی و ارواحِ مهمِ دیگری هستند که دارای قدرت‌های گوناگون‌اند. قصه‌ها تصویرگرِ مردان و زنانِ میرایی هستند که به صورت ستارگان سپیده‌دم و شامگاه یا حتی به صورت ماه درمی‌آیند و یاور عشاق و زوج‌ها می‌شوند. در اعصار تاریخی، تنها نمونهٔ قربانی انسان در میان قبایل پلینز[2] در قبیلهٔ

1. Juchi
2. Plains

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

اسکیدی ـ پاونی[1] دیده شد که سالی یک بار دختری را که به اسارت ستارهٔ صبحگاهی درآمده، قربانی می‌کردند. نگاهبانْ بانوی رویش را ـ که نمایندهٔ ستارهٔ شامگاهی بود ـ به رنگ سرخ و سیاه (نماد روز و شب) درآورده، طی آیینی خاص با تیروکمان به جانش می‌افتادند تا وی را همدمِ شویِ آسمانی‌اش سازند. اهالی بسیار قدیمی قبیلهٔ **سیو** هنوز از نیاکانی تعریف می‌کنند که در ۱۸۹۰، ضمن شرکت در رقص شبح[2] چنان مدهوش و مجذوب گشتند که در عالم ناهوشیاری به ستارهٔ سحرگاهی یا شامگاهی رهسپار شدند و چون بیدار شدند، پاره گوشت ستاره یا ماه در دستان مشت کردهٔشان دیده می‌شد.

اسطورهٔ آفرینش بِلاکولا[3] دربارهٔ چگونگی نگهبانیِ «خرس آسمانیِ» درنده‌خو از جایگاه طلوع خورشید است. در جایگاه غروب آفتاب، ستونی عظیم جلوی آسمان را سد می‌کند. گذرگاه خورشید مثل پُلی بود به پهنای مسافت میان زمستان (مکانی که خورشید می‌نشیند) و جایگاه تابستان (مکانی که خورشید فرامی‌ایستد). سه بردهٔ رقصنده در این گذرگاه همراه اویند و هر وقت مشعل از دستش فروافتد، آفتاب‌گرفتگی پیش می‌آید و زمین را در تاریکی فرو می‌برد.

اسطوره‌های سرخپوستی، مانند اساطیر فرهنگ‌های دیگر، همان معماهای اساسی در مرکز جهان انسانی و بعضی درونمایه‌های ابتدایی را دارند که ما در غرب، اغلب آن را با پیش‌نمونه‌های[4] یونانی مربوط می‌دانیم، هر چند تحول آن‌ها در این قاره به تمامی از گونه‌ای دیگر است. بنابراین، یک اسطورهٔ سواحل شمال غربی [امریکا] بسیار شبیه داستان هلیوس ـ فائتون[5] در اساطیر یونان باستان است. چنین می‌پندارند که زنی در پرتو خورشید می‌نشیند و فرزندش در عرض یک سال بالغ می‌شود. او تیرهایی به آسمان پرتاب می‌کند و از نردبانی که آنان برای ملاقات با پدر فراهم کرده‌اند، بالا می‌رود. بعد از به ستوه آوردنِ پدر، سرانجام اجازه می‌یابد که

---

1. Skidi - Pawnee
2. ghost dance
3. Bella Coola
4. Prototypes
5. Helios - Phaeton

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

قرص مشتعل را در دست گیرد و در گذرگاه مخصوص به حرکت درآورد. اما در زیر این بار سنگین کمرش خم می‌شود و به زمین خیلی نزدیک می‌شود. اقیانوس‌ها به جوش می‌آیند، جنگل‌ها آتش می‌گیرند و همه چیز روی زمین مشتعل می‌گردد. پدر بی‌درنگ می‌آید و بار از دست پسر می‌رُباید و فرزند گستاخش را به سمور تبدیل می‌کند.

دیگر مضامین دربارهٔ دزدی‌های پرومته‌وار و سفر اُرفئوس‌گونه به جهان زیرین است که در این راستا تلاش می‌کنند که با قطعیتِ مرگ به مبارزه برخیزند. در قصه‌های یک قبیلهٔ چروکی آمده که آنان به یاری خورشیدِ زنِ گریان می‌شتابند تا دختر مُرده‌اش را دوباره بازیابد.

در این داستان‌ها، خورشید را به صورت یک شیئی کوچک تصویر می‌کنند که یک شعبده‌باز یا یک حیوان آن را از آن سوی جهان می‌رباید تا نور را برای قبیله‌ای که در ظلمت می‌زید، به ارمغان آورد.

مردمی که به طبیعت بسیار نزدیکند، چه شکارگر باشند، چه کشاورز، شاهدانِ مجذوب ستارگان و سیارات‌اند. چون بخواهند زمانِ درستِ کشت و درو را دریابند، به ستارگان می‌نگرند و از آن‌ها مدد می‌جویند، یا اگر بخواهند بفهمند که در چه زمان و در کجا باید پیِ شکار رفت، باز از ستاره‌ها یاری می‌طلبند. سازندگان خاکریزهای ماقبل تاریخی کاهوکیا[1]، در شرق میسوری امروز، رصدخانه‌های نجومی خاص خود داشتند که با حلقه‌ای از تیرک‌ها برافراشته بود. در ویرانه‌های ماقبل تاریخی چاکوکنیون[2] واقع در نیومکزیکو، کیوا (اتاق بزرگ و مدور و نیمه زیرزمینی ویژهٔ مراسم آیینی) به گونه‌ای ساخته شده بود که در روز انقلاب صیفی (تحویل سال در تابستان) ـ و تنها در همین روز ـ پرتوی از نور دیوارهٔ سنگی آن را روشن می‌کرد.

---

1. Kahokia 2. Chaco Canyon

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

از نگارهٔ مارپیچی‌شکل خورشید که بر تخته‌سنگی در جنوب غربی ایالات متحده، به سمت فلات تونکاشیلا[1] کنده شده، می‌توان تصویر «پدربزرگ» را دید که پرتو خورشیدی‌اش «الهه مادر» را باردار کرده است. این الهه مادر، ایزدان و انسان‌ها و حیوانات را می‌زاید و بدین‌گونه خورشید در اساطیر سرخپوستی نقش مهمی را ایفا می‌کند. خورشید شاکووروی پاونی‌ها[2]ست که تندرستی و قدرت برای جنگجویان به ارمغان می‌آورد. او پایاتموی کری‌ها[3]ست که فصل‌ها را تنظیم می‌کند و زمان کشت و درو را مشخص می‌نماید. او آتاک ساک[4] اهالی شمال است که نماد شادی است و ملبس به جامه‌هایی از تارهای درخشنده است و بدنش حتی در هنگام مرگ هم می‌درخشد. خورشید تانِ اهالی توا[5] است که چهره‌اش با شعاعی از پَر محاط شده است. او تجسم درخشان و درهم شکنندهٔ واکان تانکای سیویی‌ها، یا «روح بزرگ» است که در همه چیز هست و از آنِ همه چیز.

1. Plains Tunkashila
2. Shakuru of the Pawnees
3. Paiyatemu of Keres
4. Ataksak
5. Ta'hn of the Tewa

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

پیدایشِ خورشید*

[بریول سیو]

این قصه هرگز گفته نشده و آن را در هیچ کتاب یا رایانه‌ای هم نمی‌توان یافت، بلکه فقط در یک کشف و شهود به صورت رؤیایی بر من ظاهر شد. البته قدمت قصه همزمان با آغاز حیات است، ولی آن چه من در رؤیاهایم دیده‌ام، دریافت‌های تازه‌ای دارد و به آن‌چه که پدربزرگ‌ها برایم تعریف کرده‌اند، اضافه شده است؛ چیزهایی به یاد می‌آیند و چیزهایی فراموش می‌شوند و چیزهایی از نو در خاطر آدمی نقش می‌بندد. این حکایت از «جهانِ اذهان» برآمده است.

برخی می‌گویند ما از تبار نخستین زن مردِ روی زمینیم، اما در اسطورهٔ آفرینشِ ما، نخستین زن و مردی در کار نیست. بعضی می‌گویند که ما از گناهِ نخستین زاده شده‌ایم، اما این از تصورات سفیدپوستانِ بیگانه است. در اذهانِ خدایان ما یا مخلوقات‌شان، هیچ وقت مفهوم گناه خطور نکرده است.

---

* روایت اهالی بریول سیو (Brule Sioux). اسطوره‌های سرخپوستی به صورت نقش برجسته‌ها صامت و گنگ نیست، بلکه هنوز در شب‌های زمستانی در میان قبایل روایت می‌شود و به همان اندازه که قصه‌های کهن می‌میرند، افسانه‌های جدیدی پدید می‌آیند که زادهٔ رؤیاها یا تصورات یکی از جادوگران و درمانگران قبیله است. افسانه‌ای که روایت می‌شود یکی از موارد نادری است که اولین‌بار به زبان لئونارد کراو داگ (Leonard Crow Dog) در ۱۹۸۱ روایت شده است.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

دنیا هفت میلیون قرن[1] پیش به وجود آمد و آن موقع از حلقه‌های بی‌شمار و اسکلت‌هایی بدون عنصر تشکیل شده بود. کل زمین هنوز شکل نگرفته بود. همه چیز دایره‌هایی در دوایر و دوایر بود. دنیایی که امروز ما در آن به سر می‌بریم، یعنی زمین، از شانزده حلقهٔ مقدس ساخته شده بود. زمین و خاک در کار نبود، بلکه سیارات و ستارگان بودند و مافوق همه خورشید بزرگ بود. او ناظر همهٔ افلاک بود. تنها او قادر بود با دیگران رابطه داشته باشد و می‌توانست با سیاره‌ها و افلاک و ستارگان و مدارها سخن بگوید.

خورشید هفت سایه داشت و درون همین هفت سایه خود را آفرید. هفتمین سایه مهم‌ترین‌شان بود. خورشید نگاهی به آن انداخت و دید که شکلش از گونه‌ای دیگر است. این سایه آفرینندهٔ سرزمین سرخپوستان بود.

بعد خورشید بزرگ همهٔ افلاک و سیاره‌ها و ستارگان را فراخواند و گفت: «بیایید درون شانزده حلقه به گردش درآیید!» همه به جایگاهی آمدند که خورشید نشان داده بود و دربارهٔ طرح زمین به گفت‌وگو نشستند. خورشید به آن‌ها اجازهٔ خروج نمی‌داد، مگر کارهای محوله‌شان را انجام داده باشند. بعد خورشید، آن قرص سوزان، زمین را فراخواند. سیارهٔ زمین رو به خورشید کرد: «به ما شیوهٔ کیهانی را بیاموز!»

پس، افلاک و سیارات با هم به گفت‌وگو نشستند. آن‌ها با یکدیگر گرم گرفته بودند و این اولین جشن پیوند و یگانگی افلاک، یا جشن **الون وانپی**[2] کیهان بود.

مشرق، که یکی از مدارهای افلاک بود، از خورشید پرسید: «چرا ما را به این جا فراخوانده‌ای؟ برای چه مرا هم به این‌جا خوانده‌ای؟»

«شما را دعوت کردم به این‌جا، چون باید در این آفرینش سهیم باشید. شما

---

۱. con، قرن ازلی و فرضی است. در واقع بر دوره‌های چندگانهٔ زمین‌شناسی که بسیار قدیمی است، دلالت دارد.

2. alon wanpi

pdf.tarikhema.org
mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

tarikhema.org

باید در این شانزده حلقه بدمید، با **تاکوس‌کانس‌کان**[1]، یا با قدرت محرک خود، باید در آن‌ها بدمید، قدرت شتابنده‌ای که بخشی از **واکان ویچوهان**[2] است، همان کار مقدسی که باید انجام بدهیم.»

مداری که جنوب خوانده می‌شد، به خورشید گفت: «برای چه دعوتم کرده‌ای؟ من با سیارات و مدارهای خودم آمده‌ام تا ببینم چه باید بکنیم.» و به این طریق، همهٔ مدارها و افلاک با هم سخن گفتند.

بعد مدار غرب به حرف آمد: «ای خورشید سوزان، چرا همهٔ افلاک و سیارات را بدین جا دعوت کرده‌ای؟ هدفت چیست؟»

«من شما را به شیوه‌ای مقدس و برای هدفی مقدس بدین جا فراخوانده‌ام تا مرا در ساختنِ زمین کمک کنید، این زمین و این خاک. باید در این شانزده حلقه بدمید.»

مدار شمالی گفت: «آن چیست که زمینش می‌خوانی و خاک چیست؟ من باید با آن چه کنم؟»

خورشید پاسخ داد: «تو رطوبتِ زنده‌ای؛ تو جَوّی؛ تو ناحیهٔ شمالی! تو باید محافظ زمین باشی و فصول را جاودانه به گردش درآوری.»

مدار شمال فریاد زد: «ها، ها!» واین پژواکِ پژواک‌های سراسر گیتی بود و در حلقه‌ها و مدارها منعکس شد.

بدین گونه، چهار جهت مقدس، نَفَسِ زندگی‌بخش خود را در زمین دمیدند. شانزده حلقه هنوز حلقه‌های استخوانی، اما فاقد عنصر بودند و شما می‌توانستید همه چیز را از میان آن‌ها ببینید و از میان‌شان راه بروید یا درمیان‌شان شناور شوید.

خورشید از نو همهٔ نیروها و سیارات را به اجتماع گرد زمین دعوت کرد.

---

1. Takuskanskan 2. Wakan Wichohan

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

فرمان داد در آن بدمند و این آغازِ حیاتِ سرخپوستان بود. همهٔ قوای کیهانی به مرکز آفرینش زمین دخیل بودند، اما ناگهان گردبادی از سوی قوایی نامعلوم به مرکز گیتی وارد شد. نامش «ناشناخته[1]» بود. او هم در شانزده حلقه دمید. همهٔ نیروها آتش و عناصر دیگر را در خاک دمیدند و چون کارشان تمام شد، یک‌ونیم‌میلیون قرن از آفرینش می‌گذشت.

خورشید نگاهکی به زمین انداخت و همه جا را زیبا و نورانی دید. نگاره‌های هنریِ کیهان را به چشم دید، همچنین هنر آفرینش سیارات و نقش‌های روی زمین را. پس دست برد و گنج‌های همهٔ افلاک راگرفت و بر این جهانِ نوآفریده پاشید، طوری که هیچ کدام هدر نرفت.

اما زمین برهنه و خالی بود، مثل یک کلهٔ کچل، هنوز حیات روی آن به وجود نیامده بود؛ یک پارچه سنگ بود، سنگ درخشان که از دور مثل بلور می‌درخشید.

«قدرت بزرگ ناشناخته»، «قدرت پدربزرگ» این «ایزد ناشناخته» بخشی از خورشید بود و خورشید بخشی از او. «ایزدِ ناشناخته» نایده دیده می‌شد و چندین شکل داشت. گفت: «آه، اکنون همه چیز به پایان رسیده است. این است **راه بزرگ** و سخن **روح بزرگ**.» و رو کرد به زمین و گفت: «این اورنگِ من خواهد بود، آرامش‌گاهِ من!» او در زمین بذر حیات کاشت، گیاهی که طی نیم‌میلیون قرن دوران آفرینش، هستی داشت.

«ایزد ناشناخته» ابتدا درختان را کاشت، نوعی گیاه که تغییر نمی‌پذیرد، همیشه سبز است، یعنی کاج و سروِ کوهی[2] که جلوهٔ سرسبز کیهان‌اند و ما هنوز در مراسم

---

1. Unknowingly

۲. cedar، این واژه را معمولاً به «سدر» ترجمه می‌کنند و بهتر است آن را به «سرو کوهی» برگردانند. چون سدر در فارسی دقیقاً برابر درخت کُنار است که از کوبیدهٔ برگ آن در استحمام و شست‌وشو استفاده می‌کنند، در حالی که منظور از cedar درختی نیست که برگش خاصیت شست‌وشو دارد، بلکه دارای صمغی است که بوی خوشی می‌پراکند و برابر سدر لبنانی است. م.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

آیینی خود از صمغ آن به عنوان مادهٔ خورشید استفاده می‌کنیم. پیش او، کاشتِ چنین درختی در یک چشم بر هم زدن انجام می‌گیرد، اما یک‌ونیم‌میلیون قرن از دورهٔ آفرینش را در برمی‌گیرد. در آن زمان، هنوز خورشید به حرکت درنیامده بود، طلوع و غروبی نداشت و همچنان در یک جا ایستاده بود. خورشید به زمینِ سرسبز نگاهی انداخت و گفت: «زیباست! از این جهت خشنودم.» آن‌گاه چهار فصل را به وجود آورد تا مدارِ شمال نگاهبان آن باشد و چون تمام شد، نیم‌میلیون قرن دیگر گذشته است. و پرنده‌ای هنوز آفریده نشده بود، و تنها سبزه بود و گیاه.

درختان با هم سخن می‌گفتند، هر روز و هر لحظه مشغول گفت‌وگو بودند و هنوز هم با زبانی ناآشنا، که برای انسان قابل درک نیست، حرف می‌زنند. نوزاد تا چشم به جهان باز می‌کند، گریه می‌کند. چون او هم با زبانی ناشناخته حرف می‌زند، مثل زبان درختان، زبان کیهان و زبانِ بقا. هر چند نوزاد بعداً این زبان را فراموش می‌کند، اما در بدو تولد می‌داند که ما برای حفظ این دنیا مجبوریم بقا داشته باشیم و در پی اطاعت از تعالیم اصیل، شیوهٔ مقدسی را در زندگی به کار بندیم.

وقتی سه میلیون قرن از دورهٔ آفرینش گذشت، خورشید بزرگ از مدارش نگاهی به زمین افکند و چنین اندیشید: «بی‌نظیر است. همه چیز حولِ **راه بزرگ** می‌گردد. نگاهبانان، یعنی چهار جهتِ مقدس، مشخص شده‌اند و طبق وظیفه‌ای که به آن‌ها محول شده، خوب عمل می‌کنند.» چشمش به درختی افتاد و متوجه شد که شاخهٔ بزرگی از آن شکسته است. گفت: «تُن، تُن، تن‌پی[1]، ای هستی‌بخش، هنگام آفریدنِ انسان فرارسیده است که باید زوج زوج آفریده شوند.»

ما را سرخپوست نخوانید؛ ما «قومِ زایش[2]»ایم، این است آن‌چه هستیم. خورشید اندیشید: «همه چیز زیباست و «زایش» هست، اما کسی باید نگاهبان

1. Ton, Ton, Tonpi 2. Birth People

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سرزمینِ زایش باشد. قدرت‌های چهارگانه یا جهات چهارگانه قبلاً از این سیاره محافظت می‌کردند، اما من به نگاهبان مخصوصی نیاز دارم که از این نیمکره‌ای که سرخپوستان را روی آن می‌گذارم، محافظت کند.» در آن زمان، او تصوری از مادرزمین نداشت، بلکه زمین را مثل سیاره‌ای در کهکشان یا «گویِ نقشه کشی[1]» می‌پنداشت. چون مادر هنوز پا به هستی نگذاشته بود، و انسان، اعم از مرد یا زن آفریده نشده بود؛ فقط رنگ‌های جهاتِ چهارگانه و گیاهان، و هوشمندی قدرت‌ها و هوشمندی تونکاشیلا وجود داشت.

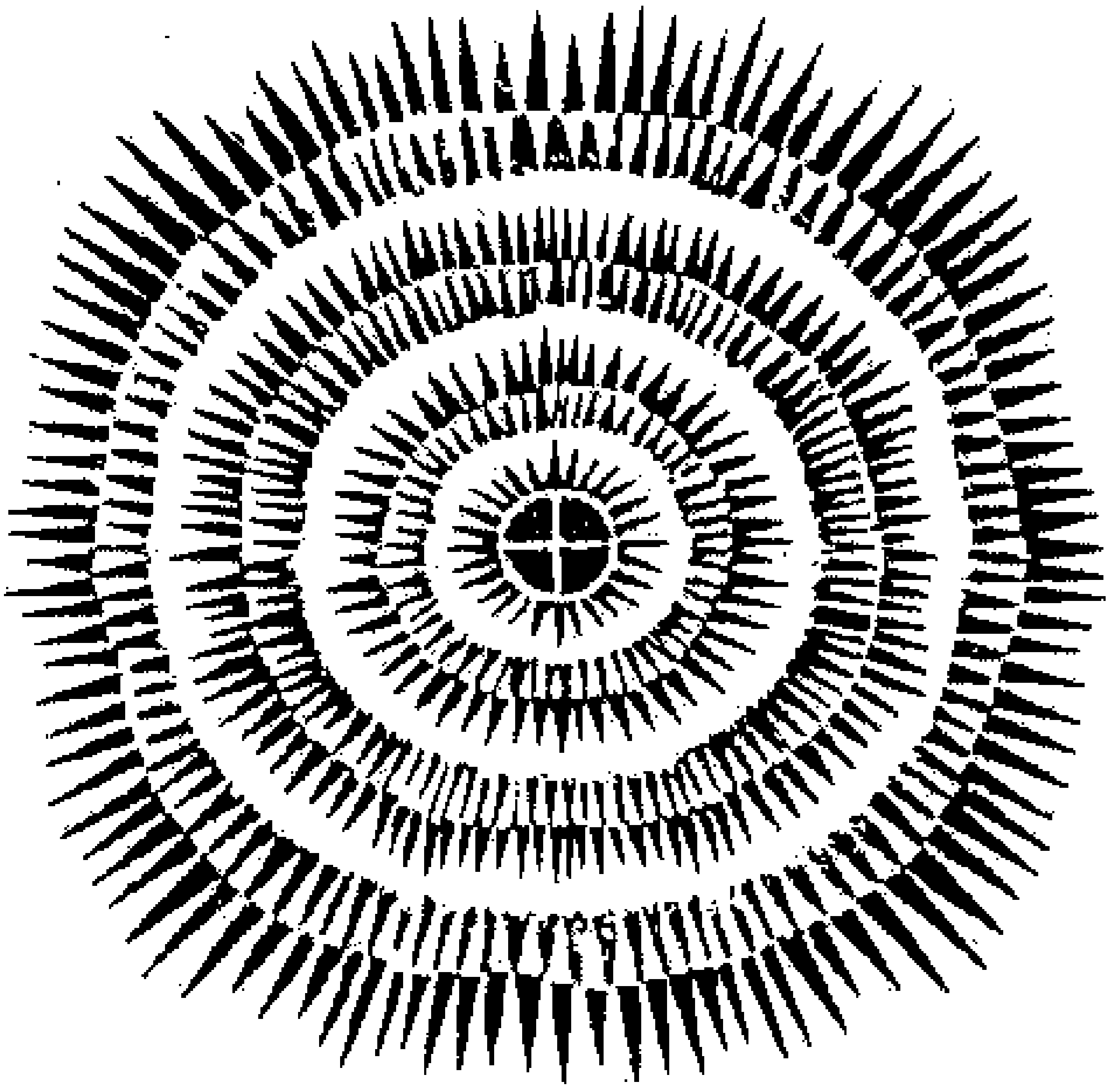

خورشیدِ بزرگ فریاد زد: «ای ناشناخته، تو همیشه بی‌خبر می‌آیی. پس بی‌خبر از اَوْرنگِ خود برخیز و بیا!» و ناشناخته آمد با آذرخشی و قوایی که هیچ انسانی نمی‌تواند برایش توجیه علمی داشته باشد، قابل محاسبه نیست، قدرت‌هایی مقدس

1. Orb of Planification

pdf.tarikhema.org
mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

tarikhema.org

و رازآمیز، کهن‌ترین، ذاتی‌ترین. **ناشناخته** سایه‌ای بود که تندرآسا با آذرخش سخن می‌گفت. خورشیدِ بزرگ، **آن‌پتووی**[۱] هنوز بیکار و بی‌حرکت ایستاده بود و از بدو آفرینش در جایش میخکوب شده بود که ناگهان با سرعت میلیاردها فرسنگ در ثانیه، حرکت آغاز کرد و در حرکتش، گازهای درخشان آزاد می‌کرد که همان انرژی آتش بی‌پایان است و گرمای زندگی‌بخش **ناشناخته** در کنارش بود، درست در لحظهٔ آفرینش. (شاید او و خورشید یکی بودند شاید دو موجود جداگانه، شاید او هفتمین سایهٔ خورشید بود. کسی نمی‌داند)

ناشناخته گفت: «اکنون دیگر می‌خواهیم از این همه عنصر، انسان را بیافرینیم. آوندِ سرِ کوهی را می‌گیریم و انسانی به وجود می‌آوریم که نگاهبان زمین باشد. نامش **ایکچی ویچاشا**[۲] است، یعنی انسان دوپا، وحشی و آزاد. **ناشناخته** هفتمین سایهٔ خورشید بود و با زبان آذرخش سخن می‌گفت و آرزوهایش را در میان می‌گذاشت. اگر سایه در خانه‌اش قدم می‌زد، دیده نمی‌شد، ولی حضورش احساس می‌شد و تصویری نو به آدم می‌بخشید.

ناشناخته گردباد را فراخواند: «یومنی ـ اومنی، تیت یومنی[۳]، بیا!» گردباد با غرشی تندرآسا پیش آمد. خورشید از یکی از چشم‌هایش، چشم کیهان، اشک جاری کرد. چون قطره‌ای از اشکش به زمین رسید، به **ویوتا**[۴] یا لخته خون مبدل شد. هنوز فقط یک سایه بود، اما برای چهار نسل گسترده شد. گردباد او را در خود پیچید، ضربت زد، کمک کرد تا به بدن تبدیل شود و او **ویوتاویچاشا**[۵]، یعنی «بچه لخته خون» بود و تقریباً هفت‌پا قد داشت. وقتی گردباد به او برخورد، دانش مافوق طبیعی به درونش راه یافت، همین طور قدرت سخن‌گویی و دانشِ زبان. و وقتی «لخته خون» این قدرت‌ها را کسب کرد، آدم شد. خورشید خوشنود شد و گفت:

---

1. anpetu-wi
2. Ikche Wichasha
3. Yumni - Omni, Tate Yumni
4. we - ota
5. We - Ota - Wichasha

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

«اکنون نگاهبانی برای این سرزمین آفریده شده است.»

ویوتاوینچاشا نه تنها به صورت آدمی تحول یافت، بلکه به هفت ملت با هفت رنگ تبدیل شد. امروز ما تنها چهار رنگ داریم ـ سرخپوست، سفیدپوست، سیاه‌پوست و زردپوست. چه بر سر سه نوع انسان دیگر آمده، آن‌ها به کجا رفتند؟ کسی نمی‌داند.

یکی **کوسانکیا**[1] نام داشت ـ سیاره‌ای بزرگ، با گیاهان و حیوانات و آدم‌ها. کوسانکیا آبی تیره است. گفت: «من آشیانه‌ساز خواهم بود و نگهدارِ گنبد. آسمانِ آبی خواهم بود.» او هنوز این جاست، چه روز و چه شب. این طاق بالای سرِ ما شب‌ها تیره است و روزها آبی رنگ.

دومی نامش **ایدم، هوتا ایدم، هوتانکا**[2] بود، یعنی «ندای بزرگِ فراز درخشنده». او در تُهیگی (خلاء) شناور بود. سرخ بود، همچون نگاره‌های هنری. گاهی در میان ابرهای تندرآسا دیده می‌شود. او **واکی‌نیان**[3]، مرغ توفان بزرگ است، بخش بالدارِ شانزده چیز مقدس. او هنوز این‌جاست.

و اما از آن سوّمی بشنوید. به اطراف خود خیره شوید، چون او روحِ زمین و سرنیزهٔ زردرنگ قدرت‌های زیرزمینی است. او **وُواکان**[4]، یعنی مافوق طبیعی است.

همراه با چهار نژاد انسانی، باشندهٔ علیا، باشندهٔ سفلی و روح بالدار با هم هفت نسل را تشکیل می‌دهند. هیچ‌کدام از بین نرفته‌اند. ما بخشی از آن‌ها هستیم. آن‌ها در ما هستند. در همه چیز؛ در حلقهٔ مقدس، حتی یک دانه ریگ یا حشره‌ای ناچیز به حساب می‌آیند.

اکنون خورشید به «لخته خون»، هوشمندیِ ایزدی بخشیده است. او جادوگر بود، چون اشک ریخته و در طی تطهیر عرق کرده بود. «لخته خون» از بادها، از

1. Kosankiya
2. Edam, Hota Edam, Hotanka
3. Wakinyan
4. Wo - Wakan

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

گردباد و از نَفَس مقدس کیهان پدید آمده بود. او مثل هر بچه‌ای در طول نُه ماه آفریده نشد، بلکه در طول میلیون‌ها سال پدید آمد. حتی حالا در بچهٔ شما هم ذره‌ای از آن قدرت نورانی و دَمِ ستاره‌وش وجود دارد.

در این هنگام، زمین مثل بلوری شده بود که هوش بزرگ آن را تسخیر کرده و خورشید با سایه‌هایش آن را پوشش می‌داد. مرکز درخشانش بلورین، شیشه‌ای و سنگ بلوری بود، اما حالا دیگر جامد است و کسی نمی‌تواند آن را درهم شکند یا روی آن راه برود، زیرا که اسکلتش از گوشت، گوشت سبز، پوشیده شده. بعد واکان تانکا، تونکاشیلا، حیوانات را جفت جفت شکل بخشید و گوشتین کرد تا انسان‌ها از آن‌ها تغذیه کنند. بعد نوبت به آفریدنِ زن رسید. در آن زمان، ماه نبود؛ هنوز دورهٔ نوبودگیِ مقدس بود. خورشید دوباره همهٔ سیارات و موجودات مافوق طبیعی را فراخواند و چون همه گرد آمدند، خورشید با پرتو درخشان خود، یک چشمش را کند و آن را به کمک بادِ پندار خویش به آسمان پرتاب کرد و ماه به این صورت خلق شد. و زن را روی آن کُرهٔ نوین، آن چشم ـ سیاره، آفرید و به او گفت: «تو را لمس کرده‌ام واز سایه‌ام ساختم. از تو می‌خواهم روی زمین گام برداری.» این در ظلمت، در زمان ماهِ نو رخ داده بود.

زن پرسید: «روی این زمین چه طور قدم بردارم؟» پس خورشید قدرت و درک زنانه را پدید آورد. او به یاری آذرخش، پلی نورانی از ماه تا زمین ساخت و زن از این گذرگاه نورانی فرود آمد. آمدن او مدت زمان درازی طول کشید.

اکنون دیگر آفرینندهٔ کیهان مرد و زن را آفریده بود و قدرت و راهی به آنان بخشید که تغییرناپذیر بود. خورشید با این کار، یک میلیون قرن از دورهٔ آفرینش را به کار گرفته بود. وظایف زن را به او تعلیم داد، وظایفی که او از طریق رؤیا و پندار و از طریق قدرت‌های خاص انجام می‌داد.

«روح بزرگ» زن را آفرید تا کنار مرد باشد، با ویوتاویچاشا ـ اما نه خیلی زود. آن‌ها بایست به تدریج با هم تماس می‌گرفتند و به یکدیگر عادت می‌کردند،

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

و برای بقا و تداوم وظیفهٔ نگاهبانی‌شان، باید یکدیگر را می‌شناختند. تونکاشیلا در زن خون جاری کرد. او از ستون نورانی گذشته بود، اما برآوندِ خون هم قدم نهاده بود و تا از ماه به زمین برسد. این آوند رگ مانند بود مثل بند ناف که وارد بدنش کرده بود که از این طریق همیشه با ماه پیوند دارد. و نُه ماه آفرینش به او بخشیده شد. ابتدا احساس نداشت، ولی مدت‌ها پس از آن که تنِ زن و مرد شکل گرفته بود، در وجودشان آفریده شد. آن‌ها نمی‌توانستند مثل ما زندگی کنند، بلکه جزئی از زمین به شمار می‌آمدند و در عین آن که زمین نگهدارشان بود، آن‌ها هم محافظ زمین بودند.

زن و مرد کم‌کم با هم معاشرت کردند و سال‌ها گذشت. حسی غریب در آن‌ها پدید آمد. حتی پیش از آن که یکدیگر را لمس کنند، لرزه بر تن‌شان می‌افتاد و درکی از زِهدان داشتند. پس به یاری خورشید بزرگ، به یاری تونکاشیلا، توانستند بفهمند که زن و مرداند و خود آفریننده‌اند. این درک و فهم از طریق آذرخش و خون خورشید که در تن زن می‌جوشید، به او رسید و از طریق بندناف که او را به ماه پیوند می‌دهد و می‌فهمد که پا به ماه است.

خورشید به زن گفت: «تو نگهدارندهٔ نسل‌هایی، تو زندگی‌بخشی، تو حاملِ کیهانی!»

زن و مرد همهٔ وظایف خود را به شیوه‌ای مقدس و طبیعی انجام دادند. آن‌گاه زن دوقلویی زایید، دو پسر کاکلی. آن‌ها در یک بیمارستان یا زیر چادر به دنیا نیامدند، بلکه به شیوه‌ای طبیعی. زن خم شد، به چوبدستی چنگ زد و یک پوستین نرم آهو در انتظار ورود دوقلوها بود. گنبد خورشید جایگاه آنان بود، نه چادری نه خانه‌ای. قُبهٔ آسمان پشت‌بام آن‌ها بود. چنین است که ما سرخپوستان، **ایکچی ویچاسا**، یا کهن‌ترین آدم‌های این نیم‌کُره‌ایم، و از آغازِ زمان، با درک و قدرتی که به ما اعطا شده، در این‌جا به سر می‌بریم.

دوقلوها در بدو تولد، درک و قدرت را با خود داشتند. وقتی به حد کافی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بزرگ شدند (و رشدشان خیلی بیش‌تر و سریع‌تر از بچه‌های این دوره و زمانه بود)، به قلهٔ کوه رفتند تا در رؤیا فرو روند، این کار شانزده شبانه روز طول کشید و آن‌ها خود را تطهیر نکردند، چون آن موقع، همه چیز مطهر و پاک بود. یکی از دوقلوها در کوه ندای تونکاشیلا را شنید و گفت: «ها!» و تونکاشیلا راه درست کردن آتش را به او آموخت ـ پتا اُوی هانکشنی[1]، یعنی آتش بی‌پایان. سرانجام، به‌واسطهٔ رؤیا، اولین کلبهٔ گرم و نرم نصیب‌شان شد. یکی رؤیای بزرگ و دیگری رؤیای کهتر را تجربه کرد و هر یک به راه خود رفت.

وی ـ او‌تا ـ ویچاشا و اولین زن صاحب بچه‌های دیگری هم شدند، پسران و دخترانی که نسل‌های بسیار از آن پدید آمد[2].

---

1. Peta Owihankeshni

۲. روایتِ لئونارد گراو داگ در گرس‌متین واقع در «روزباد، ایندین ریزرویشن»: داکوتای جنوبی، ۱۸ مارس ۱۹۸۱، ضبط کننده: ریچارد ایروُدز. راوی فرزند هنری کراو داگ، یکی از شَمَن‌های مشهور قبیلهٔ سیو و وابستهٔ کلیسای بومیان امریکاست.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

رهرو آسمان*

[تسیم‌شین]

در آغاز، پیش از آن که باشنده‌ای در جهان آفریده شود، تنها رئیس قبیله در آسمان بود. او دو پسر و یک دختر داشت و افراد قبیله بی‌شمار بودند. اما در آسمان نور نبود ـ تنها خلاء و تاریکی بود.

فرزند بزرگ رئیس قبیله نامش «تیزرُوْ[1]» بود، پسر دوم «رهرو آسمان[2]» و دخترش «خورشیدبان[3]» نام داشت. هر سه نیرومند بودند، اما پسر دوم عاقل‌تر و قوی‌تر از برادرِ بزرگش بود.

او همیشه آسمان را تاریک و ظلمانی می‌دید و از این بابت خیلی دلش گرفته بود. روزی از روزها به اتفاق برادر روانهٔ هیزم‌شکنی شدند. شاخهٔ نازکی از سروِ کوهی را گرفتند خم کردند و به صورت حلقه درآوردند، درست اندازهٔ صورت یک آدم، بعد دور تا دور آن را با چوب بستند و به صورت نقاب درآوردند. چوب را آتش زدند و «رهرو آسمان» نقاب سوزان بر چهره گذاشت و به مشرق

* Walks-All-Over-The-Sky، روایت اهالی تسیم‌شین. این یکی از قصه‌های قدیمی و سنتی دربارهٔ خورشید و ماه است و با داستان پیشین که بیانگر دیدگاه معاصر است، تضاد دارد.

1. Walking - About - Early

2. The-One-Who-Walks-All-Over-The-Sky

3. Support-of-Sun

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

رفت.

همه ناگهان قرصی نورانی دیدند که از آسمان بالا می‌آمد. مردم تا چشم‌شان به این قرصِ تابنده افتاد، انگشت بر لب ماندند. «رهرو آسمان» از شرق به غرب رفت و حرکتش را تند کرد تا نقابِ سوزان چهره‌اش را سوزاند.

او هر روز این کار را برای اهالی قبیله انجام می‌داد و آسمان را روشن می‌کرد. تا این که روزی همهٔ اهالی قبیله جمع شدند و به رایزنی پرداختند. آن‌ها به رئیس قبیله گفتند: «خوشحالیم که پسر شما نور را به ما ارمغان کرده، اما او خیلی تندرو است، باید کمی آهسته‌تر حرکت کند تا بتوانیم از نور بیش‌تری استفاده کنیم.»

رئیس قبیله رو کرد به فرزند و آن‌چه اهالی گفته بودند، برایش تعریف کرد، اما «رهرو آسمان» جواب داد که نقاب پیش از آن که به مغرب برسد، خواهد سوخت. او همچنان تند حرکت می‌کرد و مردم هنوز آرزو داشتند که کاش آهسته‌تر راه می‌رفت، تا این که خواهرش گفت: «من سعی می‌کنم که او را معطل کنم تا آرام راه برود».

روز بعد، «رهرو آسمان» سفرش را از مشرق آغاز کرد، «خورشیدبان» هم از سمت جنوب به راه افتاد و دوان دوان فریاد می‌زد «صبر کن!». و با این کار برادر را در وسط راه از حرکت بازداشت تا کمی بیاساید. به همین سبب است که امروز آفتاب وقتی به وسط آسمان می‌رسد، کمی می‌ایستد. مردم فریاد شادی سردادند و رئیس قبیله هم دختر را تکریم کرد.

اما پدر از فرزند بزرگش راضی نبود، چون زیرکی و چالاکی برادر کوچک‌تر را نداشت. پدر بالاخره ناراحتی‌اش را ابراز کرد. «تیزرو» آزرده‌خاطر شد و خود را به زمین انداخت و گریه سر داد. در همین حال برادرش، خورشید، خسته از سفر روزانه بازگشت و دراز کشید تا استراحت کند. بعد وقتی همه در خواب بودند، «تیزرو» به صورتش چربی و ذغال مالید و غلامش را بیدار کرد و گفت: «هر وقت دیدی من از مشرق طلوع کردم، بپر و فریاد بزن، «هورا، آفتاب درآمده!»

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بعد آن‌جا را ترک کرد، در حالی که برادر کوچک‌تر در خواب عمیقی فرو رفته بود، چهره‌اش برق می‌زد و از سوارخ دودکش، نور به بیرون مـی‌پراکـند. ناگهان «تیزرو» در مشرق برخاست و چهرهٔ ذغالی‌اش نـور سـوراخ دودکش را بیش‌تر کرد. غلام ناگهان پرید و فریاد زد: «هورا، آفتاب طلوع کرده!»

مردم از او پرسیدند: «غلام! چرا این همه داد و قـال راه انـداخـتی»، غـلام همچنان می‌پرید و جست‌وخیز می‌کرد و مشرق را نشان می‌داد. مردم نگاه کردند، دیدند ماه طلوع کرده و همه فریاد زدند: «هورا!»

مدتی گذشت و حیوانات آفریده شدند و روی زمین، زندگی آغاز کردند و روزی همهٔ حیوانات دور هم آمدند و رای زدند و سرانجام موافقت کردند کـه خورشید هر روز از شرق تا غرب را بپیماید و باعث رشد و نمو شود. ماه هم باید شب‌ها درآید. بعد تعداد روزهای یک ماه را تعین کردند. سگ‌ها که از دیگـر حیوانات خردمندتر بودند، گفتند: «ماه باید چهل روزه درآید.»

بقیهٔ حیوانات ساکت ماندند. سگ‌ها نشستند و پنهانی با هم صحبت کردند و دربارهٔ آن چه گفته بودند، فکر کردند. خردمندترینِ آنان که نماینده‌شان بود، هنوز ایستاده بود و با انگشت تا چهل شمرد، که ناگهان جوجه‌تیغی بر انگشتش زخم زد و گفت: «اگر قرار باشد ماه چهل روز درآید، دیگر کی می‌تواند زندگی کند؟ آن وقت سال خیلی طولانی می‌شود، بهتر است فقط سـی روز در یک مـاه داشـته باشیم.»

بقیهٔ حیوانات هم با او همراه شدند و به این ترتیب، نتیجه این شد که ماه سی روز و هر سال دوازده ماه باشد. تا امروز هم هنوز حیوانات از سگ‌ها تنفر دارند و همه دست به یکی می‌کنند که آن‌ها را از خود دور کنند. به همین سبب، سگ‌ها هم از همهٔ موجودات جنگلی متنفراند، به خصوص از جوجه‌تیغی که پرید و بـا تیغش بر انگشت آن سگ زخم زد و او را در جمع خوار کرد. از این جاست که انگشت شست سگ‌ها درست در برابر انگشتان دیگر قرار دارد.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

پیش از آن‌که تجمع به پایان رسد، حیوانات ماه‌ها را نام‌گذاری کردند:

ماه برگ‌ریزان، بین آبان و آذر

ماه تابو، بین آذر و دی

ماه تداخل، بین دی و بهمن

ماه ماهی‌آزاد بهاره، بین بهمن و اسفند

ماهِ خورده شدنِ اولانچن[1]، بین اسفند و فروردین

ماه پخته شدنِ اولانچن، بین فروردین و اردیبهشت

ماه تخم‌مرغ، بین خرداد و تیر

ماه ماهی‌آزاد، بین تیر و مرداد

ماهِ ماهی‌آزاد قوزپشت، بین مرداد و شهریور

ماهِ نخ‌ریسی، بین مهر و آبان

علاوه بر این، حیوانات سال را به چهارفصل بهار، تابستان، پاییز و زمستان تقسیم کردند. حوادث تازه‌ای هم در آسمان رخ داد. وقتی «رهرو آسمان» در خواب بود، جرقه‌هایی که از دهانش زبانه می‌کشید، به ستاره مبدل شد و مواقعی که او شاد بود، صورتش را با سرخاب خواهرش آرایش می‌کرد و مردم می‌فهمیدند که فردای آن روز هوا چگونه خواهد بود. اگر رنگ سرخ او آسمان غروب را رنگین می‌کرد، فردا هوا خوب بود، اما اگر صبح هوا قرمز رنگ می‌شد، می‌فهمیدند که توفان در راه است. مردم هنوز هم به این هواشناسی اعتقاد دارند.

پس از آن‌که آسمان به خورشید، ماه و ستاره مزین شد، دختر رئیس قبیله، «خورشیدبان»، بر زمین افتاد، چون سهم اندکی در آفرینش داشت. با اندوه در سمت مغرب پرسه می‌زد و خود را به آب افکند و لباسش خیس شد. وقتی به خانه برگشت، برابر اجاق ایستاد تا گرم شود. لباسش را چلاند و قطرات آب را به آتش

---

1. Month When Olanchen Is Eaten

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

افکند، دودی غلیظ برخاست که خانه را سیاه کرد. از آن دود غلیظ، مِه برخاست و هوا را مرطوب و معتدل کرد و از گرما کاست. پدر او را ستود، چون همهٔ اهالی خشنود شده بودند. امروز هم مِه از سمت غرب می‌آید.

رئیس قبیله چون دید که هر سه فرزندش راه خرد را در پیش گرفته‌اند، خشنود شد. اکنون وظیفهٔ ماه (تیزرو) بود که هر سی روز طلوع و غروب کند تا مردم سال را تشخیص دهند. خورشید (رهرو آسمان) مسئول آفریدن همهٔ چیزهای مفید بود، مثل میوه و فراوانی همه چیز. و دختر (خورشیدبان) با مِه سرد و گرمای زمین را تعدیل می‌کرد[1].

---

۱. بر اساس روایتی که فرانتس بوآس (Franz Boas) در ۱۹۱۶ ضبط کرده است. چنان که از این قصه برمی‌آید، بعضی از قبایل شمال غربی برده و غلام داشتند. آن‌ها نسل اندر نسل در اختیار صاحبانشان بودند و اگر صاحب می‌خواست می‌توانست برده را بکشد. چون تسیم‌شین‌ها (Tsimshians) در شمال غرب می‌زیستند، مِهی که از سمت غرب می‌آمد، طبعاً اشاره به هوایی دارد که از سوی اقیانوس آرام می‌آمده است.

tarikhema.org

جنگِ خرگوشِ سه پا با خورشید*

یکی بود، یکی نبود. خرگوشی بود که سه پا بیش‌تر نداشت، اما برای خودش یک پای چوبی درست کرده بود تا تندتر بدود.

دست بر قضا یک روز آفتاب خیلی داغ شده بود و خرگوش پیش خودش گفت: «می‌روم سر و گوشی آب بدهم تا ببینم چی شده.» دید که هر چه به طرف خورشید نزدیک‌تر می‌شود، هوا داغ‌تر می‌شود. گفت: «تنها چیزی که روی زمین گرمای شدید را تاب می‌آورد و نمی‌سوزد، کاکتوس است.» پس لانه‌ای کاکتوسی ساخت و روزها می‌خزید توی آن و فقط شب‌ها به راهش ادامه می‌داد.

رفت و رفت تا به مشرق رسید. صبح زود برخاست و به محل طلوع آفتاب رفت. وقتی دید که زمین دارد از گرما می‌جوشد، متوجه شد که آفتاب دارد بالا می‌آید. خرگوش تیر و کمان به دست، همان جا گرفت نشست.

وقتی خورشید به نیمه راه خود رسید، خرگوش تیر را رها کرد. اولین تیرش درست به قلب خورشید خورد و در جا او را کشت. خرگوش بالا سرِ جسد آفتاب ایستاد و فریاد زد: «سفیدی چشمت ابر می‌شود.» و چنین شد.

---

* منشاء این قصه دقیقاً معلوم نیست. ایلا کلارک (Ella Clark) تنها یادآور شده که باید از یکی از قبایل عرب راکی ماونتین (Rochy Mountain) باشد.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

«سیاهی چشمت آسمان می‌شود.» و چنین شد.

«قلوه‌ات ستاره و جگرت ماه، و قلبت ظلمت می‌شود.» و چنین شد.

بعد خرگوش به خورشید گفت: «دیگر هرگز داغ داغ نخواهی شد، چون حالا دیگر فقط یک ستاره شده‌ای.»

آفتاب از آن زمان دیگر هرگز داغ و سوزان نشد و از آن روز به بعد، خرگوش‌ها پشت گوش و پاهای‌شان خالدار است. در طول این سفر بود که از آن سال‌های دور، که پشم خرگوش آفتاب سوخته و کم‌پشت است[1].

۱ـ بازگوییِ ایلا کلارک (Ella Clark) در ۱۹۶۶.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

گُرگی آفتاب و ماه را می‌دزد*

[زونی]

گُرگی شکارچی خوبی نیست، چون هیچ وقت چیزی گیرش نمی‌آید. روزی از روزها عقابی را دیدکه دایم خرگوش شکار می‌کرد و تعداد خرگوش‌های شکار شده، بیش از گنجایش شکمش بود. پیش خود فکر کرد: «باید با عقاب شریک بشوم تا غذای چرب و نرمی گیرم بیاید.» او همیشه برای هر کاری آماده بود.

پیش عقاب رفت و گفت: «رفیق، می‌خواهی با هم شکار کنیم، دونفری خیلی بهتر است.»

عقاب گفت: «چه از این بهتر!» و به این ترتیب، آن‌ها دوتایی شروع کردند دوتایی به شکار رفتن. عقاب خرگوش‌های زیادی به چنگش می‌آمد. ولی آقا گرگه فقط چند تا حشره گیرش آمد.

در آن موقع، دنیا همیشه تاریک بود و آفتاب و ماه هنوز در آسمان ظاهر نشده بودند. گُرگی رو به دوستش کرد و گفت: «تعجبی ندارد که من چیزی شکار

* روایت قبیلهٔ زونی (Zuni). Coyote (گرگی) در اصل جوالی وحشی شبیه گرگ است که در شمال غربی امریکا و شرق پنسیلوانیا و نیویورک می‌زید و شخصی مکار و موذی مثل «روباه» دارد. م. اصل واژه اسپانیایی مکزیکی است.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نکرده‌ام، چون من نمی‌توانم ببینم. تو می‌دانی که نور را از کجا می‌شود گیر آورد؟»

عقاب فکری کرد و گفت: «مثل این که طرف غرب کمی نور مانده باشد. برویم پیدایش کنیم.»

باری، دوتایی به جست‌وجوی آفتاب و ماه به راه افتادند. به رودخانه‌ای بزرگ رسیدند و عقاب از رویش پرواز کرد و گُرگی هم به آب زد. چون خوب شنا بلد نبود، آب زیادی را فورت داد و نزدیک بود غرق بشود. نفس‌نفس‌زنان خود را بیرون کشید و سرتاپایش گل‌آلود شده بود. عقاب تا او را دید پرسید: «نمی‌توانی مثل من پرواز کنی؟»

«آخر تو بال داری و من فقط مو دارم، بدون پر که نمی‌شود پرواز کرد.»

بالاخره به قبیله‌ای رسیدند و اهالی **کاچینا**[1] را دیدند که داشتند می‌رقصیدند. کاچیناها تا آن‌ها را دیدند، دعوت‌شان کردند بنشینند و چیزی بخورند و رقص تماشا کنند. عقاب تا قدرت رقصندگان را دید، گفت: «شک ندارم این‌ها طایفه‌ای هستند که از نور بهره‌مندند.»

گرگی که تمام جوانب را زیر نظر گرفته بود، چشمش به دو تا جعبه افتاد، یکی بزرگ و یکی کوچک. مردم هر وقت نور می‌خواستند، در یکی از جعبه‌ها را باز می‌کردند. هر وقت به نور زیادی احتیاج داشتند، درِ جعبهٔ بزرگ‌تر را باز می‌کردند که خورشید تویش بود. برای نورِ کم هم جعبهٔ کوچک را باز می‌کردند که ماه تویش بود.

گرگی دستی به سر عقاب کشید و گفت: «رفیق دیدی؟ آن‌ها توی این جعبهٔ بزرگ، نور زیادی حبس کرده‌اند، همان چیزی که ما به آن محتاجیم، بیا بدزدیمش.»

---

1. Kachinas

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

«تو هم که همیشه دُمت به دزدی و چپاول بند است. من می‌گویم که باید یک جوری آن را قرض کنیم.»

«آن‌ها جعبه را به ما قرض نمی‌دهند.»

«شاید حق با تو باشد، اما اقلاً بگذار رقص‌شان را تمام کنند، آن وقت دست به کار بشویم.»

کاچیناها پس از مدتی متفرق شدند و گرفتند خوابیدند. عقاب سر وقتِ جعبهٔ بزرگ رفت و در جا آن را قاپید و پرواز کرد. آقا گرگی دنبالش دوید و می‌خواست بپرد، اما نَفَسش بند آمد و زبانش بیرون افتاده بود. مدتی نگذشت که با التماس گفت: «رفیق، بگذار یک کمی هم من جعبه را حمل کنم.»

عقاب گفت: «نه، نه، چون هیچ وقت حرفِ راست از دهنت بیرون نمی‌آید.» و همچنان پرواز می‌کرد. گرگی هم دنبالش می‌دوید. پس از مدتی گرگی داد زد: «ببین، تو اربابِ منی و حقّش نیست که تمام راه این جعبهٔ سنگین را تو یکی حمل کنی؛ آن وقت مردم سرزنشم می‌کنند و می‌گویند تو چه قدر تنبلی کردی. تو را خدا بگذار یک کمی هم من آن را حمل کنم.»

«نه، تو همیشه می‌زنی کارها را خراب می‌کنی.» عقاب همچنان پرواز می‌کرد و گرگی دنبالش می‌دوید و مدتی بعد باز حرفش را تکرار کرد و عقاب به او توجهی نکرد، برای چهارمین‌بار به لابه افتاد. عقاب دیگر طاقت از کف داد و گفت: «حالا که این همه اصرار می‌کنی و دست بردار نیستی، بیا بگیر و مدتی آن را با خود بیاور، ولی مبادا دَرَش را واکنی.»

«قول می‌دهم، مطمئن باش.» بعد به راه‌شان ادامه دادند. این‌بار، دیگر جعبه در دست گرگی بود. چیزی نگذشت که عقاب پیش افتاد و آقا گرگی رفت پشت تپه‌ای قایم شد تا به چشم نیاید. با خود گفت: «ببینم نور توی جعبه چه طوری است. بد نیست نگاهی توی جعبه بیندازم؟ شاید چیز دیگری هم داخلش باشد و عقاب می‌خواهد برای خودش وردارد.»

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

پس درِ جعبه را واکرد. دید که آفتاب و ماه هر دو توی جعبه هستند. عقاب هر دو را توی یک جعبه کرده بود تا بردنش راحت باشد. اما تا درِ جعبه را کاملاً باز کرد، ماه پرید توی آسمان. بلافاصله همهٔ گیاهان پژمرده و قهوه‌ای‌رنگ شدند. برگ درخت‌ها ریخت و زمستان شد. گرگی هم دنبال ماه دوید و دوید تا بقاپدش. اما از آن طرف دید که آفتاب هم از توی جعبه پرید و رفت نوک آسمان. بعد از آن، همه جا هر چه هلو و کدو و خربزه بود، از سرما یخ زد.

عقاب چرخی زد و برگشت تا ببیند چه بر سر گرگی آمده. گفت: «احمق، ببین چه کار کردی؟ به همین راحتی گذاشتی آفتاب و ماه فرار کنند. حالا دیگر هوا سرد شده.» راستی راستی هم داشت برف می‌بارید و گرگی داشت می‌لرزید. عقاب گفت: «حالا حقّش است که به دندان‌قروچه بیفتی. تو باعث شدی که سرما به دنیا رو کند.»

درست است، اگر کنجکاوی و بی‌احتیاطی آقا گرگی نبود، حالا دیگر زمستان نداشتیم و همیشه از گرما لذت می‌بردیم[1].

۱. بر اساس قصه‌ای که روث بنه‌دیکت (Ruth Benedict) در ۱۹۳۵ تعریف کرده است. روز و شب که با خورشید و ماه مشخص می‌شود، به طور استعاری با تابستان و زمستان هم مربوط است؛ با وجود این، کاهش ماه مرگ و فلاکت به جهان می‌آورد. در این قصه، گرگی نظم فصل‌ها را بر هم می‌زند و در کار آسمان دخالت می‌کند. اهالی کاچینا که در این جا وصف‌شان می‌آید، در آن زمان نیمه‌ایزدان و واسطه‌های مافوق طبیعی بودند که مُدام به قبیله‌ها سر می‌زدند و آیین‌هایی مثل آیین رقص، برای مردم مقرر می‌کردند.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بچه هوپی و خورشید*

[هوپی]

توی قبیلهٔ هوپی، بچه فقیری با مادربزرگش زندگی می‌کرد. مردم با آن‌ها بدرفتاری می‌کردند و خاکستر و آشغال توی خانهٔ مادربزرگش پرت می‌کردند. آن‌ها هم خیلی از این وضع ناراحت بودند. بچه یک روز به مادربزرگ گفت: «بگو پدرم کیست.» مادربزرگ هم جواب داد: «من نمی‌دانم، بچه.»

پسر گفت: «باید هر طور شده پدرم را پیدا کنم. ما دیگر نمی‌توانیم این‌جا بمانیم، چون مردم خیلی اذیت می‌کنند.»

ـ «بچه، تو باید بروی از خورشید سراغ پدرت را بگیری. او می‌داند پدرت کیست.»

* آن جا که فرهنگ‌ها به هم نزدیک می‌شوند، از جمله در مناطق جنوب غربی امریکا، با آمیزه‌ای از سنت‌های اسپانیایی (شبه‌جزیرهٔ ایبری)، پوئبلو (Pueblo) و اقوام چادرنشین، افسانه‌ها نیز در خلال روایت‌های مکرر تغییر شکل می‌دهند. این داستان را یکی از پیرمردان قبیلهٔ زونی در ۱۹۲۰ تعریف کرده است. او تقریباً تباری ایبریایی (اسپانیایی) دارد و قصه‌های قوم هوپی را دربارهٔ خورشید به نحوی کنجکاوانه بیان می‌کند. افزون بر عناصر سنتی هوپی مثل خوراک ذرت مقدس و پوستین خورشید که از پوست روباه درست شده، در بردارندهٔ احساس ترس و دشمنیِ کشاورزان پوئبلویی نسبت به قبایل چادرنشین است. در عین حال این قصه بیانگر خیلی چیزهاست که پیش از ورود اسپانیایی‌ها برای آنان ناشناخته بوده، چیزهایی مثل هلو، سینه‌ریز نقره‌ای و اقیانوس.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

صبح روز بعد، پسرک ترکهٔ مخصوص دعا را گرفت و از خانه زد بیرون. جوانان دسته دسته بر پشت‌بام کیوا (نیایش‌گاه زیرزمینی) نشسته بودند و تا چشم‌شان به پسرک افتاد، بنای مسخرگی گذاشتند و یکی‌شان گفت: «بیایید سر به سرش بگذاریم، چون مطمئنم او با جادو جنبل میانه دارد.»

پسرک مقداری خوراک مقدس از بوقلمون و مرجان و صدف و ذرت برداشت و آن را نذر کرد و انداخت به طرف آسمان. این کار باعث شد که گذرگاهی توی آسمان ظاهر شود. همان را گرفت و یکراست از آسمان بالا رفت. باز مقداری غذا نثار آسمان کرد و راه دیگری باز شد و بالا رفت. دوازده بار این کار را کرد تا به خورشید رسید. خورشید مثل تشتِ سوزانی شده بود و او نمی‌توانست نزدیک‌تر برود، ولی ترکه‌های دعا را بالای سرش گرفت تا سایبان شود و از گرما نگهش دارد.

پرسید: «پدرم کیست؟»

خورشید جواب داد: «هر بچه‌ای که مادرش توی روز روشن حامله شده، به من تعلق دارد، اما تو را نمی‌دانم، تو هنوز دهنت بوی شیر می‌دهد و خیلی چیزهاست که باید یاد بگیری.»

پسر یکی از ترکه‌های دعا را به خورشید داد و از آسمان پایین آمد و یکراست رفت توی قبیله‌اش.

فردای آن روز هم از خانه زد بیرون، تا برود چیز تازه‌ای یاد بگیرد. رفت و رفت تا به منطقه‌ای رسید که امروز اسمش هولبروک و آریزونا است. درخت چناری را گرفت قطع کرد. تنه‌اش را به اندازهٔ قد خودش برید و تویش را خالی کرد و برای سر و ته چوب استوانه‌ای، درپوشی درست کرد. بعد ذرت شیرین و ترکه‌های دعا را برداشت و آمادهٔ سفر شد. رفت توی جعبه استوانه‌ای و درپوشش را گذاشت و آن را غل داد به طرف رودخانه.

جعبه استوانه‌ای چهارشبانه‌روز تمام توی آب شناور بود تا بالاخره در محل

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

تقاطع دو رود ایستاد. اول کلاهک درپوش را برداشت و از سوراخ به بیرون نگاه کرد و نور صبحگاهی را دید. اما وقتی خواست درپوش را بردارد و بیرون بیاید، متوجه شد که درپوش باز نمی‌شود. هر چه تقلا کرد نتوانست بازش کند.

بعدازظهر «دخترِ مارِ زنگی»[1] کنار رودخانه آمد و تا چشمش به استوانهٔ چوبی افتاد؛ نقابش را برداشت و از سوراخ استوانه نگاه کرد و پسرک را دید و گفت: «این‌جا چه می‌کنی؟»

«درپوش را بردار تا بیایم بیرون.»

«چه طوری بازش کنم؟»

«سنگی‌بردار و درپوش را بشکن.»

دختر سنگی برداشت و درپوش را شکست. بچه هوپی بیرون آمد. دختر هم او را به خانه برد. توی خانه آدم‌های زیادی بودند: از جوان و پیر، مرد و زن، همه مار زنگی بودند.

پرسیدند: «کجا می‌روی؟»

«دنبال پدرم هستم.»

دختر گفت: «تنها که نمی‌توانی بروی، بگذار من هم با تو بیایم.»

دختر رفت و چادری را که از پوست مار زنگی درست شده بود، آورد و آن را توی رودخانه انداخت. آن‌ها توی چادر خزیدند و چهارشبانه‌روز توی آب بودند. تا این که بالاخره به اقیانوسی رسیدند. می‌گفتند شهابی از خورشید توی دریا می‌افتد. پس، از شهاب خواستند که آن‌ها را با خودش ببرد.

به این ترتیب، آن‌ها به خانهٔ خورشید رسیدند. پیرزنی را دیدند که سرش به لاک‌پشت و مرجان و صدف سفید گرم بود. او ماه بود، مادرِ خورشید.

پسر پرسید: «می‌دانی پدرم کجاست؟»

---

1. rattlesnake - girl

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ماه گفت: «بیرون رفته، اما زود برمی‌گردد.»

دیگر داشت غروب می‌شد که خورشید هم سر رسید و پیرزن گوشت آهو و کلوچه جلوش گذاشت. خورشید پس از خوردن غذا، رو کرد به پسر و گفت: «این جا چه می‌خواهی؟»

«دنبال پدرم می‌گردم.»

«تو باید بچهٔ من باشی. فرداکه به آن سرِ دنیا می‌روم، همراه من بیا تا بفهمم چی به چیست.»

خورشید کلهٔ سحر بلند شد و به پسرک گفت: «بیا برویم!» دری را واکرد و دوتایی از آن جا زدند بیرون.

خورشید روی چهارپایهٔ بلوری نشست و پوست روباه را بالا گرفت. روز روشن شد. بعد از مدتی، پوستِ روباه را پایین گرفت و دُمِ طوطی را بالا گرفت که پرتو زردرنگ خورشید پراکنده شد. وقتی بالاخره هر دو را پایین گرفت، رو به پسرک کرد: «حالا بیا برویم!»

خورشید پسرک را پشت سر خود روی چهارپایه نشاند و دوتایی به آن سرِ دنیا روانه شدند. پس از آن که مدتی توی راه بودند، آدم‌های گوش‌دراز را دیدند.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

گوش‌شان آن قدر دراز و کشیده بود که آن را لحاف می‌کردند و موقع خوابیدن روی خود می‌کشیدند. خورشید گفت: «اگر پرندهٔ آبی روی آن‌ها فضله بیندازد، آن‌ها در جا می‌میرند.»

«این چه طوری ممکن است؟ واقعاً آن‌ها این طوری می‌میرند؟ پس بیا این پرنده‌های بی‌صفت را بکشیم.»

«تو برو، من منتظرت می‌مانم.»

پسر پایین جست، ترکهٔ سرو را گرفت و با آن شروع کرد به کشتن پرنده‌ها. بعد همه را روی آتش کباب کرد و خورد. مردم فریاد زدند: «نگاه کنید این پسرک دارد **ناواهوها**[1] را می‌خورَد!»

پسر گفت: «نه آن‌ها ناواهو نیستند، پرنده‌اند.» بعد پیش خورشید برگشت و دوتایی به راه خود ادامه دادند.

حوالیِ ظهر به آبادی دیگری رسیدند، خورشید گفت: «نگاه کن آپاچی‌ها دارند می‌آیند جنگ کنند.»

گردبادی درگرفت و بوته‌های گندم را به چرخش درآورد. تا بوتهٔ گندم به پای آدمی می‌خورد، آن آدم در جا می‌افتاد و می‌مُرد. پسر گفت: «چه طور ممکن است آدم‌ها این طوری کشته شوند. بگذار بروم پایین دَمارشان را دربیاورم.»

«برو، من منتظرت می‌نشینم.»

پسر پایین پرید و بوته‌های گندم را برچید و تکه‌تکه کرد. مردم گفتند: «به این پسرک نگاه کنید، چه طوری آپاچی‌ها را تکه‌تکه می‌کند!»

«آن‌ها آپاچی نیستند، بوته‌های گندم‌اند.»

این را گفت و پیش خورشید برگشت. بعد به آبادی دیگری رسیدند، بچه هوپی آدم‌هایی را دید که موی سرشان تا به قوزک پای‌شان می‌رسید. دیگ بزرگی

---

۱. Navahos، قبیله‌ای از سرخپوستان.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

داشتند که به دسته‌هایش پیاز زده بودند و توی دیگ هریرهٔ ذرت می‌ریختند. دیگ غُل‌غُل می‌خورد. تا دست کسی به دیگ می‌خورد، در جا می‌مرد. خورشید گفت: «به این آپاچی‌های **جیکاریلا**[1] نگاه کن، چه طوری مردم را می‌کشند!»

«نه، آن‌ها دارند هریرهٔ ذرت می‌پزند. پایین می‌روم تا کمی از آن را بخورم.»

«منتظرت می‌مانم.»

بعد پسر پایین جست و کمی از هریره برداشت و با پیاز شروع کرد به خوردن. مردم گفتند: «ببینید این پسرک چه طوری مغز و دست و پای آپاچی‌ها را می‌خورد!»

پسر گفت: «مغز و دست و پای آپاچی‌ها نیست، این هریرهٔ ذرت است. بیایید و با من بخورید!»

آن‌ها گفتند: «نه، ما آدم‌خوار نیستیم؛ ما جنگجوهای آپاچی را نمی‌خوریم!»

بعد پسر پیش خورشید برگشت و با هم به سفر ادامه دادند. رفتند و رفتند تا به خانهٔ خورشید، به مشرق رسیدند. آن‌جا، خواهرِ خورشید گوشت گوزن جلوشان گذاشت. بعد از شام، خورشید به خواهرش گفت: «سرِ بچه‌ام را بشوی!»

خواهر ظرف بزرگ آب را برداشت و با گَردِ یوکا سر و تنِ پسرک را شست. بعد جامهٔ نو به او داد، از همان جامه‌ای که خورشید به تن می‌کرد یعنی شلوارِ پوست گوزنی، گالش و نخ رشته‌ای آبی‌رنگ برای بستنِ زیرزانو، حمایل و کمربند سفیدی از پوست روباه، گوشواره‌های بوقلمونی و صدفی، پیراهن سفید، بازوبندِ نُقرابی، سینه‌ریز و گردن‌بند عقیق. پَرِ طوطی به مویش بست و لحاف مقدس به دوشش انداخت و تیردانی از پوستِ شیر به او داد.

بعد خورشید رو کرد به پسر و گفت: «حالا جلو بیفت و من هم پشت‌سرت راه می‌افتم.» پسر درِ زیرزمینی را باز کرد و بالا آمد. روی چهارپایهٔ بلور نشست،

---

1. Jicarilla Apache

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

پوست روباه را بالا گرفت تا سپیده سر بزند. بعد آن را پایین گرفت و دُم طوطی را نقاب کرد و پیش می‌رفت تا این که اشعهٔ زرد خورشید ظاهر شد. بعد دست تکان داد و به جهانِ بالا شتافت. اهالی لاگونا[1]، ایسلتا[2] و قبیله‌های دیگر به مشرق چشم دوختند و غذای نذری نثار کردند. خورشید که پشت سر او حرکت می‌کرد، گفت: «رد پاها را ببین، این نشانِ عمر آدمی است! بعضی‌ها کوتاه و بعضی درازاند! به این یکی نگاه کن! او نزدیک پایان عمر خودش است و نفس‌های آخر را می‌کشد.» پسر دید یک آپاچی دارد می‌آید و چیزی نگذشت که آن کسی را که رد پای کوتاهی داشت، کُشت. بچه هوپی رو به خورشید کرد: «بگذار بروم و به مردم کمک کنم!»

«برو، منتظرت می‌مانم.»

پسر پرید و به قلمروِ قدم گذاشت که لاگونایی‌ها داشتند با آپاچی‌ها می‌جنگیدند. به آن‌ها گفت که نوک تیرهاشان را با تُف خیس کنند و آن را به سمت خورشید بگیرند، این کار در جنگ خیلی به آن‌ها کمک می‌کند. پسر خودش ده تن از آپاچی‌ها را کشت. بعد پیش پدر برگشت.

آن‌ها همچنان به سفر ادامه دادند و وقتی به دسته‌ای از اهالی ناواهو برخوردند، آن‌ها قصد جنگ با **زونی‌ها** را داشتند، پسر رفت و آن‌ها را کشت. او و پدرش از زادگاه خود، **هوپی**، گذشتند و بعد به قلمرو مکزیک رسیدند.

یک مکزیکی کنار همسرش بود. خورشید تا چشمش به آن‌ها افتاد، مرد را کنار زد و گفت: «من نیاز به همسر ندارم، چون همهٔ زنانِ روی زمین به من تعلق دارند. اگر زوجی در طول روز با هم بیامیزند، بچه مال من می‌شود. چون من پدرِ همهٔ بچه‌هایی هستم که فرزندِ روزِ روشن‌اند.»

عصر که شد، خورشید وارد خانهٔ مغربی‌اش شد. در این وقت، پسر

---

1. Laguna　　2. Isleta

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

می‌خواست به قبیله خودش برگردد، پس مادرِ خورشید با آردِ مقدس گذرگاهی ساخت و پسر همراه «دختر مار زنگی» از آن راه به مشرق بازگشتند. حوالی ظهر به خانهٔ مارهای زنگی رسیدند. «دختر مار زنگی» گفت: «دلم می‌خواهد پدر و مادرم را ببینم. بعد به راه می‌افتیم.» آن‌ها وارد خانه شدند. دختر رو به بستگانش کرد و گفت: «این بچه هوپی شوهر من است.» این را گفت و دوتایی روانهٔ سفر شدند.

عصر که شد به دهکدهٔ هوپی رسیدند. پسر یکراست طرف خانهٔ مادربزرگ رفت، اما رئیس پیر قبیله گفت: «نگاه کن این مرد خوش‌قیافه به چه خانهٔ فقیری می‌رود!» و بعد از پسر دعوت کرد به خانه‌اش برود، پسر جواب داد: «نه من می‌خواهم همین جا بروم.» سرکردهٔ جنگی گفت: «ما نمی‌خواهیم توی آن خانهٔ کثیف قدم بگذاری.»

پسر جواب داد: «این خانهٔ من است، پس به افرادت بگو که آن را تمیز کنند. چون شما همه با من بدرفتاری کردید و من به خورشید پناهنده شدم و او به من کمک کرد.»

غروب روز بعد، پسر جلو شورای قبیله ظاهر شد و ماجرای سفر خود را از سیر تا پیاز تعریف کرد. بعد گفت: «شما باید به اهالی بیاموزید که درست رفتار کنند. خورشید می‌گوید که شما باید جلو همهٔ اعمال بد را بگیرید.» مردم حرفش را پذیرفتند و همه مشغول تمیزکردن خانه‌اش شدند. پسر هم رفت به فقرا هلو، خربزه وکلوچه داد. هر روز عصر بعد از غروب آفتاب، زن‌ها ظرف به دست می‌آمدند و او خودش گوشت آهو و مقداری هلو به آن‌ها می‌داد. رو کرد به رئیس قبیله: «من راهِ راست را به اهالی می‌آموزم. حتی اگر تو دشمن من باشی، باید به تو نشان بدهم که درست رفتار کنی.»

همسرش دو بچهٔ کاکل طلا زایید، یک پسر و یک دختر، هر دو به شکل مار زنگی، ولی آدم بودند.[1]

---

۱. بر اساس افسانه‌ای که فرانتس بوآس در ۱۹۲۲ گزارش کرده است.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

تُندباد*

[اُجیب‌وِی]

پیش از آن که مرد آفریده شود، دو زن بودند، پیرزنی و دخترش که تنها آدم‌های روی زمین به حساب می‌آمدند. پیرزن همین طوری باردار شد. درست مثل **آهکی**[1] یا زمین که مثل زن بود، البته نه مثل حالا، چون آن موقع هنوز درخت و بسیاری از حیوانات به وجود نیامده بودند.

خلاصه، دختر زنبیل به دست برای چیدن تمشک بیرون رفت. زنبیل را پر کرد و داشت به خانه برمی‌گشت که ناگهان تندبادی وزید و پیراهن پوست گوزنی‌اش را با خود برد. خورشید که اسمش **جی‌سیز**[2] بود، برای لحظه‌ای به آن‌جا تابید و وارد زِهدانِ دختر شد. ولی دخترک اصلاً متوجه نشد. متوجه تندباد شده بود، ولی خیلی اهمیت نداد.

---

* این قصهٔ قبیلهٔ اوجیب‌وی (Ojibway) چندین گونهٔ روایی دارد. روایت زیر به خاطر ذکر شخصیت «بچه‌سنگ» (Stone Boy) شایستهٔ توجه است، «بچه‌سنگ» که در افسانه‌های آفرینش چند قبیلهٔ ساکن پلینز (Plains) توصیف می‌شود، از مادری زاده می‌شود که زمانی قلوه‌سنگی را بلعیده بود و فرزند زایید. رک. بخش پیشین، قصهٔ «بچه‌سنگ»

1. Ahki
2. Geesis

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ماه‌ها گذشت تا آن‌که دخترک به پیرزن گفت: «نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده، مثل این که کمی عوض شده‌ام.» بعد شکم دختر بالا آمد. گفت: «چیزی توی شکمم وول می‌خورد، چه می‌تواند باشد؟»

«وقتی تمشک‌چینی رفتی، کسی را هم دیدی؟»

«نه به هیچ کسی برنخوردم. فقط توفانی آمده بود و پیراهنم را با خود برد. آفتاب هم بالا سرم بود.»

«فکر می‌کنم داری بچه‌دار می‌شوی. این کار فقط از دست خورشید برمی‌آید. پس تو مادرِ «بچه خورشید» خواهی بود.»

دختر جوان دو تا پسر زایید که هر دو فوق طبیعی بودند. آن‌ها اولین جفت نرینهٔ انسانی روی زمین و بچه‌های خورشید بودند.

مادر دوقلوها را با ملافه‌ای به پشت می‌بست و هیچ وقت روی زمین نمی‌گذاشت‌شان. آیا پیرزن این را به او سفارش کرده بود، کسی نمی‌داند. اگر بچه‌ها را روی زمین می‌گذاشت، از همان لحظه بلند می‌شدند و راه می‌رفتند مثل بچه گوزن‌ها. ولی از این که چند ماهی نگذاشت با زمین تماس حاصل کنند، حالا هم بچه‌ها باید تقریباً یک سال‌شان بشود تا به راه بیافتند. تقصیر مادر بود.

یکی از دوقلوها «بچه‌سنگ» بود که گفت: «مرا توی آتش بگذار تا کاملاً سرخ و گداخته بشوم.» این کار را کردند، «بچه‌سنگ» گفت: «حالا آب سرد رویم بریزید.» آب سرد ریختند. این اولین حمام عرق بود. پسر دیگر **وِنه - بوژو**[1] (مثل همهٔ پسرها) نام داشت. او چنان قدرتمند شد که قادر به هر کاری بود؛ حتی با حیوانات صحبت می‌کرد و اسم سر آن‌ها می‌گذاشت[2].

1. Wene - boozhoo

۲. بازگویی دیوید رد برد (پرنده سرخ)، نیویورک سیتی، ۱۹۷۴، ضبط کننده: ریچارد ایروُدز. دیوید رد برد یکی از سرخپوست‌گرین پی است که طبعی والا دارد و خواننده و موسیقدان پرآوازه‌ای است.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

دختر خورشید*

[چروکی]

خورشید آن سرِ دنیا، زیر چادر آسمان زندگی می‌کرد، اما دخترش وسط آسمان بود و درست رو سرِ زمین ایستاده بود. هر روز که آفتاب از گنبد آسمان رو به مغرب بالا می‌رفت، عادت داشت شام را خانهٔ دخترش اطراق کند.

حالا دیگر خورشید از آدم‌های روی زمین بدش می‌آمد، چون هیچ کس مستقیم نگاهش نمی‌کرد، بلکه با چشم نیمه‌باز به او چشم می‌دوختند. رو به برادرش، ماه کرد و گفت: «نوه‌های من زشتند و هر وقت نگاه‌شان به من می‌افتد، چشم‌شان را می‌بندند.»

ماه گفت: «اما من برادر کوچولوهایم را دوست دارم و فکر می‌کنم آن‌ها زیبا هستند.» چون که آن‌ها همیشه به ماه درخشان و شادابِ شبانه لبخند می‌زدند.

خورشید حسود بود و تاب محبوبیت ماه را نمی‌آورد. پس بر آن شد که مردم را هلاک کند. هر روز چون به خانهٔ دخترش نزدیک می‌شد، چنان گرمایی فرو

---

* بسیاری از افسانه‌های سرخپوستی، مثل دو افسانهٔ پیشین، خورشید را مرد تصور می‌کنند که زنان را بارور می‌کند، اما چروکی‌ها یکی از سه قبیله‌ای هستند که آفتاب را زن می‌پندارند. در این قصهٔ قدیمی که درونمایه‌ای اُرفه‌ای دارد، خورشید پیرزنی است با دختری بالغ و با احساساتی انسانی.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

می‌فرستاد که همه تب می‌کردند و صدها نفر می‌مُردند. وقتی مردم بستگان‌شان را از دست دادند، انگار دیگر کسی دلش نمی‌خواست تلف شود و همه به کمک آدم‌کوتوله‌ها آمدند. این‌ها که ارواح نیکوکاری بودند، گفتند که تنها راه نجات مردم، سر به نیست کردن خورشید است.

آدم‌کوتوله‌ها جادو جنبل کردند و دو نفر را به صورت مار درآوردند ـ افعی و مارِ کله قرمز ـ که می‌توانستند کنار درِ خانهٔ دختر کمین کنند و خورشیدِ پیر را بگزند. مارها رفتند توی آسمان و کمین کردند تا خورشید برای شام بیاید آن‌جا اطراق کند. اما تا افعی خواست بجَهَد، نور آفتاب کورش کرد و نتوانست نیش بزند و فقط توانست زهرابه تُف کند، چنان‌که امروز هم همین کار را می‌کند. خورشید دشنامی به او داد و رفت توی خانه. مارِ کله قرمزی هم خیز برداشت، اما چون نتوانست کاری پیش ببرد، به گوشه‌ای خزید.

مردم هنوز داشتند از گرمای سوزان تلف می‌شدند، دومین‌بار پیش آدم‌کوتوله‌ها رفتند و کمک خواستند. آن‌ها هم دوباره جادو جنبل کردند و یک نفر را به غول دریایی بزرگ و یک نفر را به مار زنگی تبدیل کردند. باز مثل دفعهٔ قبل، به آن‌ها دستورهایی دادند تا خورشید را از بین ببرند. غول بسیار عظیم‌الجثه و درنده‌خو بود و روی سرش شاخ داشت و همه فکر می‌کردند که در این کار سربلند می‌شود. اما مار زنگی خیلی مشتاق بود که جلو بیفتد و درست دم درِ خانه چنبر بزند. وقتی دختر خورشید در را باز کرد تا منتظر مادر باشد، مار زنگی پرید و نیشش زد و دختر مرده کف درگاه افتاد. مار زنگی دیگر یادش رفت که منتظر خورشیدِ پیر و فرتوت بماند و به قبیله بازگشت. غول دریایی از دست او خیلی عصبانی بود به خاطر حماقتی که کرده و برگشته بود.

از آن موقع تا حالا ما به مار زنگی نیایش می‌کنیم و نمی‌کشیمش. چون او خیر مردم را می‌خواهد و تا کسی اذیتش نکند، نیش نمی‌زند. اما غول دریایی خشمش همچنان بیش‌تر می‌شد و خطرش هم. او آن قدر زهرآگین و کینه‌ور شده بود که

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

اگر چشمش به کسی می‌افتاد، او و خانواده‌اش را در جا می‌کشت. بالاخره مردم شوْر کردند و همگی تصمیم گرفتند که او را بـه گـالونالاتی[1] (انـتهای جـهان)، بفرستند و هنوز هم همان جاست.

وقتی خورشید آمد و دخترش را مرده بر کف درگاه دید، رفت توی خانه و در را به روی خودش بست و نشست زار زار گریه کرد. حالا دیگر مردم از گرما تلف نمی‌شدند، بلکه در ظلمات و تاریکی مطلق گیر کرده بودند. یک بار دیگر هم دست به دامن آدم‌کوتوله‌ها شدند. آدم‌کوتوله‌ها گفتند که برای این که آفتاب را از توی لانه‌اش بیرون بکشند باید دخترش را از تسوس‌گینایی[2]، یعنی از سرزمین اشباح یا ظلمت‌کدهٔ مغرب درآرند.

مردم هفت نفر را انتخاب کردند تا به آن سفر بروند. آدم‌کوتوله‌ها به هفت نفر گفتند که جعبه‌ای بردارند و هر نفر را موظف کردند که یک میلهٔ چوبی به اندازهٔ کف دست با خود داشته باشد. به آن‌ها گفتند که وقتی به سرزمین اشباح رسیدند، اشباح را در حال رقص می‌بینند. باید بیرون حلقه بایستند و وقتی دختر خورشید رقصید و از جلوشان رد شد، با میله‌ها بر سرش بزنند تا نقش زمین شود. بعد توی جعبه بگذارند و به مادرش برگردانند. اما نباید در جعبه را باز کنند، حتی یک شکاف و درز کوچک هم نباید پیدا باشد، تا به خانه برسند.

هفت مرد میله‌های چوبی و جعبه در دست گرفتند و هفت روز به سمت مغرب سفر کردند. رفتند و رفتند تا به «سرزمین ظلمت» رسیدند. آن‌جا جمعیتی از اشباح را دیدند که داشتند پایکوبی می‌کردند، درست مثل زنده‌ها. دختر خـورشید در حلقهٔ بیرونی بود. تا رقصید و از جلو آن‌ها گذشت، یکی از مردها با میله زد تو سرش، نفر بعدی همین طور تا هفتمین نفر میله را بر سرش فرود آورد و او نقش زمین شد. او را توی جعبه گذاشتند و دَرَش را بستند. اشباح دیگر ظـاهراً اصـلاً متوجه نشدند که چه اتفاقی افتاده است.

---

1. Galun'lati
2. Tsusgina'i

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

هفت مرد جعبه را گرفتند و راهی شرق شدند. در این موقع، دختر به هوش آمد و تقاضا کرد از جعبه دَرَش آورند، اما مردها چیزی نگفتند و به راه خود ادامه دادند. دوباره فریاد زد و گفت که گرسنه است، اما آن‌ها باز جوابی ندادند. بالاخره وقتی نزدیک خانه رسیدند، دختر خورشید فریاد زد و به التماس و لابه افتاد تا در جعبه را کمی بگشایند. حالا دیگر دل‌شان سوخت که دختر واقعاً دارد می‌میرد، پس شکافی در جعبه ایجاد کردند تا هوا به او برسد که ناگهان صدایی به گوش رسید و چیزی از جلو آن‌ها پرواز کرد و توی بُته‌ها رفت. بعد پرندهٔ سینه‌سرخی را دیدند که چهچه می‌زد. در جعبه را بستند و به راه خود ادامه دادند. اما چون به اقامت‌گاه خود رسیدند و در جعبه را باز کردند، جعبه خالی بود.

جانم برایتان بگوید که آن پرندهٔ سینه‌سرخ همان دختر خورشید بود و اگر مردها درِ جعبه را بسته نگه می‌داشتند و طبق سفارش آدم‌کوتوله‌ها باز نمی‌کردند، می‌توانستند او را سالم به مقصد برسانند و امروز دیگر ما می‌توانستیم دوستان و اقوام را از سرزمین اشباح نجات دهیم. چون آن هفت تن درِ جعبه را باز کردند، ما هرگز نمی‌توانیم مردگان را نجات دهیم و به دنیای زندگان برگردانیم.

وقتی هفت تن عازم سرزمین ظلمت شدند، خورشید امیدوار بود، اما وقتی آن‌ها دست خالی برگشتند، زد زیر گریه و آن قدر گریست که از اشکش توفانی بزرگ جاری شد. مردم از ترس آن که مبادا دنیا توی آن غرق شود، دوباره اجتماع کردند و رای زدند و تصمیم گرفتند که جوان‌ترین و زیباترین مردان و زنان را بفرستند تا از خورشید دلجویی کنند و دلش را به دست آورند. این گروه در برابر خورشید رقصیدند و بهترین آوازها را خواندند ولی او هنوز اخم توی پیشانیش بود و محل نمی‌گذاشت. بالاخره وقتی طبال ناگهان ترانه را عوض کرد، خورشید سرش را بالا گرفت و از دیدن این همه آدم زیبا و خوش‌اندام به قدری خوشش آمد که غصه‌اش را فراموش کرد و لبخند بر لبش ظاهر شد.[1]

---

۱. بر اساس روایت جیمز مونی (James Mooney) در دههٔ ۱۸۹۰.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

گُرگی و ستاره‌ها

[واسکو]

یکی بود، یکی نبود، پنج تا گرگ بودند که همه از یک شکم به دنیا آمده و همیشه با هم بودند. یک **گرگی** دیگر هم با آن دوست بود. هر چه شکار گیرشان می‌آمد، **گُرگی** را هم با خود شریک می‌کردند. گرگی یک روز عصر دید که پنج تا گرگ همه به آسمان زل زده‌اند.

پرسید: «آن بالا چی می‌بینید؟»

پیرگُرگی گفت: «هیچ چیز.»

غروب روز بعد، گرگی دید که آن‌ها باز به آسمان زل زده‌اند، باز پیرگرگی گفت که چیزی نیست. سه یا چهار روز همین طوری گذشت و کسی نمی‌خواست به گرگی بگوید که به چه چیز زل زده‌اند، چون فکر می‌کردند که او دخالت بی‌جا می‌کند و همه چیز را بر هم می‌زند. شبی از شب‌ها گرگی از گرگ کوچولو خواست که ماجرا را برایش تعریف کند. او هم به گرگ‌ها گفت که: «بگذارید به گرگی بگوییم که توی آسمان چه چیزهایی می‌بینیم. او دیگر دست از پا خطا نمی‌کند.»

گرگ‌ها رویش را زمین نینداختند و به گرگی گفتند: «ما دو تا حیوان آن بالا

pdf.tarikhema.org

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

tarikhema.org

می‌بینیم، ولی هر کار می‌کنیم، نمی‌توانیم به آن‌ها برسیم.»

گرگی گفت: «بگذارید من بالا بروم و آن‌ها را ببینم.»

«خوب، چه طوری این کار را بکنیم؟»

«خیلی راحت است، من به شما می‌گویم که چه طوری می‌شود آن بالا بالاها رفت.»

گرگی رفت چند تیرِ چوبی جمع کرد و شروع کرد به پرتاب تیرها سمت آسمان. تیرِ اولی چسبید به آسمان، دومی هم به تیر اولی گیر کرد. هر تیری که پرتاب می‌کرد، به ته تیر قبلی می‌چسبید تا این که نردبانی به وجود آمد که پایه‌اش به زمین می‌رسید.

گرگی گفت: «حالا می‌توانیم برویم بالا». پیرگرگی سگش را با خود برد و چهار گرگ دیگر و گرگی هم آمدند. تمام روز را از نردبان بالا رفتند آن قدر رفتند و رفتند تا شب شد، روز بعد هم همچنان بالا رفتند تا چند شبانه‌روز توی راه بودند تا بالاخره به آسمان رسیدند. توی آسمان ایستادند و به دو حیوانی زل زدند که گرگ‌ها قبلاً از روی زمین دیده بودند. دو خرس خاکستری بودند.

گرگی گفت: «نزدیک‌شان نشوید، شما را پاره پاره می‌کنند.» اما دیگر دیر شده بود، دو گرگ جوان‌تر قبل از سفارش او جلو رفته بودند. دو گرگ جوان دیگر هم دنبال‌شان راه افتادند. فقط پیرگرگی عقب ایستاد و جلو نرفت. وقتی گرگ‌ها رفتند پیش دو خرس، چیزی اتفاق نیفتاد. گرگ‌ها نشستند و به خرس‌ها زل زدند و خرس‌ها همین طور توی چشم‌های گرگ‌ها نگاه می‌کردند. پیرگرگی که دید خطری در پیش نیست، با سگش جلو رفت و پیش بقیهٔ گرگ‌ها نشست.

گرگی جلو نمی‌آمد، چون اعتمادی به خرس‌ها نداشت. پیش خود فکر کرد: «آن‌ها این طوری که آن‌جا نشسته‌اند، خوب به نظر می‌آیند و منظرهٔ خوبی را به وجود می‌آورند. شاید بهتر باشد همین جوری آن‌ها را این جا بگذارم و بروم تا همه از روی زمین، این منظرهٔ قشنگ را تماشا کنند. وقتی تماشا کردند، می‌گویند

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

این هم حکایتی دارد و بعد شروع می‌کنند به تعریف کردن از من.»

پس گرگی از همان راهی که رفته بود، تنهایی برگشت. از نردبان که پایین می‌آمد، تیرهای چوبی را یکی یکی پشت سر خود برمی‌داشت تا دیگر کسی از آن بالا نرود. امروز آن دو خرس و پنج گرگ هنوز آن بالا توی آسمان هستند. مردم اسم آن‌ها را گذاشتند ستاره‌های دُبّ‌اکبر. اگر شب‌ها بالای سرتان را نگاه کنید، سه گرگ را می‌بینید که گویا دستهٔ یک کاسه را می‌سازند و پیرگرگه هم وسط آن‌ها است، هنوز سگ همراهش هست. دو گرگ جوان‌تر قسمتی از کاسه را می‌سازند و دو خرس خاکستری هم طرف دیگر را. یکی از آن‌ها به ستارهٔ شمال چشمک می‌زند.

وقتی گرگی دید که ستاره‌ها این قدر قشنگ شده‌اند، هوس کرد ستاره‌های دیگری هم بسازد. پس در سراسر آسمان ستاره‌هایی درست کرد و بعد، از راه همین ستاره‌ها، راهِ بزرگِ شیری را به وجود آورد.

چون کارش تمام شد «چکاوک» را صدا زد و گفت: «ببین من دارم می‌روم، به همه بگو که هر وقت به آسمان زل می‌زنند و برق ستاره‌ها چشم‌شان را خیره می‌کند، به یاد من باشند و بدانند که کار، کارِ من بوده.»

حالا هم «چکاوک» این حکایت گرگی را دارد تعریف می‌کند[1].

---

۱. روایت بَری لوپِز (Barry Lopez) در ۱۹۷۷.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

شکارچی گوزن و بانوی ذرت سپیددانه

[قبیلهٔ تِوا]

در آن روزگاران دور، در زادگاه باستانیِ قوم سن‌خوان[1]، در دهکده‌ای که ویرانه‌هایش در کرانهٔ رودخانه‌ای واقع در سن‌خوانِ امروز هنوز برجاست، دو جوان جادوگر زندگی می‌کردند، پسری و دختری. پسر را «شکارچی گوزن[2]» صدا می‌زدند، چون حتی در بچگی وقتی به شکار می‌رفت، هیچ وقت دست خالی برنمی‌گشت. دختر را هم «بانوی ذرتِ سپیددانه[3]» صدا می‌زدند که کدبانو بود و از دست و پنجه‌اش هنر می‌ریخت. کوزه‌گری و گلدوزی بلد بود و توی این کار از همهٔ زن‌های قبیله پیش‌ گرفته بود. این دختر و پسر زیبای قبیله همیشه در هوای همدیگر بودند و پدر و مادرها هم راضی بودند. همهٔ اهالی شک نداشتند که سرنوشت آن دو تا از سوی ایزدان گره خورده و بایستی دیر یا زود با هم زن و شوهر شوند.

خلاصه، آن‌ها بالاخره به هم رسیدند و پیمان زناشویی بستند و برخلاف انتظارِ بزرگ‌تر، همیشه کنار هم بودند و هیچ وقت از هم جدا نمی‌شدند. زن دیگر

---

1. San Juan People   2. Deer Hunter   3. White Corn Maiden

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سروقتِ کوزه گری نمی‌رفت و گلدوزی هم پاک یادش رفته بود، شکارچی هم دیگر کار شکار را ول کرده بود، آن هم در دوره‌ای که می‌توانست با شکارش جانِ عده‌ای را از گرسنگی نجات بدهد. حتی وظایف مذهبی هم فراموش‌شان شده بود. پس به تقاضای والدینِ هر دو طرف، ریش‌سپیدها دور هم نشستند و به رایزنی پرداختند. این زوجِ جوان همهٔ سنت‌هایی را که قبیله وضع کرده بود و سال‌های سال با آن سر می‌کردند، زیر پا گذاشته بودند و همه می‌ترسیدند مبادا ایزدان به خشم بیایند و قحطی و توفان و بیماری یا فجایع دیگر به قبیله رو کند.

اما «شکارچی گوزن» و «بانوی ذرت» به معاهدات شورای قبیله اعتنایی نکردند و هر روز بیش‌تر به هم می‌چسبیدند و قسم خوردند که هرگز از هم جدا نشوند. هر چند اواخر بهار بود و گیاهان جامهٔ نو به تن کرده بودند، با این حال، نوعی احساس بدشگونی قبیله را دربرگرفته بود.

مدتی نگذشت که یکدفعه «بانوی ذرت» مریض شد و افتاد و سه روز بعد جان به جان‌آفرین سپرد. شکارچی در اندوهی ژرف فرو رفت. نه چیزی می‌خورد، نه صحبتی، فقط کنار جسد زن می‌نشست و زار می‌گریست تا صبح روز بعد که دفنش کردند.

چهار روز گذشت و دور و برِ قبیله، ارواح پرسه می‌زدند و طلب بخشایش برای کسانی می‌کردند که خطایی در زندگی مرتکب شده بودند. روزگار سختی بود، چون ارواح به شکل باد یا پژواک، رؤیا یا حتی به شکل آدمی همه جا ظاهر می‌شدند. همهٔ اهالی برای آن که چشم‌شان به این اشباح نیفتد، پیش از دفن مرده بالای سر جسد می‌رفتند و دعای بخشایش زیر لب می‌خواندند. چهار روز پس از درگذشت هر شخص، بستگان سر قبر می‌رفتند و مراسمی برگزار می‌کردند تا روح مرده به جهان ارواح عروج کند، و دیگر امکان نداشت از آن دنیا برگردد.

اما «شکارچی گوزن» هنوز نمی‌توانست مرگ همسر را باور کند. تا چهار روز به امید آن که او را ببیند، دور و برِ دهکده پرسه می‌زد. شامگاه روز چهارم که

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بستگان همه سر قبر جمع شدند و دست به دعا برداشتند، به نقطه‌ای دورتر در آن سوی مزرعه رفت و هیزم جمع کرد و کنار آتش نشست. بعد بلند شد جلوتر رفت و ناگهان همسرش را دید، زیبا مثل ماه، با پیراهنی مثل گل، گیسوانش را با شاخهٔ کاکتوس شانه زده و عازم سفرِ آخرت بود. مرد به پاهایش افتاد و با زاری گریست و التماس می‌کرد او را ول نکند و پیش از آن که مراسم سر قبر پایان یابد، با او به دهکده برگردد. «بانوی ذرت» از همسرش خواست بگذارد برود، چون دیگر به دنیای زندگان تعلق نداشت. اگر برمی‌گشت، ارواح به خشم می‌آمدند و او دیگر زیبایی‌اش را از دست می‌داد و آن وقت «شکارچی گوزن» از او می‌رمید.

مرد باز به پایش افتاد و غرق در لابه و التماس شد و از عشق جاودانهٔ خود گفت و توی گوشش خواند: «مگر به هم قول ندادیم که هیچ وقت از هم جدا نشویم.» عاقبت زن نرم شد و دلش به رحم آمد و گفت که سر قولش هست. با هم وارد دهکده شدند، در حالی که بستگان خوراک نذری در دست داشتند و به معبد می‌رفتند تا روح «بانوی ذرت» را آزاد کنند. تا چشم‌شان به بانو افتاد، ترس برشان داشت و دوباره ریش‌سپیدها به شکارچی گوشزد کردند که رهایش کند و دست از سرش بردارد. مرد اعتنایی نکرد و دوباره هراس و بدیُمنی به قبیله رو کرد.

زوج یکراست به خانه رفتند. چند روزی گذشت و مرد متوجه شد که همسرش بوی بدی می‌دهد و دید که صورت قشنگش چروکیده و کبود شده، پوست تنش رو به خشکی می‌رفت. اول فقط رویش را برگرداند و پشت به زن گرفت خوابید. شب‌های دیگر می‌رفت پشت‌بام می‌خوابید، اما «بانوی ذرت» همیشه به او ملحق می‌شد. در آن موقع اهالی همیشه می‌دیدند که شکارچی از این خانه به آن خانه پا می‌گذارد و «بانوی ذرت» هم که حالا دیگر پوست و استخوانی بیش‌تر ازش نمانده بود، دنبالش می‌دود.

روزها به همین منوال می‌گذشت تا این که یک روز صبحِ مه گرفته، شبحی بلندقامت و هراسناک درست در مرکز قبیلهٔ در مراسم رقص ظاهر شد. او پوستین گوزن پوشیده و کمانی هیولایی در دست گرفته بود. درست در مرکز قبیله ایستاد و

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

با صدایی که همهٔ اهالی می‌شنیدند، شکارچی و همسرش را صدا می‌زد، صدا آن قدر پرهیبت بود که زوج به محض شنیدنش، پا سست کردند و در جا میخکوب شدند.

شبحِ هیبت‌انگیز گفت که از دنیای ارواح آمده، آن‌ها را ببرد، چون که آن‌ها سنت‌های اجدادی را زیر پا گذاشتند و ارواح را خشمگین کردند. چون خیلی مغرور شده بودند، اندوه و فاجعه به بار آوردند. بعد گفت:

چون اصرار داشتید با هم باشید، به آرزوی‌تان می‌رسید و تا ابد در آسمان در پی هم خواهید بود و مردم به شما زل می‌زنند و به یاد می‌آورند که اگر می‌خواهند بقا داشته باشند، باید به سنت‌ها گردن بگذارند.»

این را گفت و شکارچی را نوکِ یک تیر گذاشت و کمان را کشید و او را به سمت مغرب آسمان پرتاب کرد. بانوی ذرت را هم نوکِ تیر دیگری گذاشت و او را درست پشت سر همسرش به آسمان پرتاب کرد.

آن شب اهالی قبیله همه دو ستارهٔ جدید را در غرب آسمان دیدند. اولی بزرگ و بسیار درخشان که به سمت شرق حرکت می‌کرد. دومی ستاره‌ای کوچک‌تر و چشمک‌زن بود و پشت سر ستارهٔ اولی حرکت می‌کرد. اهالی **توا**[1] می‌گویند این دو ستاره تا امروز هم توی آسمان دیده می‌شوند و می‌گویند که ستارهٔ بزرگ‌تر و درخشان‌تر همان «شکارچی گوزن» است که در عنفوان جوانی او را آن‌جا حبس کرده‌اند. ستارهٔ چشمک‌زن هم «بانوی ذرتِ سپیددانه» است که پس از مرگ به آسمان پرتاب شده و تا ابد توی آسمان‌ها پیِ همسرش می‌دود[2].

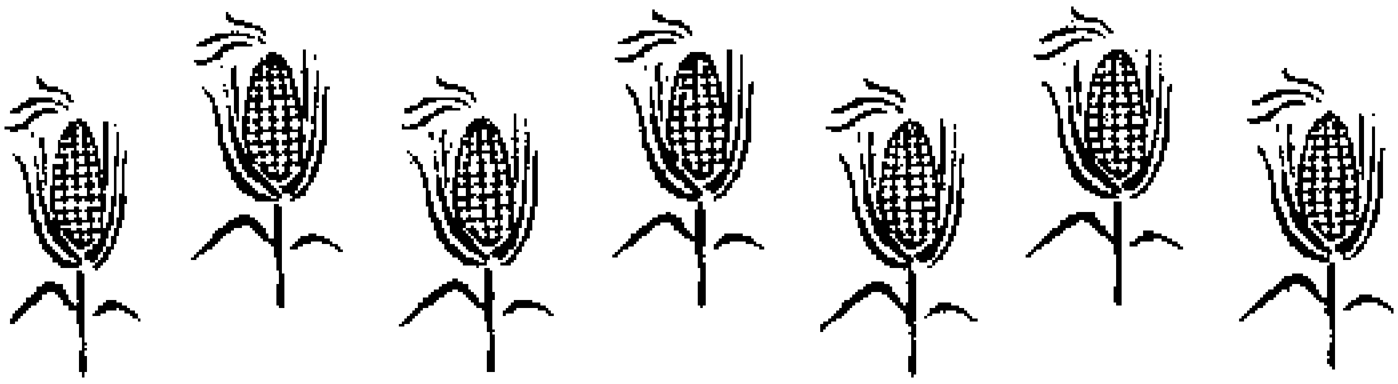

1. Tewa

۲. روایت قبیلهٔ توا، ترجمهٔ آلفونسو اُرتیس.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

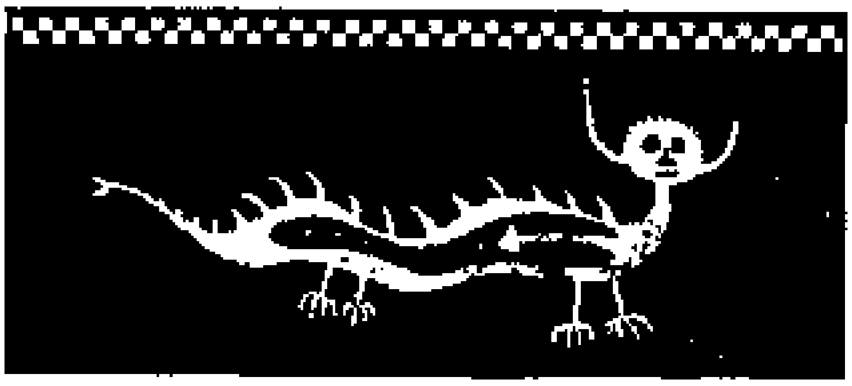

بخش چهارم

هفت خوانِ قهرمانان

غول‌ها و غول‌کُش‌ها

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

پیش از این با نوعی از قهرمانان فرهنگ آشنا شده‌ایم و مطالبی دربارهٔ آفرینش نژادها یا پدیداریِ ذرت یا آتش باز گفته‌ایم. در این بخش، قهرمانان شخصیت‌های اصلی‌اند، مثل اژدهاکُش‌ها و غول‌کُش‌ها که قدرت‌های شگرف و جادویی دارند تا از خطراتی که در گذرگاه غول‌ها و هیولاها، جادوگرها و دیوها با آن مواجه می‌شوند، در امان باشند. آزمون‌های خاصی که قهرمانان با آن مواجه‌اند، به نحو گسترده‌ای در گسترهٔ قاره امریکا متنوع است، هر چند بیش‌تر فرهنگ‌ها از یک نوع غول صخره‌ها سخن می‌گویند؛ از یک حیوان وحشی و نگاهبان که باید هلاک شود؛ یا از غول شکم‌باره‌ای (که اغلب به شکل وَرزا یا خرس است) که مردم را می‌بلعد و به شکم سیری‌ناپذیرش می‌برد؛ یا از نوعی آزمون آتش یا گرما سخن می‌گویند. گونه‌های روایی هر منطقه بازتابندهٔ فرهنگ ویژه‌ای است، مثلاً در قصه‌های شمال اقیانوس آرام به آزمون نیزه‌افکنی برمی‌خوریم، در حالی که در جنگل‌های مرکز [قارهٔ امریکا] یا منطقهٔ «گریت لیکز[1]» روایت شخصیت‌های سورتمه‌کِش بیش‌تر رواج دارد. این داستان‌ها خود برخاسته از اسطوره‌های آفرینش و متضمن حوادثی دربارهٔ اعمال قهرمانان‌اند تا ویژگی‌های طبیعی آن ناحیه یا صحنه‌های نبرد روزگاران گذشته را توجیه کنند.

---

1. Great Lakes

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

قهرمان سرخپوست توانایی‌های مهیبی را به نمایش می‌گذارد و می‌تواند به هر شکلی که می‌خواهد درآید یا اگر بخواهد، می‌تواند غیب شود. قدرت مافوق طبیعی‌اش غالباً از طریق ارواح زمینی و آسمانی در خواب بر او ظاهر می‌شود یا جادوگران به او اعطا می‌کنند. گاهی این قدرت را با شکست موجود مافوق طبیعی دیگر، کسب می‌کند، شاید هم در اولین مخاطراتی که با آن مواجه می‌شود، به دست می‌آورد؛ گاه قدرتی فراطبیعی را می‌رُباید و قدرت و زیر و زرنگی‌اش را یکجا به نمایش می‌گذارد. نشانه‌های بارز یا قدرت‌های جادویی که به دست می‌آورد، در مراسم آیینی عصر حاضر به ویژه در جنوب غرب، نیز به چشم می‌خورد.

تولد یک قهرمان آمیخته با رمز و راز است. مادرش ممکن است در خوابی شگفت‌آور با کسی دیدار کند یا به شیوه‌ای غیرطبیعی باردار شود؛ قهرمانان اغلب فرزند خورشید یا ستارهٔ سحرگاهی و نمایانگر امیال و سستی‌های انسانی در کنار خصایص میراث ایزدی‌اند. کودک قهرمان سریع رشد می‌کند و حتی در شش یا هفت سالگی ممکن است به جنگ غول یا هیولا برود. شخصیتی است بی‌باک و نترس و کنجکاو و چنین می‌نماید که پدر و مادر از پسش برنمی‌آیند. در یکی از افسانه‌ها آمده که برادر و خواهری ناگزیر به جنگ با والدین شده‌اند.

قهرمان سرخپوست سخت به طبیعت وابسته است، با جانوران حرف می‌زند و جانوران هم حرفش را می‌فهمند و با او سخن می‌گویند و اغلب به او آگاهی می‌دهند و به شیوه‌های مختلف راه و چاره را به او می‌نمایانند. قهرمان می‌تواند به شکل حیوان درآید یا در میان آن‌ها پنهان شود. قهرمان خودش غالباً حیوان است یا انسانی که شکل حیوانی هم دارد مثل گرگی پیر، آدم خرسه، زن عنکبوت، یا موجودی وحشی به نام «آدم ـ عقاب».

اروپایی‌ها با بعضی از این قصه‌ها چندان سرخوش نیستند (بعضی را شرارت‌آمیز و بعضی را لطیف و ملایم می‌پندارند) چون خود را موجوداتی از سرزمینی دیگر می‌دانند که قدرت‌های ویژه دارند و مسلح به ابزار و سلاح‌های

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

فلزی‌اند. چند قصهٔ حماسی از سواحل شمال شرقی امریکا نیز منعکس‌کنندهٔ نفوذِ کُند، اما تجاوزگرانه و ناخواندهٔ حماسه‌های اروپایی بر قصه‌سرایان سرخ‌پوست است.

هر چند قهرمان همیشه پیروز است، اما این خصم ترس‌آور اوست که به این قصه‌ها دوام می‌بخشد. غول‌ها و اژدهایان به هر شکل درمی‌آیند و البته تغییر شکل‌شان هم اختیاری است. در بسیاری از قبیله‌ها، حکایت غول بزرگ دریایی، به نام اونکتهی[1] یا اونسگیلا[2] در نزد قوم سیو، رواج دارد که مُهره‌های فسیل شدهٔ آن در بدلندزِ نبراسکا[3] و داکوتای شمالی و جنوبی پراکنده است. بسیاری از قبایل شرق و غرب آمریکا دربارهٔ موجودی سخن می‌گویند که در بیشه‌ها و کوه‌ها غلت می‌خورد و لقبش «بی‌بدن» یا «کله‌بزرگ غلتان» است و همه چیز را با خود می‌برد و با دندان‌های غول‌آسایش آدم‌ها را می‌بلعد. قهرمانان دیگر ناگزیر بودند که با غول ترس‌آوری چون یئی‌تسو[4]، غول بزرگ شرق، یا دلگت[5]، بزکوهی غول‌آسا و گوشت‌خوار، یا پرندگان شگفت‌آورد و غول‌آسای آدم‌خوار نبرد کنند. تلین‌گیت[6] قهرمان ناحیهٔ استون ریبز[7] پوست تنش مثل پوست یک نوع ماهی جادویی بود، او با فرمانروای کیلرویلز[8] (نهنگ‌کُش) می‌جنگد و همیشه جادوگران و اشباحی هستند که آماده‌اند قهرمانانی این چنینی را طعمهٔ خود کنند. مثل تنها به هیأت یک تن به این جهان پا می‌گذارد، ولی زود تکثیر می‌شود و مخاطراتی که بر سر راه یک قهرمان راستین قرار دارد، بی‌پایان است.

1. Unktchi
2. Uncegila
3. Badlands of Nebraska
4. Yeitso
5. Delgeth
6. Tlingit
7. Stone Ribs
8. Killer Whales

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نبرد گلوزکَپ[1] با غول دریایی

[پساماکودی، میک‌مک، و مالیزیت]

گلوزکَپ هنوز جایی توی کرانهٔ جنوبی دنیا زندگی می‌کند. هیچ وقت پیر نمی‌شود و تا دنیا دنیاست، او هم هست. گاهی از گرداندنِ دنیا، فرمانروایی بر جانوران و به نظم درآوردن طبیعت و آموختن راه و رسم زندگی به مردم خسته می‌شود. آن وقت می‌گوید: «از همه چیز بریده‌ام، خدانگهدار؛ حالا دیگر می‌خواهم بروم بمیرم.» بعد توی زورق سفید و جادویی‌اش می‌نشیند و پارو می‌زند و میان ابر و مِه ناپدید می‌شود. اما همیشه برمی‌گردد. نمی‌تواند مردم را برای ابد ول کند و بی‌وجود آن سر کند.

گلوزکَپ یک شبح است، جادوگر و افسونگری که می‌تواند لبخند بر لب مردان و زنان بیاورد و قادر به هر کاری است.

همهٔ حیوانات دست پروردهٔ او هستند، او آن‌ها را به وجود آورد تا با آدم‌ها خوب تا کنند و مفید به حال‌شان باشند. اولین سنجاب را که به وجود آورد، به بزرگی نهنگ بود، پرسید: «اگر تو را توی دنیا ول کنم، چه کار می‌کنی؟» سنجاب

1. Glooscap

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

هم به جان یک درخت گُنده افتاد و شروع کرد به جویدن آن، در یک چشم به هم زدن درخت را ریزریز کرد. گلوزکَپ گفت: «این قد و قواره‌ای که تو داری خیلی خانمان برانداز است.» پس، از نو شکلش را تغییر داد و کوچک‌تَرَش کرد. اولین فُک هم همین طور به جثهٔ نهنگ بود و سدی ساخت که تمام سرزمین را از این افق تا آن افق زیر آب برده بود. گلوزکَپ گفت: «اگر تو را همین جوری ول کنم توی دنیا، همهٔ خلایق را غرق‌خواهی کرد.» بعد پس گردنی محکمی زد و او را کوچک‌تر کرد و به شکل امروزیش درآورد. اولین گوزن هم آن قدر بزرگ بود که سرش به آسمان می‌رسید. از جنگل‌ها و کوه‌ها که می‌گذشت، همه چیز را در هم می‌ریخت. گلوزکَپ گفت: «تو که همه چیز را از بین می‌بری و آدم‌ها را زیر پا له می‌کنی.» این را که گفت، محکم به پشتش زد و کوچک‌تَرَش کرد، اما گوزن نمی‌خواست از این کوچک‌تر بشود، پس گلوزکَپ کُشتش و از نو به اندازهٔ امروزیش درآورد.

گلوزکَپ همچنین دهکده‌ای ساخت و همه چیز به مردم آموخت. اهالیِ آن‌جا به شکار و ماهی‌گیری می‌رفتند و خوشبخت بودند. مرد و زن به هم عشق می‌ورزیدند. بچه‌ها سرمستِ بازی بودند. پدر و مادر هم بچه‌ها را نوازش می‌کردند و بچه‌ها هم احترام آن‌ها را نگه می‌داشتند. همه چیز به خوبی و خوشی می‌گذشت.

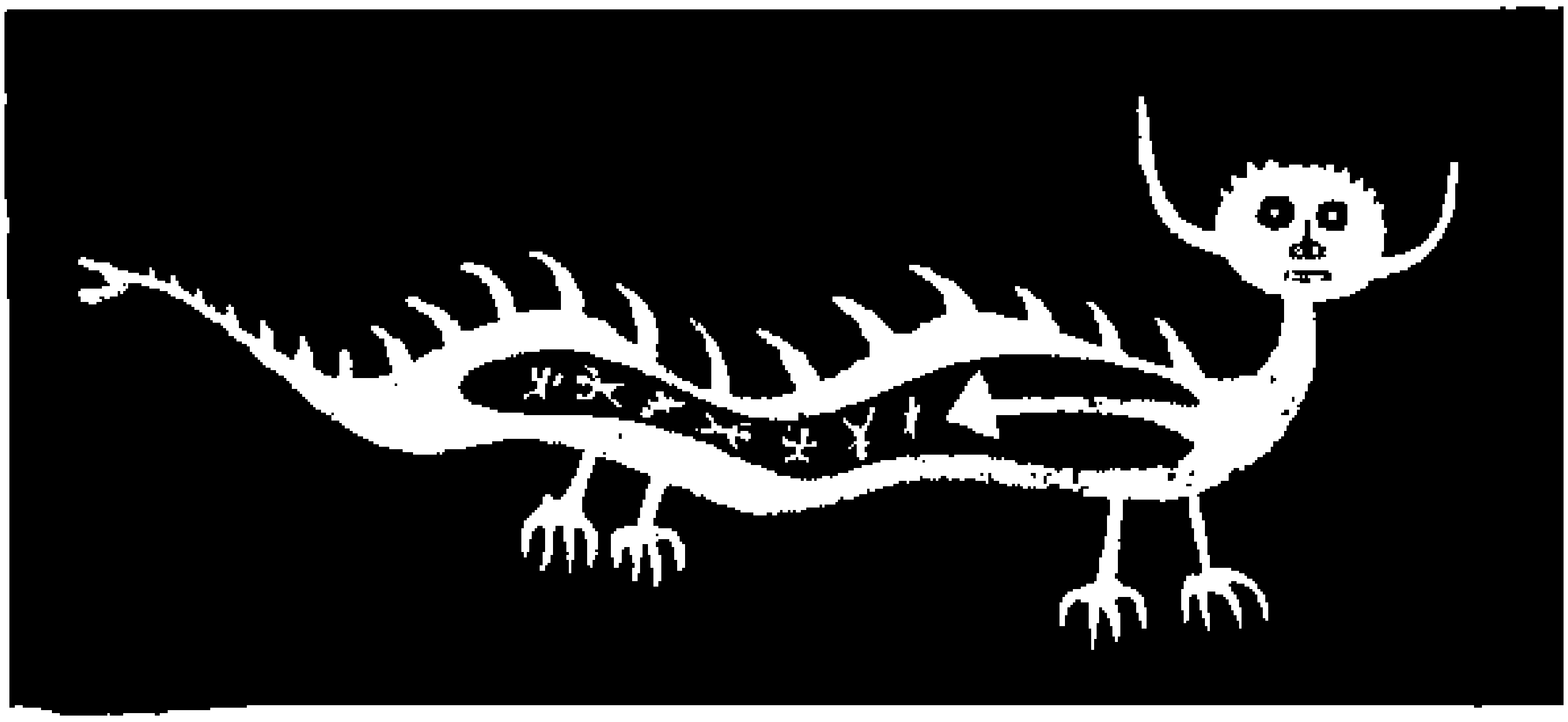

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

دهکده فقط یک چشمه داشت که تنها منبع آبِ آن‌جا بود، آن هم در جای دوری قرار داشت. چشمه‌ای همیشه جوشان و سرشار از آبِ زلال و خنک که روزی ناگهان رو به خشکی گذاشت و فقط تراوشی ضعیف از آن مانده بود. پاییز آمد و فصل باران، اما چشمه همچنان داشت خشک می‌شد. زمستان فرارسید و بهار هم پی‌اش برف‌ها آب شدند، اما این چشمه سرِ سازگاری نداشت که نداشت. مردم انگشت به دهن ماندند: «چه کار باید بکنیم؟ بدون آب هم که نمی‌شود زندگی کرد.» ریش سپیدها و آدم‌های عاقل ده جمع شدند و رای زدند که مردی به ناحیهٔ شمال، سرِ چشمه برود تا ببیند که خشکی از چیست.

مرد راه شمال را در پیش گرفت و رفت و رفت تا به دهی رسید که مردمش شکل آدمی نداشتند و دست و پاهای‌شان تارمانند بود. به سرِ یک چشمهٔ عریض رسید و دید که مقدار کمی آب از آن باقی مانده آن هم گل‌آلوده و زردرنگ. مرد تشنه‌اش شده بود و از مردم خواست از آن آب گل‌آلوده به او بدهند، چون دیگر طاقت نیاورد.

«نمی‌توانیم از آن آب به تو بدهیم، مگر آن که رئیس قبیله اجازه بدهد. این آب فقط مال اوست.»

«رئیس قبیله کجاست؟»

«باید ردِّ همین جوی آب را بگیری بروی بالا.»

مرد رفت تا به رئیس قبیله رسید. تا چشمش به او افتاد، ترس بَرَش داشت، چون رئیس قبیله غول عظیم‌الجثه‌ای بود که اگر کسی زیر پایش می‌افتاد، له و لورَده می‌شد. غول هیولاوشی که سرتاسر دره را پوشانده بود، گودال بزرگی کنده بود و همهٔ آب‌ها را تویش سرازیر کرده. توی آب زهر ریخت و سمی کرد. پهی سطحِ لجن‌آلودهٔ آن را می‌پوشاند.

پهنای غول صدها فرسخ می‌شد و همیشه نیشش، گوش تا گوش باز بود. چشم‌های زردرنگ و باباقوری داشت که از کله‌اش بیرون زده و قُلّمبه بود. بدنش

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

باد کرده و زگیل‌هایی داشت به درشتی کوه. با چشم‌های وَزَغ مـانندش نگـاهی خصم‌آلود به مرد کرد و نعره کشید: «آدم‌کوتوله چی می‌خواهی؟»

مرد یکه‌ای خورد و گفت: «من از دهکدهٔ پای چشمه می‌آیم. تنها چشمهٔ دِه ما خشک شده، چون این طور که می‌بینم، همهٔ آب‌ها را تو ایـن جـا بـند آوردی. می‌خواهیم کمی از این آب هم به ده ما بفرستی، تازه نباید خیلی هم گل‌آلودش کنی.»

غول زیرچشمی چندبار به او زل زد و با غرش گفت:

«هر کار دلت می‌خواد بکن
به من مربوط نیس
اگه آب می‌خوای
هر جا دلت می‌خواد برو!»

مرد گفت: «ما به آب احتیاج داریـم. چـون مـردم از تشـنگی دارنـد تـلف می‌شوند.» غول جواب داد

به من مربوط نیس
ولم کن، برو گم‌شو
وگرنه می‌گیرم درسته قورتت می‌دم‌ها!»

غول این را گفت و دهنش را گوش تا گوش باز کرد و مرد توانست توی دهن غارمانندش، کُشته‌های بسیاری را ببیند. غول تکانی خورد و نعره‌ای کشید که مثل آسمان غرونبه صدا کرد. مرد زهره‌اش آب شد و یک پا داشت صد پا قرض کرد و به آنی برگشت.

وقتی به دهکده رسید، قضیه را برای همه تعریف کرد و گفت: «دیگر کار از کار گذشته، اگر شکایتی هم داشته باشیم، غول دَمارمان را درمـی‌آورد و یک لقمه‌مان می‌کند.»

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

همه نومید شده بودند و فریاد می‌زدند «وای چه خاکی به سرمان کنیم؟» حالا دیگر گلوزکَپ همه چیز را می‌دانست، حتی همهٔ کارها را پیشگویی می‌کرد، چون با چشم دل به همه چیز نگاه می‌کرد. گفت: «باید کارها را روبه‌راه کنم و به مردم آب برسانم!»

بعد آمادهٔ جنگ شد. بدنش را رنگ زد و به رنگ خون درآورد. قدش را چند برابر کرد. دوکپه صدفِ گُنده آویزهٔ گوش کرد و صد پَر عقاب سیاه و صد پَر عقاب سفید را فرق سرش گذاشت. دوْرِ چشم‌هایش را زرد کرد. دهن غُره‌ای کرد و هیبتی وحشیانه به خود گرفت. پا به زمین کوفت و زمین به لرزه افتاد. نعره‌ای هولناک سرداد که توی کوه پیچید. تخته‌سنگ عظیمی به دست گرفت از سنگ چخماق و گزلیک تیزی به شکل دندانِ راسو ساخت. می‌رفت و عقاب‌های تیزچنگ بالای سرش به پرواز درآمده بودند. گلوزکَپ با چنین هیبتی به دهکده‌ای رسید که مردمش دست و پای تارمانند داشتند.

گفت: «آب می‌خواهم.» مردم تا او را دیدند، ترس به دل‌شان راه یافت، کمی از آب گل‌آلود برایش آوردند. اما او گفت: «آبِ زلال می‌خواهم مقدارش هم خیلی زیاد باشد.» بعد سرِ چشمه رفت و به غول گفت:

«آب زلال می‌خواهم، خیلی زیاد باشد، برای مردمان پای چشمه می‌خواهم.»

«هی، هی.
همهٔ آبا مال منه
برو گم‌شو
وگرنه می‌کشمت!»

گلوزکَپ فریاد زد: «هی لجن! حالا به تو نشان می‌دهم کی کشته می‌شود!» بعد افتاد به جان غول و چنان جنگی درگرفت که کوه‌ها به لرزه درآمدند. زمین شکاف برداشت و باتلاق توی آتش و دود غرقه شد. درختان بزرگ و غول‌آسا به لرزه درآمدند.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

غول دهان بزرگش را باز کرد تا گلوزکَپ را ببلعد، اما گلوزکَپ آن قدر قدش را بلند کرد تا حتی دهانِ چندفرسخیِ غول به او نمی‌رسید. بعد دشنهٔ بزرگ چخماقی را برداشت و شکم بادکردهٔ غول را درید. از شکمش سیل آب بود که جاری شد، رودی عظیم غرش‌کنان بیرون زد و از کوه سرازیر شد، رفت و رفت تا به دهکدهٔ پای چشمه رسید و دریای بزرگ شرق را به وجود آورد.

گلوزکَپ گفت: «این آب برای مردم کافی است.» بعد غول را توی چنگش فشرد و له کرد و توی باتلاق انداخت. آن قدر او را له و لورده کرده بود که به یک وزغ تبدیل شد و از آن موقع تا حالا هنوز پوست وزغ چروکیده است، چون گلوزکَپ او را توی چنگش فشرده بود[1].

---

۱. روایت قبیله‌های پساما کودی (Passamaquoddy)، میک‌مک (Micmac)، و مالیزیت (Maliseet). به نقل از منابع سدهٔ نوزدهم.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

پشه‌ها چگونه به وجود آمدند

[تلین گیت]

در زمان‌های قدیم، غولی بود که از کشتن آدم‌ها لذت می‌برد، گوشت تن آدم‌ها را می‌خورد و خون‌شان را می‌مکید. مخصوصاً شیفتهٔ دلِ آدم‌ها بود. مردم همه می‌گفتند: «اگر از شر این غول خلاص نشویم، هیچ‌کدام از ما زنده نمی‌مانیم.» بعد نشستند مشورت کردند و راه و چاره جستند.

یک نفر گفت: «من می‌دانم که چه طوری باید غول را کشت.» بعد رفت به جایی که ردپای غول در آن دیده شده بود. همان جا درازکش شد و خودش را به مردن زد.

چیزی نگذشت که غول سررسید و دید که مردی جلوش دراز کشید، پیش خود گفت: «این آدم‌ها همهٔ کارها را برایم راحت کرده‌اند. حالا دیگر مجبور نیستم که شکارشان کنم و بکشم؛ آن‌ها خودشان درست سر گذر من می‌افتند و می‌میرند، شاید هم از ترس من است که این طوری جان بر کف می‌افتند!»

دستی به تن مرد کشید و گفت: «ها، خوب است، این یکی هنوز تنش گرم و تازه است. عجب غذای چرب و نرمی! طاقت ندارم صبر کنم تا دل و قلوه‌اش را دربیارم و کباب کنم.»

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بعد مرد را کولش کرد و روانهٔ خانه شد. مرد هم کله‌اش را مثل مرده‌ها آویزان کرد. غول به خانه که رسید مرد را وسط اتاق نزدیک اجاق انداخت. بعد دید که هیزم تمام شده، دنبال هیزم از خانه زد بیرون.

تا از خانهٔ بیرون زد، مرد بلند شد و دشنهٔ سلاخی غول را برداشت. در همین موقع بچهٔ غول آمد تو. او هنوز خیلی بچه بود و مرد دشنه را زیر گلویش گرفت و گفت: «زود بگو ببینم، قلب پدرت کجای بدنش هست؟ بگو وگرنه گلویت را می‌دَرَم.»

بچه غول هول کرد و گفت: «قلب پدرم توی پاشنهٔ چپش است.»

درست در همین وقت، غول هم سر رسید و مرد جست زد و دشنه‌ای را توی پاشنهٔ پای چپش فروکرد. غول نعره‌ای کشید و نقش زمین شد و مُرد.

اما هنوز لب‌هایش می‌جنید، گویی می‌گفت: «درسته که مرده‌ام، درسته که مرا کشتی، اما تا دنیا دنیاست، تو و همهٔ آدم‌های توی دنیا را می‌گیرم می‌خورم!»

«به همین خوش باش! کاری می‌کنم که دیگر هیچ آدمی به دست تو هلاک نشود.» بعد گرفت تن غول را با دشنه تکه‌تکه کرد و هر تکه را توی آتش انداخت.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

حتی خاکسترش را هم به هوا پاشید و بارها ذره‌ذرهٔ خاکستر را، همه جای دنیا پخش کردند.

هر ذرهٔ خاکستر به پشه‌ای تبدیل شد. تودهٔ خاکستر که مثل ابر توی هوا پخش شده بود، همه پشه شد و ابری از پشه‌ها آسمان را فراگرفت. همه وزوزکنان این گفتهٔ غول را زمزمه می‌کردند: «هوم! حالا می‌بینی که تا ابد خون آدم‌ها را خواهم خورد.»

مرد همین که این حرف به گوشش رسید، احساس کرد که پشه‌ای نیشش زده و داشت خونش را می‌مکید، بعد پشه‌های بسیاری ریختند سرش و او هم شروع کرد به خاراندن خودش و یک پا داشت، چند پا قرض کرد و در رفت[1].

۱. روایت قبیلهٔ تلین‌گیت (Tlingit)، بازنویسی از روی منابع انگلیسی، ۱۸۸۳.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کله قِل‌قِلی

[وینتو]

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

یکی بود، یکی نبود. دهکده‌ای بود که جمعیت انبوهی در آن زندگی می‌کردند. رودخانه‌ای درست از وسط ده می‌گذشت و مردم در سواحل پست شرقی و غربی رود گذران عمر می‌کردند. رئیس قبیله دو دختر داشت. دختر کوچک‌تر تازه به سن بلوغ رسیده بود و اهالی می‌خواستند برایش جشن تکلیف بگیرند و رقص و پایکوبی کنند.

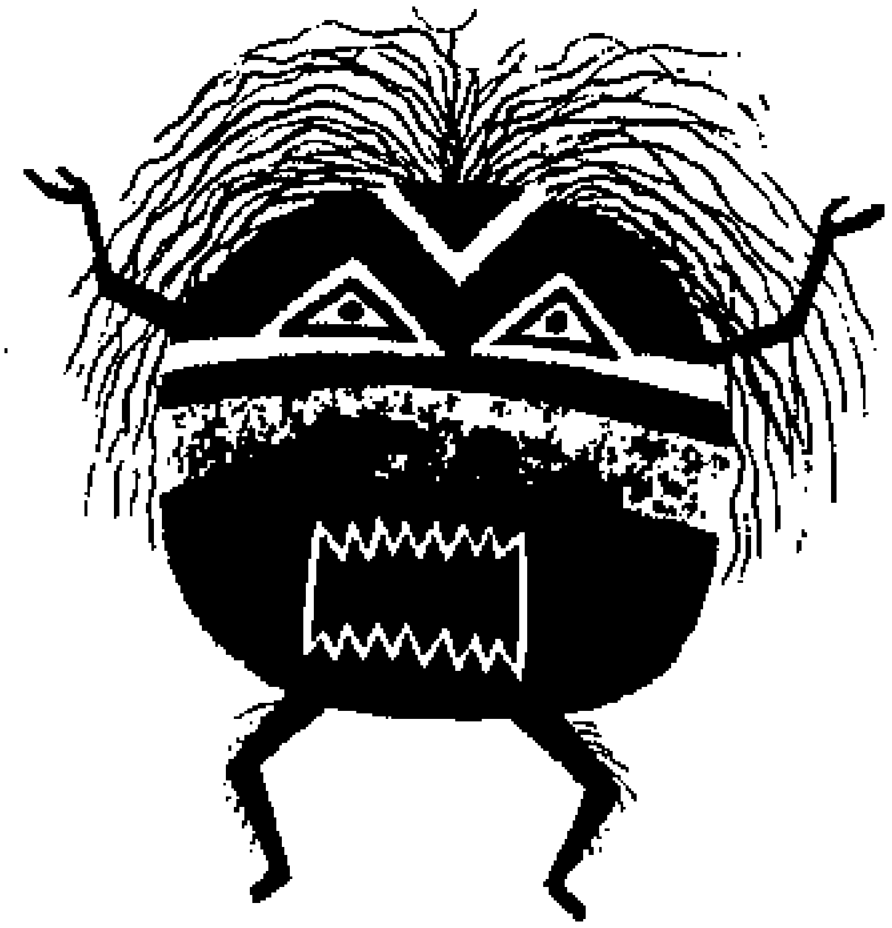

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

عصر که شد، پدر با زن‌ها مشورت کرد و گفت: «صبح زود بروید پوست افرابکَنید و پیش‌بند درست کنید، اما پنهانی بروید و مواظب باشید دختر کوچکم بویی نبرد.»

زن‌ها صبح زود دزدکی زدند بیرون. رفتند و رفتند تا به نقطهٔ دور دستِ شمالی رسیدند. بعضی حتی از تپه‌ها بالا رفتند و به کوهستان شمال رسیدند.

دخترک که تازه به سن بلوغ رسیده بود، چشم واکرد و با آن که از رفتنِ منع شده بود، دنبال زن‌ها راه افتاد. وقتی به آن‌ها رسید، دید که مشغول پوست کندن درخت‌اند. او هم بالا رفت و مشغول پوست کندن شد.

ناگهان تراشهٔ چوب، انگشت کوچکش را خراشید و خون سرازیر شد. خواهربزرگ دوید پیشش و برگ‌های خشک را دور انگشتش پیچید. زن‌های دیگر گفتند: «امکان ندارد خون بند بیاید.» این را گفتند و سراسیمه به دِه برگشتند. وقتی به خانه رسیدند، به پدر گفتند: «دخترک دستش خراشیده و خون‌مال شده.»

پیرمرد هم غر زد: «می‌دانستم که هیچ وقت گوشش به من بدهکار نیست.»

دخترک و خواهربزرگش را آن بالا تنها گذاشته بودند. دخترک که بالای تپهٔ رو به شمال ایستاده بود، حالا دیگر خون انگشتش را می‌مکید و تُف می‌کرد. خون بند نمی‌آمد و با آن که خونش را دم به ساعت می‌مکید، نتوانست آن را بند بیاورد. آفتاب داشت غروب می‌کرد و او تا شب مشغول مکیدن بود و کاری از دستش برنمی‌آمد. ناگهان کمی از خون را خورد و دید که مزهٔ شیرینی دارد. پس انگشت کوچک را درسته قورت داد، بعد دستش را به‌تمامی خورد و همین طور شروع کرد به خوردن دست دیگر و پاهایش. کم‌کم تمام بدنش را بلعید و فقط کله‌اش ماند که روی زمین قِل می‌خورد و خواهربزرگ هنوز کنارش بود.

توی ده، رئیس قبیله گفت: «او از شمال می‌آید. لباس تنش کنید ای مردم و اسلحه به دست بگیرید. باید برویم.» مردم همه لباس پوشیدند و مسلح شدند و دیدند که او از سمت شمال دارد به طرف خانه می‌آید و روی زمین قِل می‌خورد.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

عصر به درِ خانه رسید. پس از کمی استراحت، ناگهان جَستی زد و آن طرف ساحل رودخانه افتاد و در جا شروع کرد به بلعیدن مردم. همه به سمت پایین ده هجوم بردند و او هنوز ادامه می‌داد به بلعیدن آدم‌ها. بعد رفت به سمت شرقی رودخانه و صبح روز بعد هم آدم‌های آن‌جا را بلعید و ده را کاملاً از وجود آدم پاک کرد. فقط خواهربزرگ برای مدتی جان سالم به در برده بود. آن وقت به نقاط دیگر دنیا روآورد و هر جا آدمی می‌دید بی‌درنگ می‌بلعیدش. عصرها به خانه برمی‌گشت و صبح‌ها پیِ شکارِ آدم‌ها می‌زد بیرون.

روزی از روزها به لبهٔ شمالی آسمان رسید و از آن بالا به دنیا زل زد، اما جُنبنده‌ای ندید. غروب به خانه برگشت و صبح زود رفت سراغ خواهربزرگ و گرفت بلعیدش. بعد به راهش ادامه داد و سر کوه بلندی رسید که نمی‌دانست چه طوری از آن بگذرد. لبهٔ دیگر کوه مردی نشسته بود. صدایش کرد. مرد هم تا آن لبهٔ کوه پلی زد و کله قِل‌قِلی روی آن راه افتاد، وقتی به وسط پل رسید، مرد پل را شکست و کله قِل‌قِلی افتاد توی رودخانهٔ تلات[1] و یک کوسه‌ماهی در جا بلعیدش، همین![2]

---

1. Talat

۲. از قبیلهٔ وینتو (Wintu)، بر اساس اسطوره‌ای که کورا دوبواس و دوروتی دیمتراکوپولو (Cora Du Bois and Doerothy Demetracopoulou) در ۱۹۳۱ گزارش کردند. در میان اهالی وینتو، زن آدم‌خوار موجود قبیحی جلوه می‌کرد، اما در عین حال، قدرت‌های جادویی فوق‌العاده‌ای برایش قایل بودند که بـه وسـیله آن می‌توانست به مردم آزار برساند چه به عمد یا غیرعمد. طبیعی است که آیین‌های ویژه‌ای برای دور کردن بلایا و احیا کردن این شخصیت لازم بوده است.

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

«روشن‌زاد» غول را می‌کُشد

[هوپی]

یکی بود، یکی نبود. غول وحشتناکی بود به اسم «آدم ـ عقاب[1]» که به جان مردم افتاده بود و بلای خانمان سوزشان شده بود. با چنگال‌های تیزش زن‌ها و دخترها و تازه‌عروس‌ها را می‌دزدید و پرواز می‌کرد و آن‌ها را توی ابرها نگه می‌داشت و می‌خورد.

دست بر قضا، همسر جوان «روشن‌زاد[2]» هم طعمهٔ غول شده بود و ساعت‌ها بود که قهرمان ما رد پای غول را دنبال می‌کرد و توی راه «دختران صنوبر[3]» را دید که ملبس به علف و پوست صنوبر با «زن ـ عقرب[4]» و «موش کور» قدم می‌زدند. این‌ها که جزو اشباح بودند، از «روشن‌زاد» پرسیدند «کجا می‌روی؟». او هم گفت: «غول بزرگ همسرم را دزدیده، می‌روم نجاتش بدهم، باید هر چه زودتر به او برسم، وگرنه می‌کشدش.»

«زن ـ عقرب» گفت: «خیلی بد شد، اما نترس من کمکت می‌کنم.» و رو کرد به «دختران صنوبر» و گفت: «بروید صمغ جمع کنید و آن را به صورت پیراهن

---

1. Man - Eagle
2. Son of Light
3. Piñon Maidens
4. Piñon Maidens

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چخماقی «آدم ـ عقاب» دربیاورید، طوری که هیچ سلاحی به آن اثر نکند. بجنبید دخترها!»

«دختران ـ صنوبر» رفتند تا چشم کار می‌کرد، صمغ جمع کردند و پیراهنی ساختند. «زن ـ عقرب» هم گَردهٔ ذرتِ مقدس رویَش پاشید و جادوجنبل کرد. بعد خودش را به صورت عقرب کوچولویی به اندازهٔ یک دانه نمک درآورد و جست زد رفت روگوش راست «روشن‌زاد» وگفت: «من این‌جا هستم. هر وقت تو هَچَل افتادی، به دادت می‌رسم. قدم بعدی را هم موش‌کور برمی‌دارد.»

موش‌کور زیر کوه نقبی زد و تا نوک قله رسید و «روشن‌زاد» را با خود برد تا دیده نشود. وقتی از توی نقب بالا آمدند، دیدند که هنوز خیلی با خانهٔ غول که توی ابرها بود، فاصله دارند. «زن ـ عقرب» گفت «من پرنده‌های خوبی سراغ دارم که می‌آیند به کمک ما.»

اولین پرنده‌ای که به او جواب داد، عقاب خالدار بود که آن‌ها را بر پشتش سوار کرد و بال گشود و به آسمان رفت. رفت و رفت تا دیگر خسته شد وگفت که نمی‌تواند جلوتر برود.

بعد «زن ـ عقرب» شاهین را صدا زد که در یک چشم برهم زدن آمد و به موازات عقاب قرار گرفت و همه بر پشتش سوار شدند. شاهین آن‌ها را بالاتر و بالاتر برد، اما پس از مدتی او هم خسته شد و نانداشت.

«زن ـ عقرب» شاهین خاکستری را صدا زد و با او رفتند و بعد بر پشت شاهین سرخ سوار شدند که تیزپروازتر از بقیه بود و آن قدر اوج برداشت که بالاخره به خانهٔ غول رسیدند. «زن ـ عقرب» به «روشن‌زاد» گفت: «آن نردبان روی دروازه را می‌بینی؟ پله‌هایش مثل چاقو تیز است. اگر از آن بالا بروید، انگشت‌هاتان می‌برد.»

«پس چه کار باید بکنیم؟»

«برو کمی سماق بردار و بیار.»

«روشن‌زاد» رفت مقداری سماق آورد و به او داد. زن گفت: «حالا آن را ببر

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بده به وَزَغی که آن‌جاست.»

او هم رفت و سماق را به وزغ شاخدار خوراند. وزغ سماق را جوید و بعد توی دست او تُف کرد.

«حالا تف کف دستت را روی پله‌های نردبان بمال و از نردبان برو بالا.»

او هم بالا رفت بی‌آن که دست و پایش خراش بردارد. زن ـ عقرب هنوز پشت گوش راست او بود. موش کورِ کوچولو هم لای موهای سرش قایم شده بود. به این ترتیب، «روشن‌زاد» به خانهٔ غول پا گذاشت.

اولین چیزی که توجهش را جلب کرد، پیراهن جادویی چخماقی بود که روی گیره آویز بود. سریع رفت آن را برداشت و پوشید و پیراهن بدلی را جایش گذاشت. بعد رفت توی اتاق بغلی و همسرش را دید که دست‌هایش از پشت بسته است.

«آمده‌ام آزادت کنم.»

«از این جا فرار کن برو، چون هیچ کسی از این جا زنده بیرون نرفته.»

مرد در حالی که دست‌های زن را باز می‌کرد گفت: «نترس، ما زنده از این‌جا می‌رویم بیرون.»

غول توی اتاق بعدی خوابیده بود و عقرب وِردی می‌خواند تا او چیزی نشنود. بعد غول بدون آن که از وجود غریبه‌ها توی خانه‌اش بویی ببرد، بیدار شد و یکراست رفت سراغ پیراهن و آن را پوشید. به اتاق بغلی رفت و پیش خود فکر کرد: «حالا می‌آیم سروقتت، دختر زیبا!» که ناگهان با «روشن‌زاد» روبه‌رو شد.

«تو کی هستی، چه طوری جرئت کردی بیایی به این جا؟»

«آخر همسرم را دزدیدی، آمدم ببرمش.»

«شاید بتوانی، شاید هم نه، گُنده‌تر از دهنت حرف می‌زنی، اول باید با من مسابقه بدهی.»

«چه جور مسابقه‌ای؟»

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

«مسابقهٔ چُپُق‌کشی.»

غول رفت و چپق بزرگی آورد که به اندازهٔ یک آدم بود. آن را پر از تنباکو کرد. گفت: «ما هر دو این چپق را دود می‌کنیم، هر کس ضعیف‌تر باشد و غش کند، بازنده است. اگر ببازی، من حق دارم بکشمت و همسرت را تصاحب کنم، اما اگر برنده شدی، می‌توانی با خودت ببریش.»

تنباکوی جادوییِ غول آغشته به سم بود و کسی که بهش عادت نداشت، از پا می‌افتاد. موقعی که غول داشت شرایط شرط‌بندی را توضیح می‌داد، موش کور سریع رفت درست زیر پای مرد و زیرزمینی نقبی زد تا بیرون خانه. بعد از آن، هر وقت «روشن‌زاد» چپق دود می‌کرد، همهٔ دودها از نقب زیرزمینی بیرون می‌رفت و به او اثر نمی‌کرد، اما غول آن قدر چپق دود کرد که از حال رفت و دیگر ادامه نداد.

سراپای غول دودی شده بود، بیرون رفت تا هوایی تازه کند. مرد هم دنبالش راه افتاد. دیدند که دود غلیظی همهٔ آسمان را پوشانده. غول پیش خود گفت: «در عجبم، چه طوری این همه دود بیرون آمده.» و بلند گفت: «خوب تو برنده شدی، اما این تازه شرط‌بندی اول است. حالا برویم سروقتِ دومی.»

رفت و دو شاخ بزرگ گوزن آورد و گفت: «یکی را تو بردار یکیش مال من. اگر نتوانستی با دست‌هایت شاخ گوزن را بشکنی، می‌کشمت و همسرت را می‌گیرم.»

شاخ گوزنی که غول دست رقیبش داده بود، جادویی و از جنس سنگ بود، سخت‌ترین سنگ دنیا. و مال خودش، شاخ قلابی از جنس چوب بود.

عقرب در یک چشم به هم زدن رفت و دو تا شاخ را با هم عوض کرد. چنان با سرعت برق این کار را انجام داد که چشم غول قادر به دیدنش نبود، دو رقیب شاخ‌ها را برداشتند و مرد به آسانی شاخ چوبی را شکست، در حالی که رقیب هر چه جان کند، نتوانست و انگشت به دهن ماند و خودش هم شک کرد.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

«خوب این‌ها بازی بچگانه بود، برای دست‌گرمی بد نبود. حالا برویم سروقت مسابقهٔ سوم.»

«این دیگر چه جور مسابقه‌ای است؟»

«برویم بیرون!» با هم از خانه زدند بیرون و غول به دو درخت کاج بلند نزدیک خانه‌اش اشاره کرد و گفت: «یکی از این درخت‌ها را انتخاب می‌کنی و من هم آن یکی دیگر را. هر کسی نتوانست درخت خود را با دست از ریشه برکند، بازنده است.»

غول رفت و درختی را انتخاب کرد که فکر می‌کرد ریشه‌اش سطحی است. بعد گفت: «یادت باشد، اگر تو نتوانی درخت را کاملاً از ریشه بکَنی، می‌بازی و نباید ببینی من چه کار می‌کنم.»

در همین حین که آن‌ها داشتند صحبت می‌کردند، موش کور یواشکی رفت و زیر درخت مرد را نقب زد و خالی کرد وهمهٔ ریشه‌ها را جوید. مرد به راحتی درخت را از ریشه درآورد و غول باز انگشت به دهن ماند و گفت خوشحالم این دفعه هم برنده شدی، حالا برویم سروقت چهارمین و آخرین مسابقه.» و با خود گفت: «در عجبم این جوانک چه قدرتی دارد!»

بعد رفت توی بزرگ‌ترین اتاقش و هر چه غذا داشت، آن جا برد، اعم از انواع و اقسام گوشت، نان پیکی[1] و نان ذرت از همه نوع، هریره و اوماج[2] از همه نوع، خوراک کدو و لوبیا از همه نوع، سبدسبد و دیگ‌دیگ غذا در دوجا انباشته شده بود. غول گفت: «این کپه غذا مال تو، آن یکی هم مال من. باید همهٔ غذاها را بخوری و ذره‌ای نباید بماند. اگر نتوانستی، بازنده‌ای.» و توی دلش گفت این دفعه دیگر از پس این همه غذا برنمی‌آید.»

باز هم موش کور رفت و نقبی زیرزمینی زیر پای مرد ایجاد کرد. مرد تا چیزی

---

1. Piki

۲. gruel، غذایی که از آرد جو با شیر یا آب درست کنند.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

می‌خورد از زیر پایش بیرون می‌فرستاد و از نقب خارج می‌کرد تا این که همهٔ غذاها را بلعید و غول هاج و واج مانده بود.

مرد گفت: «حالا دیگر می‌توانم همسرم را بگیرم و ببرم.»

«نه هنوز زود است. باید هر دو بیفتیم توی آتش تا ببینیم کی مقاوم‌تر است.» و رفت و دو تلّ بزرگ از هیزم گرد آورد و گفت: «تو روی این یکی بنشین و من روی آن یکی. همسرت هم می‌تواند هر دو کپهٔ هیزم را آتش بزند.»

پیش خود فکر کرد که این دفعه دیگر حتماً برنده می‌شوم، چون پیراهن چخماقی من خاصیت جادویی دارد و آتش به آن اثر نمی‌کند. اما این بدبخت دیگر می‌سوزد و جزغاله می‌شود.

همسر مرد دو کپه هیزم را آتش زد. چون مرد پیراهن واقعاً جادویی تنش کرده بود و پیراهن قلابی تن غول بود، پس مرد نجات پیدا کرد و از غول تنها خاکستر ماند.

در این موقع، «زن ـ عقرب» زیر گوشش زمزمه کرد: «این داروی جادویی مرا توی دهنت بگذار و روی خاکستر غول تف کن.»

مرد این کار را کرد و ناگهان غول بلند شد و به شکل مرد خوش‌اندامی درآمد.

عقرب رو کرد به مرد خوش‌اندام و گفت: «آیا از این حوادث درس گرفتی و دیگر از کشتن و خوردن آدم‌ها پرهیز می‌کنی؟ قول می‌دهی دیگر زن‌ها و دخترها را ندزدی؟

مرد خوش‌اندام گفت: «قول می‌دهم که دیگر هرگز دست از پا خطا نکنم.»

«روشن‌زاد» با شادی تمام به سوی همسرش رفت و «زن ـ عقرب» هم همهٔ افرادی که به دست غول کشته شده بودند، زنده کرد و همه با هم بر پشت عقاب و شاهین خاکستری و سرخ سوار شدند و به خانه‌های خود برگشتند[1].

---

۱. از قبیلهٔ هوپی (Hopi)؛ بازنویسی از روایات متعدد سدهٔ نوزدهم.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

واکی‌نیان تانکا[1]: مرغ توفان

[بریول سیو]

واکی‌نیان تانکا، مرغ توفان عظیم‌الجثه در قلهٔ کوه مقدس پاهاساپا[2]، بلک هیلز[3] زندگی می‌کند. سفیدپوستان این قله را قلهٔ هارنی[4] می‌نامند، اما فکر نمی‌کنم مرغ توفان از آن موقعی که سفیدها این کوه‌ها را به منطقهٔ وسیع دیزنی‌لند تبدیل کردند، دیگر در آن‌جا زندگی بکند. نه، اعقاب تندر و توفان به دوردست‌ترین نقطهٔ دنیا، آن‌جا که آفتاب غروب می‌کند، کوچ کرده‌اند، جایی که دیگر پای هیچ جهانگردی به آن نمی‌رسد.

واکی‌نیان از کثیفی متنفر است و عاشق پاکی و تمیزی است. صدایش مثل آسمان غرومبهٔ وحشتناکی دل همه را می‌لرزاند و رعد و برق کوچک‌تر و معمولی، داد و قالِ بچه‌های اوست. از چهار راه می‌توان به جایگاه مرغ توفان رسید. در سمت شرقی، پروانه‌ای نگهبان دروازه است. در طرف غرب یک خرس، در جانب شمال یک گوزن و در جنوب یک فُک نگهبانی می‌دهد.

چهار مرغ توفان عظیم‌الجثه و پیر هستند که واکی‌نیان پیرترینِ آن‌ها و نگهبان

---

1. Wakingan Tanka
2. Paha Saba
3. Black Hills
4. Harney

pdf.tarikhema.org
mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

tarikhema.org

دروازهٔ غربی است. جامه ابری سیاه‌رنگی پوشیده و بدنش بی‌شکل است، ولی چهار بال به هم پیوسته و هیولایی دارد. پا ندارد و به جانش چنگال‌های غول‌آسا دارد و منقاری بزرگ و تیز با ردیفی از دندان‌های بزرگ و بُرّنده.

دومین مرغ توفان نگهبان شمال و سرخ‌رنگ است. سومی زردرنگ و نگهبان شرق و چهارمی سفید و نگهبان جنوب است، اما بعضی‌ها می‌گویند که این آخری رنگش آبی است و چشم و گوش ندارد، با وجود این هم می‌بیند و هم می‌شنود و رازش را کسی نمی‌داند. گاه گُذاری شَمَن در خلال رؤیاهایش گوشهٔ چشمی به یک مرغ توفان دارد، اما فقط قسمتی از بدن مرغ را می‌بیند. هیچ کس تا حالا مرغ توفان را به تمامی ندیده، حتی در رؤیا، به همین سبب ما فکر می‌کنیم که مرغ توفان در خواب‌ها و رؤیاها به صورت‌ها و جلوه‌های گوناگون درآمده است.

چادری که مرغ توفان زیرش زندگی می‌کند، در کنار بلندترین سرو کوهی است. به همین دلیل ما در مراسم آیینی شاخ و برگ آن را دود می‌کنیم و از بوی خوش آن لذت می‌بریم، حتی برای خوشبو کردن خانه‌ها و معطر کردن خودمان از آن استفاده می‌کنیم. توی چادر واکی‌نیان لانه‌ای هست که از استخوان درست شده است. توی لانه، تخم گُنده‌ای هست که جوجهٔ مرغ توفان از آن درمی‌آید. اندازهٔ تخم بزرگ‌تر از کُل سرزمین داکوتای شمالی است.

کسی نمی‌تواند واکی‌نیان‌ها را ببیند چون آن‌ها توی جامه‌ای از ابرهای تیره پوشیده شده‌اند، ولی فقط حضور آن‌ها را می‌توان حس کرد. من همیشه در طول رؤیاهایم آن‌ها را می‌بینم، می‌خواهند بترسانندم و ببینند که آیا شهامت رؤیابینی دارم یا نه، یا می‌توانم چهارشبانه‌روز روی تپه‌ای تنها بنشینم بی‌آن که چیزی بخورم یا بخوابم. آن‌ها از این راه آدم را امتحان می‌کنند، اما واکی‌نیان اشباح خوبی هستند. اگرچه گاهی مردم را می‌ترسانند، ولی دوست دارند به آن‌ها کمک کنند.

هر چیزی در طبیعت به دور مدار خاصی می‌چرخد و سفیدپوست‌ها آن را

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

گردش عقربهٔ ساعت می‌نامند. فقط مرغ‌های توفان بـه شـیوه‌ای دیگـر حـرکت می‌کنند، یعنی خلاف عقربهٔ ساعت. این روش آن‌هاست، آن‌ها همه چیز را بـه صورت دیگری می‌بینند. به همین دلیل، وقتی آدم، واکی‌نیان را در خواب ببیند، آدمی می‌شود که چهارجهت خود را خوب می‌بیند و سردی و گرمی چشیده است. این به آدم قدرت می‌دهد. اما آدم دلش نمی‌خواهد که مدت زیادی در این حالت بماند، پس ما آیینی به جا می‌آوریم که آدم خودش باشد.

رمز واکی‌نیان برق آسمانی است که انتهای بارقه‌هایش چنگال‌مانند است، من هم در اجرای آیین‌ها از همین چنگال‌ها استفاده می‌کنم. این شکلی خیلی خوشم می‌آید و به آن دل بسته‌ام، چون یک خواب بین یک دلقک مقدس هم هست و من هم از این سرشت دلقک‌وار بویی برده‌ام.

مرغ توفان نگهبان حقیقت است. وقتی چپق مقدس را به دست می‌گیری و به آن قسم می‌خوری، حرف حق می‌زنی و امکان ندارد دروغ بگویی. اگر دروغ بگویی، مرغ توفان با آذرخشش نابودت می‌کند.

مرغ توفان برای باران و آتش و حقیقت است و گفتیم که آن‌ها دوستدار کمک به مردم‌اند. برعکس اونکتهی[1]، غول بزرگ دریایی، از همان اول با آدم‌ها خوب نبود. اونکتهی به شکل مار زهرآگین غول‌آسایی بود، پا داشت و شـاخ بـلندی درست روی فرق سرش بود و سرتاسر رود میسوری را اشغال می‌کرد. غول‌های دریایی کوچک که در جویبارها و دریاچه‌ها زندگی می‌کردند، هم فایده‌ای برای آدم‌ها نداشتند.

آن‌ها می‌پرسیدند: «این موجودات ریز و شِپِش‌مانند چی هستند که همه جـا پرسه می‌زنند؟ این موجودات خون لخته‌ای که از چپق سنگیِ سرخ رنگ می‌پرند بیرون چی هستند؟ ما می‌خواهیم سر به تنشان نباشد!»

---

1. Unktchi

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

اونکتهیِ بزرگ هم می‌توانست یک جا دراز بکشد و به همین طریق دود کند و باعث شود که رود میسوری به جریان بیفتد، بچه‌هایش، یعنی غول‌های کوچک دریایی با جویبارها و دریاچه‌ها همین کار را می‌کردند. به این ترتیب، باعث می‌شدند که توفان بزرگی راه بیفتد که سراسر منطقه را دربربگیرد و بسیاری از مردم را هلاک کند. فقط تعداد کمی می‌توانستند به نوک کوه‌ها بروند و حتی آن جا هم امواج دریا می‌توانست جاروب‌شان کند.

بعد «مرغ توفان» بزرگ صحبت کرد: «چه باید کرد؟ من این آدم‌ها را دوست دارم. آن‌ها به ما احترام می‌گذارند و به درگاه ما نیایش می‌کنند. اگر ما را در خواب ببینند، کمی از قدرت ما را به دست می‌آورند، و همین باعث می‌شود که آن‌ها به نحوی جزو بستگان ما باشند. اگر چه کوچک و بی‌فایده و ترحم‌انگیزاند، «پدربزرگ» آن‌ها را برای مقصودی روی زمین خلق کرد. ما باید او را از دست اونکتی نجات بدهیم!»

دست بر قضا جنگ بین مرغ‌های توفان و غول‌های شرور دریایی شروع شد و سال‌ها ادامه داشت. در طول این مدت، زمین‌لرزه به وجود آمد و آب‌ها طغیان کردند، رعد و برق آن قدر زیاد بود که شب‌ها مثل روز روشن بود. گفتیم واکی‌نیان‌ها (مرغ‌های توفان) اندام نداشتند و بی‌دست و پا بودند و به جای آن چنگال‌های بزرگ و قوی و دندان‌های تیز داشتند.

آن‌ها در جنگ با غول‌های دریایی از چنگال‌ها، دندان‌ها و از آذرخش استفاده می‌کردند. واکی‌نیان تانکا دور اونکتهیِ غول پیچید و بچه‌هایش هم با غول‌های کوچک‌تر آبی گلاویز شدند. جنگ خیلی طولانی و نومیدکننده بود، چون اونکتهی‌ها هنوز با غرش یورش می‌بردند و با دُم‌های قوی و نوک‌تیزشان زخم‌های هولناکی می‌زدند.

بالاخره واکی‌نیان تانکا مرغ توفان‌های کوچکی را صدا زد: «بچه‌های من، اونکتهی‌ها دارند برنده می‌شوند. انگار این جنگ رویارو و تن به تن به نفع

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

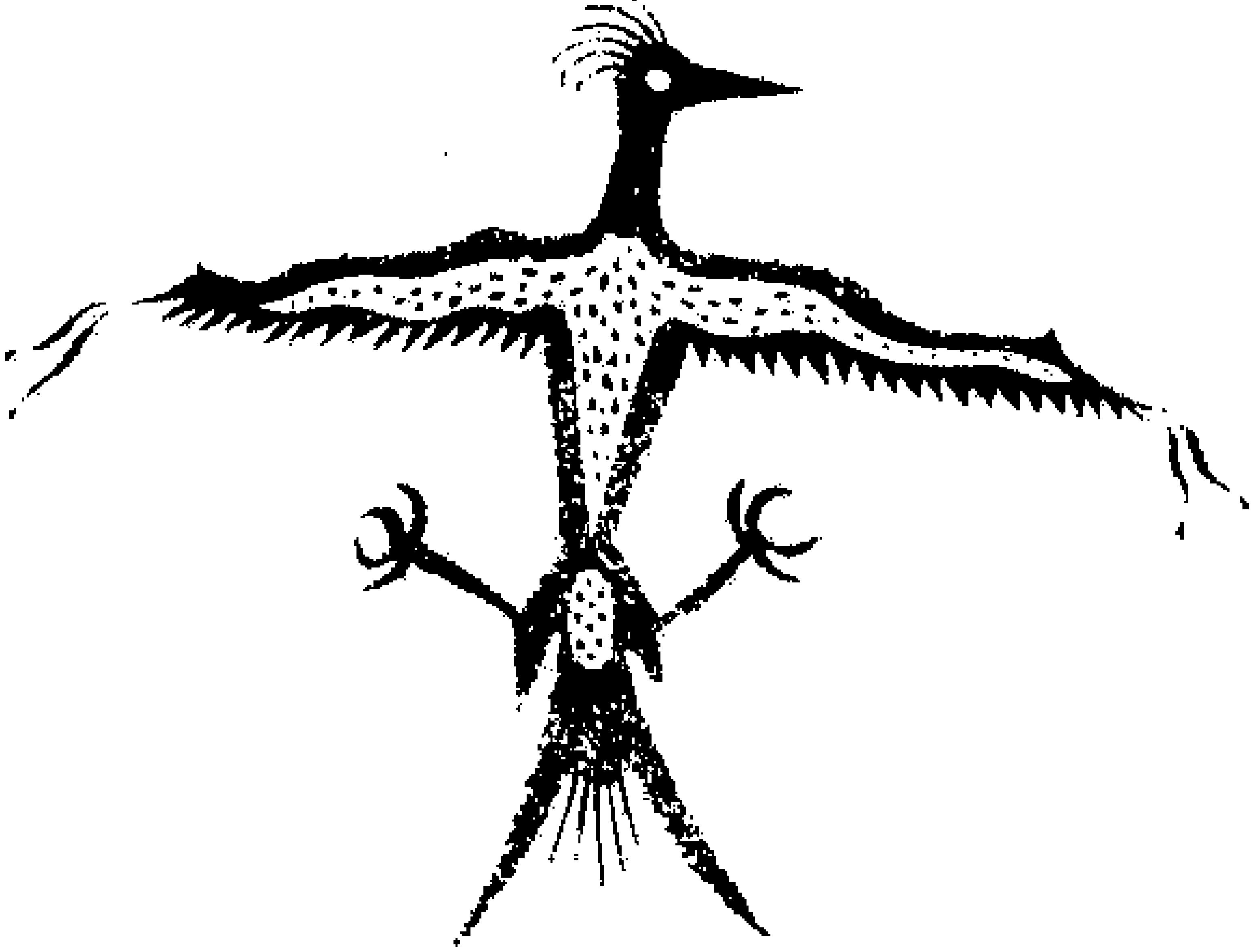

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

آن‌هاست!»

همهٔ مرغ‌های توفان روی قلهٔ کوه مقدس جمع شدند و رای زدند. واکی‌نیانِ بزرگ گفت: «اقلیم ما هواست. قدرت ما از آسمان، درست نبود با اونکتهی‌ها روی زمین و توی آب بجنگیم، چون آن جا اقلیم آن‌هاست و قدرت‌شان بیش‌تر است. حالا بچه‌ها دنبالم راه بیفتید!»

مرغ‌های توفان به آسمان پرواز کردند و واکی‌نیان تانکا گفت: «هر وقت علامت دادم رعد و برق‌ها را به کار گیرید!»

بعد مرغ‌ها همه با هم رعد و برق ایجاد کردند و جنگل‌ها آتش گرفت و شعله‌های سوزان همه جا را گرفت، به جز قلهٔ کوه که مردم به آن جا پناه گرفته بودند.

آب‌ها جوشیدند و بعد خشک شدند. زمین مثل یک گلولهٔ داغ و سرخ شده

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بود و اونکتهی‌ها از بزرگ و کوچک سوختند و مردند، تنها استخوان‌های‌شان در ماکو سیچا[1] واقع در بدلندز[2] باقی ماند.

از آن پس، اونکتهی‌ها نمایانگر قدرت آب‌ها بودند و اکنون این قدرت دست مرغ توفان است. تعداد کمی از مردم هم که نوک کوه زنده ماندند، پایین آمدند و از واکی‌نیان‌ها که ناجی‌شان بودند، تشکر کردند. همین تعداد قلیل ازدیاد نسل کردند و سراسر زمین پراکنده شدند و همه به خوبی و خوشی روزگار گذراندند. جنگ و پیروزی واکی‌نیان‌ها در اولین دوره از چهار دورهٔ بزرگ اتفاق افتاد ـ یعنی عصر تونکا یا صخره.

آن وقت‌ها که جوان بودم، خیلی جوان، یعنی کمی بزرگ‌تر از پسربچه، دنبال اسب‌هایی می‌گشتم که گم شده بودند. رد پای آن‌ها را در منطقهٔ بدلندز می‌گرفتم وقتی زمین را فراموش کردم و نفهمیدم کی شب شد. و چادر سیاه آسمان بر سرم کشیده شد. ابرهایی که ماه و ستاره‌ها را می‌پوشاند، با رعد و برق شکافته شد. دانه‌های تگرگ به درشتی سنگ روی زمین را پوشاند و همه جا یخ زد و عجب آن که توی وسط تابستان داشتم از سرما منجمد می‌شدم.

دست بر قضا توی درهٔ باریکی افتادم و مرگ را پیش چشم خود می‌دیدم. چون آب طغیان کرده بود و همچنان بالا می‌آمد. به زحمت خودم را از دره بالا کشیدم و به قلهٔ کوه چسبیدم. رعد و برقی زد و توانستم ببینم که زمین زیر پایم تکه تکه می‌شد. تا حدودی تقصیر خودم بود.

آسمان غرومبه بی‌وقفه به گوش می‌رسید و برق آسمانی زمین را مثل روز روشن کرده بود. بوی واکانگلی[3] (برق) را استشمام می‌کردم، موهایم سیخ شده بود. رعد داشت شکست می‌خورد. از ستیغ کوه چنان با سرعت می‌گذشتم که

---

1. Mako Sicha 2. Badlands 3. Wakangeli

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

گویی اسب سواری می‌کنم. در پرتو برق آسمان می‌توانستم ببینم که خیلی بالا رفته‌ام و فرسنگ‌ها با دره فاصله دارم و می‌ترسیدم پرت شوم و بیفتم در خلاء ظلمانی. دندان قروچه گرفته بودم و پاها و دست‌هایم به قله کوه چسبیده بود و ذره ذره حرکت می‌کردم تا از آن‌جا خلاص شوم.

اما حضور واکی‌نیان را احساس می‌کردم. آن‌ها با من به زبان رعد و برق حرف می‌زدند: «نترس! محکم بچسب! جان سالم به در می‌بری!»

بالاخره توفان بند آمد و سحر شد. دیدم در گذرگاهی طویل که با استخوان‌های بزرگ متحجّر فرش شده بود مثل اسب یورتمه می‌روم. آخر روی اسکلت اونکتهی، غول بزرگ، راه می‌رفتم. همان طور یخ زده ایستاده‌ام تا آفتاب گرمم کند. بعد پایین آمدم و به طرف خانه دویدم. ماجرای اسب‌ها را اصلاً فراموش کرده بودم. و هیچ وقت آن‌ها را پیدا نکردم. در عوض، چندین‌بار روی قلهٔ کوه‌های بَدلَندز رفتم تا اسکلت اونکتهی غول را به دوستان نشان بدهم، اما هرگز موفق نشدم[1].

---

۱. روایت قبیلهٔ برول سیو (Brule Sioux). جان (فایر) لیم دیر (گوزن چُلاق)، یکی از شمن‌های قبیلهٔ سیو وقتی این قصه را تعریف کرد در حدود هفتاد سال داشت، این قصه مانند «افسانهٔ برج شیطان» نشانه‌هایی از رؤیای سطحی را در خود دارد که به احضار ارواح می‌ماند.

pdf.tarikhema.org
mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

tarikhema.org

افسانهٔ برج شیطان

[سیو]

برج شیطان که از توی دشت‌های ویومینگ[1] سر بلند کرده، کوهی است که از هزار فرسخی پیداست، کوهی غول‌آسا از سنگ سیاه که سر به آسمان ساییده است و انگار از زیرزمین به بالا هُلَش داده باشند.

البته «برج شیطان» اسمی است که سفیدپوست‌ها رویش گذاشتند. ما به شیطان اعتقاد نداریم و قرن‌هاست که بدون وجود او هم سر کرده‌ایم. شمایید که شیطان را ابداع کرده‌اید و می‌توانم بگویم که شما بودید که تا حالا نگهش داشته‌اید. اما امروز همه می‌دانند که اسم این کوه «برج شیطان» است. پس فایده‌ای ندارد که اسم سرخپوستی‌اش را هم بگویم. بیش‌تر قبیله‌ها اسمش را گذاشتند «کوه خرس». علتش هم این است که اگر دقت کنید متوجه می‌شوید که شیارهای زیادی توی این کوه هست که انگار چنگال غولی آن را خراشیده است.

جانم برای‌تان بگوید که روزی روزگاری دو پسر سرخپوست توی دشت گم

1. Wyoming

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

شدند. چون داشتند توپ قل‌قلی بازی می‌کردند که یکدفعه دیدند فرسخ‌ها از ده دور شده‌اند. بعد با تیرکمان‌شان این طرف و آن طرف را نشانه گرفتند. ناگـهان صدای جنبنده‌ای را شنیدند. گوش تیز کردند و به جست‌وجو ادامه دادند. رفتند و رفتند تا به جوی آبی رسیدند که قلوه‌سنگ‌های رنگی تویش برق می‌زد. راستهٔ جوی را گرفتند و رفتند تا به تپه‌ای رسیدند. ویرشان گرفت که بروند آن طرف تپه را هم ببینند. بالاخره رفتند آن طرف تپه و یک گلهٔ بزکوهی جلویشان سبز شد. گرسنه‌شان شده بود و تازه فهمیدند راه را گم کرده‌اند. همین طـوری راهـی را برگزیدند که فکر می‌کردند به دِه‌شان ختم می‌شود. اما هر چه می‌رفتند، از دِه‌شان دورتر می‌شدند. بعد از پا درآمدند و زیر درختی دراز کشیدند و به خواب رفتند.

صبح که از خواب پا شدند، به راه افتادند و باز اشتباهی راهـی را در پیش گرفتند. کمی تمشک و آلوجنگلی چیدند و شلغم خودرو کندند و خوردند. از سرِ چشمه هم آب خوردند. سه روز تمام بود که همین طور به سمت غرب می‌رفتند. دیگر پای‌شان تاول زده بود اما هنوز به راه‌شان می‌رفتند. توی راه بـارها آرزو کردند که پدر و مادر یا یکی از بستگان خود را ببینند، عمویی، خاله‌ای، برادر یا خواهری، افسوس از هیچ کدام خبری نشد که نشد.

روز چهارم، بچه‌ها ناگهان متوجه شدند کـه جـنبنده‌ای دنـبال‌شان مـی‌کند. برگشتند دیدند که ماتوی[1] خرس ردشان را گرفته. این یک خرس معمولی نبود، بلکه غولی عظیم‌الجثه بود که دوتایی توی دهنش جا می‌شدند. خِرس آن‌ها را بو می‌کشید و فقط تو فکر این دو لقمهٔ چرب و نرمی بود که گیرش آمده بود. تند دوید و به بچه‌ها رسید، وقتی حرکت می‌کرد، زمین می‌لرزید.

بچه‌ها پا به فرار گذاشتند و دنبال سوراخی می‌گشتند که تویش بخزند، ولی به هر دری زدند، سوراخی پیدا نکردند و خِرسه سریع‌تر از آن‌ها خیز برداشته بود و

1. Mato

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

رسید بالا سرشان. آن‌ها فقط توانستند آرواره‌های غول‌آسا و گشودهٔ او را ببینند، با آن نیش‌های دیومانندش. نفس گرم غول را هم در کام خود احساس کردند.

تنها کاری که از دست‌شان برمی‌آمد، آن بود که دعا کردند و از **واکان‌تانکا**[1]، خالق بزرگ کمک خواستند: «تونکاشیلا، ای پدربزرگ ما، به حال ما رحم کن و نجات‌مان بده!»

ناگهان زمین تکان خورد و به سمت بالا اوج گرفت و بچه‌ها را هم با خود به بالا برد. انگار از زیرزمین کوهی بالا آمده بود هی بالا می‌رفت، آن قدر بالا رفت تا نوکش به ابرها رسید. بچه‌ها هم درست روی قله‌اش بودند.

ماتو دیگر نومید شد و با حسرت به لقمهٔ چرب و نرم خود توی ابرها خیره شده بود. گفتم که **ماتو** یک خرس غول‌آسا بود. آن قدر غول‌پیکر بود که اگر روی پاهایش وامی‌ایستاد، آن وقت، دستش شاید به قلهٔ کوه هم می‌رسید. چنگال‌های گُنده‌اش اندازهٔ تیرک‌های چادر قبیله بود. با همین چنگال‌های غول‌آسای خود شروع کرد به خراشیدن کوه و هر طور شده می‌خواست خودش را به قله برساند و بچه‌ها را یک لقمه کند. حالا هم می‌بینید که این کوه مثل یک برج خراش برداشته است. **ماتو** دوْر و بر کوه رفت و از هر طرف خواست خودش را بالا بکشد، نتوانست و دور تا دور کوه را خراشید. بچه‌ها هم به او زل زده بودند و از ترس داشتند سکته می‌کردند. بالاخره دیدند که خرس نومید شد و داشت برمی‌گشت و مثل غول پشمالوی عظیم‌الجثه‌ای با غرولند در افق گم شد.

بچه‌ها نجات پیدا کردند. ولی حالا مانده بودند چه طوری خودشان را پایین بکشند. آخر آن‌ها آدمی‌زاد بودند، نه پرنده که بتوانند پر بکشند. تازه چند سال پیش کوه‌نوردها توانستند «برج شیطان» را فتح کنند. آن هم با طناب و قلاب‌های آهنی که به دیوارهٔ کوه میخکوب می‌کردند تا توانستند به قله برسند. ولی نتوانستند

1. Wakan Tanka

pdf.tarikhema.org
mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

tarikhema.org

پایین بیایند. در برگشت، چرخ‌بال به کمک‌شان رسید.

در آن روزگار قدیم که چرخ‌بال نبود، پس چه طوری بچه‌ها پایین آمدند؟ این دیگر توی افسانه‌ها نیامده، ولی ما مطمئنیم که «روح بزرگ» نمی‌گذاشت که بچه‌های بی‌گناه آن بالا از گرسنگی و تشنگی تلف بشوند.

می‌دانید که **وانبلی**[1] عقاب همیشه دوست ما آدم‌ها بوده. پس او بایستی بچه‌ها را گرفته و سالم به دِه‌شان آورده باشد. شما فکر می‌کنید راه دیگری هم بوده[2]؟

1. Wanblee

۲. روایت لیم دیر (گوزنِ لنگ) در وینر، رُزْ باد سیو ایندین ریزرویشن، داکوتای جنوبی، ۱۹۶۹؛ ضبط کننده: ریچارد ایرودز.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

به همین قلم:

اسطورهٔ آفرینش در آیین مانی، تهران: فکر روز ۱۳۷۵.

اسطوره، بیان نمادین، تهران: سروش ۱۳۷۷.

ادبیات مانوی (با دکتر مهرداد بهار)، تهران: کارنامه، آمادهٔ انتشار.

ترجمه:

آیین گنوسی و مانوی، تهران: فکر روز ۱۳۷۳.

هنر مانوی، تهران: فکر روز ۱۳۷۳.

بهشت و دوزخ در اساطیر بین‌النهرین، تهران: فکر روز ۱۳۷۳.

زبور مانوی، تهران: فکر روز ۱۳۷۵.

اساطیر آشور و بابل، تهران: فکر روز ۱۳۷۵.

اساطیر مصر، تهران: فکر روز ۱۳۷۵.

اساطیر یونان، تهران: فکر روز ۱۳۷۵.

اسطوره، ک.ک. روتون، تهران: نشر مرکز ۱۳۷۸.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کتاب‌های کودکان و نوجوانان منتشر شدهٔ نشر چشمه (ونوشه) در سال ۱۳۷۷

جولیان پزشک رویاها / آن کامرون، ترجمهٔ فرمهر منجزی

قول شرف / ماریون دین بوئر، ترجمهٔ پروین علی‌پور

زنگبار / مایکل مورپرگو، ترجمهٔ پروین علی‌پور

افسانه‌های مردم کره / ترجمهٔ مجید ملکان ـ هاله واحدی (چاپ اول)

روباه سنگی / جان رینولدز گاردینر، ترجمهٔ پروین علی‌پور

پسرک شلاق‌خور / سید فلیش من، ترجمهٔ نسرین وکیلی ـ پارسا مهین‌پور (چاپ اول)

بلندترین نامهٔ جهان / نیکول اشنیگان، ترجمهٔ طاهره علوی (چاپ اول)

ماتیلدا / رولد دال، ترجمهٔ محبوبه نجف‌خانی

روزگار تلخ و شیرین / جین اسپارکی، ترجمهٔ پروین علی‌پور (چاپ اول)

راز هلنا / میشل اِنده، ترجمهٔ محمد اسماعیل‌زاده قندهاری

اُما / پیتر هارتلینگ، ترجمهٔ طاهره علوی (چاپ اول)

راسموس و مرد آواره / آستر لیندگرن، ترجمهٔ ملیحه محمدی (چاپ اول)

دماغ / لودملا پتروشفسکیا، ترجمهٔ صوفیا محمودی (چاپ اول)

نمایشی در کهکشان / گیلیان رابین اشتاین، ترجمهٔ محبوبه نجف‌خانی (چاپ اول)

باجه عوارض شهر خیالی / نُرتُن جاستر، ترجمهٔ شهلا طهماسبی (چاپ اول)

فصلها و شگفتیها / مدهور جفری، ترجمهٔ گیتا گرکانی (چاپ اول)

ویتیا ماله‌یف / نیکولای نوسوف، ترجمهٔ گامایون (چاپ دوم)

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کتاب‌های منتشرشدهٔ نشر چشمه در سال ۱۳۷۷

نمونه‌های نخستین انسان و نخستین شهریار / آتور کریستن‌سن، ترجمهٔ ژاله آموزگار ـ احمد تفضلی (چاپ اول)

کوکی و نامهٔ عشق /سیمین بهبهانی (چاپ دوم)

تو را دوست دارم چون نان و نمک / ناظم حکمت، ترجمهٔ احمد پوری (چاپ سوم)

سرزمین کف / ایوان یفریموف، ترجمهٔ عزیز یوسفی (چاپ چهارم)

از اسطوره تا تاریخ / دکتر مهرداد بهار (چاپ دوم)

جهان مدرن و ده نویسنده بزرگ / مالکوم برادبری، ترجمهٔ فرزانه قوجلو (چاپ اول)

شبح اپرای پاریس / سوزان کی، ترجمهٔ میلحه محمدی (چاپ اول)

آواز باد و باران / شفیعی کدکنی (چاپ اول)

جای خالی سلوچ / محمود دولت‌آبادی (چاپ هفتم)

تاریخ سینما / گیتا گرکانی (چاپ اول)

صدسال داستان‌نویسی مجلد ۱، ۲ و ۳ / حسن میرعابدینی (چاپ اول)

روزگار سپری شده جلد اول و دوم / محمود دولت‌آبادی (چاپ پنجم)

تئوری موسیقی / مصطفی کمال پورتراب (چاپ دوم)

مقدمه‌ای بر مبانی آهنگسازی / مصطفی کمال پورتراب (چاپ دوم)

اگر پروانه / خاطره حجازی (چاپ اول)

در بندر آبی چشمانت / نزار قبانی، ترجمهٔ احمد پوری (چاپ اول)

آزمون هوشمند چهارم ابتدایی / اسکندر ظاهری (چاپ دوم)

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

آزمون هوشمند جلد اول، دوم و سوم ـ پنجم ابتدایی / اسکندر ظاهری (چاپ ششم)

سه دفتر / فریدون مشیری (چاپ نهم)

درک و دریافت موسیقی / راجر کیمی ین، ترجمهٔ حسین یاسینی (چاپ اول)

گنجینه حماسه‌های جهان / ژرار شالیان، ترجمهٔ علی‌اصغر سعیدی (چاپ اول)

گزینه شعرها / چزاره پاوزه، ترجمهٔ کاظم فرهادی ـ فرهاد خردمند (چاپ دوم)

دلبند / تونی ماریسون، ترجمهٔ شیرین‌دخت دقیقیان (چاپ دوم)

قطار به موقع رسید / هاینریش بل، ترجمهٔ گیکاووس جهانداری (چاپ دوم)

خاطره‌ای در درونم است / آناخماتوا، ترجمهٔ احمد پوری (چاپ اول)

چهره غمگین من / نویسندگان معاصر آلمان، ترجمهٔ تورج رهنما (چاپ دوم)

پای‌بندی‌های انسانی / سامرست موام، ترجمهٔ عبدالحسین شریفیان (چاپ سوم)

مالیه بین‌الملل و سیر تحولات ارزی ایران / دکتر شجری ـ خدیجه نصرالهی (چاپ اول)

غمنامه‌ای برای یاسمن‌ها / غادةالسمان، ترجمهٔ عبدالحسین فرزاد (چاپ اول)

آواز آن پرندهٔ غمگین / فریدون مشیری (چاپ دوم)

هورلا / گی دومو پاسان، ترجمهٔ شیرین‌دخت دقیقیان (چاپ دوم)

دائو راهی برای تفکر / ترجمهٔ علی پاشائی (چاپ دوم)

شناخت اساطیر ایران / جان هینلز، ترجمهٔ ژاله آموزگار ـ احمد تفضلی (چاپ پنجم)

موسیقی مدرن / موریس لورو، ترجمهٔ مصطفی کمال پورتراب (چاپ دوم)

درشتی / علی‌اشرف درویشیان (چاپ دوم)

خاطرات صفرخان قهرمانیان در گفتگو با صفر قهرمانیان / ۱۳۷۸ (چاپ اول)

من و دوست غولم / شل سیلوراستاین، ترجمهٔ منیژه گازرانی (چاپ سوم)

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نشر چشمه

اسطوره ـ ۱۰

ISBN: 964-5571-13-8
شابک ۸ ـ ۱۳ ـ ۵۵۷۱ ـ ۹۶۴

«در باره سرخپوستان شمال آمریکا؛ رودها و کوه‌ها، بیابان‌ها و کشتزاران، سنگ‌ها و آب جاری، جانوران و گیاهان و آدمیان همگی تحت حمایت نیروی محافظ قرار دارند. گاهی کمک ارواح نیک از طریق روزه، رنج و تحمل مصائب و از طریق نماز و نیایش حاصل می‌گردد. گاه برکت بی آن که انسان در جست و جویش باشد به سراغش می‌آید و به مثابه مکاشفهٔ قدرت درونی و ذاتی یک فرد است.»

ـ از مقدمه کتاب ـ

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

didgraphics

۱۵۰۰ تومان

pdf.tarikhema.org